

کشف راز خوش اندامی و سلامت

زبان عشق خانواده معجزه می کند

وقتی شانس زندگی من آمد

نقش پدر در تربیت نوجوان

شماره ۳۷۴۴
چهارشنبه ۶ اردیبهشت ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



خطر فضای مجازی کمتر از ایدز نیست

قرآن کریم

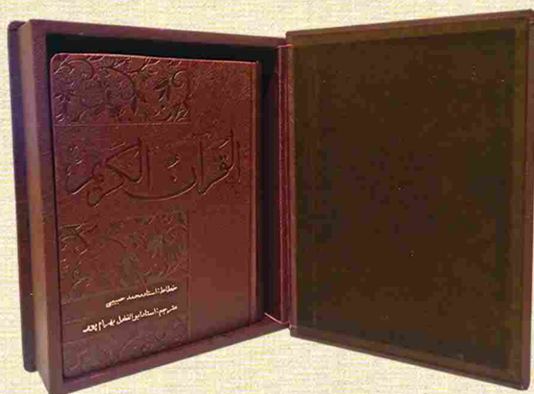
برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم به خط نستعلیق با قلم هوشمند بصیر

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

به همراه:
قلم هوشمند قرائت آیات توسط قاریان برجسته جهان
قرائت ترجمه فارسی و چند زبان مطرح دنیا، منتخب مفاتیح
گلچین نهج البلاغه و صحیفه سجادیه،
آموزش احکام و منتخبی از خلاصه تفاسیر
نمونه، المیزان و توانمندی های دیگر
به همراه کیف سفری
(گارانتی)

تحویل رایگان

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی
ترجمه استاد ابوالفضل بهرام پور





شماره های تماس:
۶۶۴۸۷۳۴۰-۴۴
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

برای آشنایی با ویژگی های قرآن از وبسایت انتشارات سرمدی و قلم هوشمند بصیر دیدن فرمائید:
www.SarmadiPress.com



انتشارات سرمدی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

عکس اختصاصی روی جلد: محمد ذبیحیان

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اخلاق انتخاباتی

با اعلام اسامی کاندیداهای ریاست جمهوری که صلاحیتشان توسط شورای نگهبان تایید شده است، هفته‌های پرشوری را در پیش خواهیم داشت که از جمله مناظره‌های انتخاباتی است و چه خوب که سرانجام مقرر شد که مناظره‌های کاندیداها زنده باشد و ظاهراً نخستین مناظره نیز جمعه شب همین هفته از تلویزیون پخش می‌شود.

چند نکته در این باره گفتنی است:

۱-کاندیداها در دوران انتخابات وعده‌های زیادی به مردم می‌دهند اما گاه یادشان می‌رود چه وعده‌هایی داده‌اند. بعدها ممکن است بگویند نتوانستیم یا آنقدر قبلی‌ها خرابکاری کرده بودند که داشتیم خرابکاری‌های آنان را درست می‌کردیم و یا کلاً زیر حرفشان بزنند.

در یک نظام اخلاقی و دینی و انقلابی و با توجه به شعور بالای مردم، کاندیداها یادشان باشد که تنها به دادن وعده‌هایی بپردازند که از عهده انجام آن برمی‌آیند تا بعد که به منصب رسیده‌اند به بدقولی، دروغگویی یا فراموشکاری متهم نشوند و یا به توجیهات گوناگون روی نیاورند. پس قولی که می‌دهند کاملاً بر اساس امکانات و توانایی‌های خودشان یا دولتشان و البته امکانات کشور باشد.

۲-در مناظره‌های انتخاباتی لازم است از هرگونه بی‌اخلاقی پرهیز شود. در فوتبال ما اصلی به نام بازی جوانمردانه داریم که به شما می‌گوید در بازی جوانمرد باشید. در رقابت هم باید اخلاق را رعایت کرد و بازی مناظره باید یک بازی جوانمردانه باشد. اتفاقی که متاسفانه در مناظره‌های سال ۸۸ نیفتاد و بحران آفرید.

۳-در مناظره‌ها شایسته است کاندیداها بیش از هر چیز به ارائه برنامه بپردازند. یعنی بگویند که با چه برنامه‌ای می‌خواهند دولت و کشور را اداره کنند و قاعدتاً اگر برنامه علمی و عقلی و منطقی داشته باشند و آن را با افکار عمومی در میان بگذارند، مردم هم در فضای منطقی‌تری به داوری خواهند نشست. تنها حمله به حریف و یا انتقاد به عملکرد طرف مقابل و یا بیان مشکلات دردی را دوا نمی‌کند. وعده‌های کلی نیز ما را به جایی نمی‌رساند. اینکه یارانه‌ها را چند برابر می‌کنم. یا درآمد کشور را به سطح کشورهای پیشرفته می‌رسانم و یا نرخ رشد را از نرخ رشد چین هم بالاتر می‌برم. بدون آنکه بگویم از چه راهی و از چه طریقی و با چه اقداماتی می‌خواهم به این آرزوها جامه عمل بپوشانم، نسبتی با علم و منطق و اخلاق ندارد و در حد همان شعار و حرف و وعده باقی می‌ماند. پس، از شعارهای کلی، وعده‌های کلی، تخریب طرف مقابل، گله گذاری و قرار گرفتن در مقام مخالف و منتقد پرهیز کنیم و به افکار عمومی بگوییم که برای رفع مشکلات و دستیابی کشور به توسعه و رشد چه برنامه‌هایی در دستور کار داریم. چه اقداماتی انجام می‌دهیم و چگونه می‌خواهیم به اهدافمان دست پیدا کنیم.

۴-بیش از هر چیز در مناظره‌ها قاعده بازی را مراعات و از بداخلاقی و بی‌تقوایی فاصله بگیریم وبخصوص رسانه ملی که مجری و گرداننده مناظره‌هاست حتماً بی‌طرفی کامل را مراعات کند. در طول سالهای اخیر در جامعه ما اخلاق آسیبهای فراوانی دیده است. به راحتی تهمت می‌زنیم، دروغ می‌گوییم، غیبت می‌کنیم، خلف وعده می‌کنیم، بد حرف می‌زنیم، برای اهداف خود یا دسته و گروهمان انجام هر عملی را مجاز می‌دانیم و... در مناظره‌ها می‌توان ضمن انجام یک رقابت جدی و محکم، ادب و اخلاق و انصاف را کاملاً رعایت کرد و این نکته بسیار مهمی است که می‌تواند برای مردم الگو قرار گیرد.

۵-مردم نیز در این میان وظیفه‌ای دارند. وظیفه آنها این است که بیشتر به برنامه‌های کاندیداها دقت کنند و نه حرفها و وعده‌ها و شعارهایشان و مناظره‌ها را حتی‌الامکان در جمع پیگیری و سعی کنند در جمع آنها یک کارشناس و یا یک فرد آشنا به مباحث سیاسی و اقتصادی حضور داشته باشد تا گفته‌ها و برنامه‌های کاندیداها را محک بزنند. بحثهایی که پیرامون سخنان کاندیداها در مناظره صورت می‌گیرد در رساندن ما به انتخاب مطلوب نقش اساسی ایفا می‌کند. لذا دقت کنیم که در درک و فهم عیار توانایی کاندیداها خدای ناکرده اسیر عوامزدگی نشویم. کشور ما در مرحله خاصی قرار گرفته است. همه می‌دانیم که حل مشکلات بویژه مشکلات اقتصادی جامعه دارای چه اهمیتی است. لذا باید بیش از هر زمان دیگری با عقلانیت تصمیم گرفت نه با احساسات.

در این باره البته گفتنی‌های دیگری نیز هست که می‌ماند برای هفته‌های آینده.

نجات، در راستی است ● رسول اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

کاش دولت فکری هم برای ما می‌کرد

۲۸ سال است ازدواج کرده و در این مدت ۲۶ خانه استیجاری عوض کرده‌ام. خیلی سخت است. یعنی سهم من و خانواده‌ام در این مملکت یک خانه کوچک اجاره به شرط تملیک نیست؟ نخواستم خلاف کنم وگرنه یا خودم رفته بودم بالا یا سرم... ساده‌زیستی خوب است اما با یک زندگی متوسط.. نه این زندگی... هر وقت هم لب به شکوه باز می‌کنیم می‌گویند شاکر باش! یزدان پاک را شکر می‌کنیم وضع و روز گارمان این است، اگر می‌خواستم خدا را هم بگذارم کنار، فکر کنم باید برای خودم را در قبر می‌گذاشتم! کاش مسئولین برای جانبازان بدون درصد هم فکری می‌کردند. کسانی که سالهاست با بیماری اعصاب و روان که نشات گرفته از موج گرفتگی است دست و پنجه نرم می‌کنند. کسانیکه چشم و پوستشان مجروح از بمباران شیمیایی است و درد می‌کشند و در کمیسیون پزشکی به‌خاطر نداشتن پول و پارتی پرونده‌شان مردود اعلام شده. کاش کسی به فکر فرزندان این جانبازان بی‌درصد هم بود که بهترین هدیه‌ای از پدرشان در نطفه و ژنتیک، سوغات جنگ بود و بیماری پدر که بر جسم و جان آنها نیز اثر گذاشته و آنها هم از این مهم بی‌نصیب نیستند. من خودم شبها که می‌خوابم و فردا صبح بیدار می‌شوم منتظرم بشنوم که کدام بنده خدا چندمیلیارد برداشته و فرار کرده. زندگی سخت و طاقت فرسایمان را گذاشته‌ایم پای تقدیر و سرنوشت و مقدرات الهی... بیکار هم نبوده‌ام و با اینکه دیسک کمر عمل کردم و دکتر گفته نباید پشت فرمان سواری بنشینم چه برسد به کامیون، اما غیرتم بهم اجازه نداد بیکار باشم. نه عرضه قاچاق کردن را داشته و دارم، نه از من دزدی برمی‌آید نه آدم‌فروشی بلدم و نه از اختلاس و حق و ناحق کردن چیزی بلدم و اصلاً نمی‌دانم اختلاس را با «پ» سه دندانه و یا با «شین» دسته‌دار می‌نویسند. فکر بد نکنید. دلم گرفته بود. گفتم کمی درددل کنم. این را هم می‌دانم که زندگی الان من نسبت به خیلی‌ها حکم پادشاهی دارد. کسانی هستند که حتی نان خالی هم در سفره‌هایشان نیست. فقط از ته دل دعا می‌کنم که خدایا هیچ پدری را شرمنده زن و بچه‌هایش نکن! ای دهنده بی‌منت، نگذار هیچ مردی سرافکنده نداری‌هایش بشود... آمین.

غلامعلی قاضی شهرضا ـ شهرضا

از رانندگی لذت ببرید

پدری تعریف می‌کرد در زمانش برای گرفتن تصدیق ماشین (گواهینامه امروزی) بخصوص پایه یک آن مراحل مختلف و سختی را باید گذراند، او می‌گفت:

استادی داشتیم به نام آقای ناصر افشاری که خدا رحمتش کند. ضمن تعلیم دادن اعتقاد داشت افرادی که برای بالاترین رتبه گواهینامه (پایه یک) داوطلب شده‌اند می‌بایست پس از گذشتن از مراحل شفاهی و فنی، از صافی دکتر روانشناس هم عبور کنند تا بتوانند عاقلانه و به نحو احسن در خدمت خود و مردم باشند. مربی شرح می‌داد فکر نکنید تصدیق یک دارید و حاکم بر خیابان و بیابان هستید. فکر کنید شب گذشته دیوانه‌ها از تیمارستان فرار کرده و هر کدام قصد دارند با شما برخورد کنند، لذا راه بدهید بروند و خود را اسیر دستشان نکنید... رانندگی خوب لذت‌بخش است. ولی با ماشین پرقدرت، عینک آن چنانی و صحبت با موبایل دردسرآفرین است.

سیدکمال سیدمحمود ـ تهران

جذب محبت

عشق زمانی فرا می‌رسد که کمتر از هر وقت دیگری انتظارش را داریم. شکار کردن عشق، هرگز یار مناسب را به ارمغان نمی‌آورد و تنها عطش و بدبختی می‌آفریند. عشق هیچگاه بیرون از ما نیست و همیشه درون ماست. اصرار نکنید که عشق بی‌درنگ بیاید، شاید برای آن آماده نباشید یا به قدر کافی برای جذب کردن عشقی که می‌خواهید پرورش نیافته باشید.

به خاطر بی‌کسی، هر کس را نپذیرید. معیارهای خود را تعیین کنید چه جور عشقی را می‌خواهید جذب کنید؟ آن ویژگیها را در خود پرورش دهید تا شخصی که آن ویژگیها را داراست به سوی شما جذب شود. باید بررسی کنید ببینید چه چیزی ممکن است شما را از عشق دور کرده باشد. آیا می‌توانید انتقادپذیر باشید؟ یا احساس بی‌ارزشی می‌کنید و یا اعتقاد دارید که دوست داشتنی نیستید؟ وقتی عشق از راه می‌رسد برایش آماده باشید. زمانی را برایش مهیا کنید و آماده باشید تا عشق را بپرورانید. سرشار از مهر و محبت باشید تا دوست داشتنی شوید. برای پذیرفتن عشق آغوش بگشایید.

فرستنده: آرمان عابد ـ رشت

برگرفته از کتاب
شفای زندگی نوشته لوئیزا ال.هی ترجمه مریم کاظمی تبار

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک مبعث فرخنده و مبارک رسول مکرّم اسلام و با این درخواست همیشگی که در تماس با نشریه خودتان از ذکر نام، نشانی و معرفی خویش دریغ نفرمایید.

***

***ابوالفضل تهامی ـ قزوین**

با این همه سابقه‌ای که در همراهی مجله دارید قطعاً خاطرات خوبی هم باید در ذهن داشته باشید. اگر درست خوانده باشم، نوشته‌اید ۴۷ سال است خواننده مجله هستید و کلی خاطره دارید. خوشحال می‌شویم بخشی از خاطرات شما را در مجله منتشر کنیم. برایتان سلامتی و توفیق آرزو دارم.

***فریده یاری**

خیلی خوشحالم که همسر شما ۳۰ سال است مجله ما را می‌خواند و شما را هم در طول ۱۹ سال زندگی مشترک به جمع خوانندگان ما افزوده است. ان‌شاءالله سی سال دیگر مجله اطلاعات هفتگی یک زوج خوشبخت خواننده صمیمی داشته باشد که یکی ۶۰ و دیگری ۴۹ سال خواننده مجله بوده‌اند.

***محمدرضا صفری ـ تهران**

امیدواریم که مسئولان و از جمله رئیس جمهور محترم گلایه‌ها و نقدهای منتشره در نشریات از جمله همین نشریه را بخوانند و باز امیدواریم که همه مسئولان در هر سمتی که هستند تنها در زمان انتخابات به یاد مشکلات مردم نیفتند.

***اعظم پسر کلو ـ مینودشت**

به مورد درستی اشاره کرده‌اید. نامه شما را در نوبت چاپ قرار داده‌ام.

***سیروس غفاری ـ تهران**

در صفحه ورزشی طرفداری از پرسپولیس یا استقلال جایی ندارد. همواره سعی کرده‌ایم بی‌طرف باشیم، اما با این همه گلایه شما را به مسئول صفحه منتقل می‌کنم.

***علی حضوری ـ گنبد**

نامه شما به دستم رسید. در مورد بی‌نقطه بودن اسماء متبر که از جمله نام خداوند (الله)، تا آنجا که یادم می‌آید فلسفه خاصی نباید در کار باشد و علما هم تاکیدی بر آن نداشته‌اند.

ضمن آنکه رویای صادقانه شما را هم که شهید عزیز همرزم شما به خواب شما آمده است انکار نمی‌کنم. خداوند روحش را غریق رحمت کند. ضمنا یادتان باشد در میان اسامی تعدادی از معصومین و امامان: اسامی مبارکی چون حسین، حسن، کاظم و جعفر (علیهم‌السلام) نیز داریم. برای شما آرزوی توفیق می‌کنم.

درگذشت ناباورانه یک همکار



با کمال تأسف با خبر شدیم همکارمان **سرکار خانم مریم عودباشی** از واحد گرافیک موسسه و فرزند همکار بازنشسته مرحوممان **احمد عودباشی** ناباورانه در عنفوان جوانی بعد از تحمل یک دوره بیماری رخت از دار فانی بر کشید و به جوار رحمت حق شتافت. برای آن مرحومه رحمت و مغفرت الهی و برای بازماندگان بویژه مادر، تنها برادر و خواهران داغدارش صبر و شکیب مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کاسه گدایی هنوز تعقیبت می کند



روزی گدایی به دیدن صوفی درویشی رفت و دید که او برروی تشکی مخملین در میان چادری زیبا که طناب هایش به گل میخهای طلایی گره خورده، نشسته است. گدا وقتی اینها را دید فریاد کشید: "این چه وضعی است؟ درویش محترم! من تعریفهای زیادی از زهد و وارستگی شما شنیده‌ام اما با دیدن این همه تجمّلات در اطراف شما، کاملا سرخورده شدم." درویش خنده‌ای کرد و گفت: "من آماده‌ام تا تمامی اینها را ترک کنم و با تو همراه شوم."
با گفتن این حرف درویش بلند شد و به دنبال گدا به راه افتاد. او حتی درنگ هم نکرد تا دمپایی هایش را به پا کند. بعد از مدت کوتاهی، گدا اظهار ناراحتی کرد و گفت: "من کاسه گدایی‌ام را در چادر تو جا گذاشته‌ام. من بدون کاسه گدایی چه کنم؟ لطفا کمی صبر کن تا من بروم و آن را بیاورم."
صوفی خندید و گفت: "دوست من، گل میخهای طلای چادر من در زمین فرو رفته اند، نه در دل من، اما کاسه گدایی تو هنوز تو را تعقیب می کند."

امنیت



عنکبوت بزرگی در خانه کهنه سازی، تار زیبایی برای شکار مگس تنید. هر بار که مگسی بر تارش فرود می آمد و گرفتار می شد عنکبوت آن را می بلعید تا مگسان دیگر که از آن حوالی عبور می کردند تصور کنند تار عنکبوت مکان امنی برای استراحت است. روزی مگسی، وزوز کنان بالای تار عنکبوت پرواز می کرد و آنقدر برای فرود آمدن تعلل کرد که عنکبوت ظاهر شد و گفت: "بفرما." اما مگس گفت: "من هرگز در جایی که مگس دیگری نیست فرود نمی آیم و در منزل تو مگسی نمی‌بینم."
مگس پرواز کنان رفت، تا به جایی رسید که مگسان زیادی گرد آمده بودند. می خواست بنشیند که زنبوری گفت: "دست نگه دار نادان، این مگس گیر است. همه این مگسها به دام افتاده اند." مگس گفت، مزخرف نگو همه اینها مشغول رقصند." این را گفت و نشست و با دیگر مگسان در آنجا زمین گیر شد. نتیجه اخلاقی: امنیت در کمیّت نیست.

تو می‌تونی

هر کدوم از ما این قدرت رو داریم که دنیای خودمون رو دگرگون کنیم و حتی جهان رو جای بهتری برای زندگی کردن بسازیم!
آینده ما به واسطه کارهایی که امروز انجام می‌دهیم شکل می گیره... قدر خودت رو بدون! تو همین الان هم یه عالمه نعمت و شرایط داری که آرزو و دنیای یکی دیگه می‌تونه باشه، افکار منفی و بهانه تراشی هارو از زندگیت بنداز بیرون...
افکار منفی فقط و فقط باعث میشن اتفاقات شیرین آینده و امروز به تلخی تبدیل بشن!
این زندگی خودته، به خاطر خودتم که شده سعی کن برخی از چیزای زندگیت رو تغییر بدی، چطوری؟ با تمرین و تکرار روزانه، از همین امروز و همین لحظه در مورد هر چیزی هر وقت فکر و انرژی منفی اومد تو ذهنت کاملا باهاش مقابله کن و تبدیلش کن به یه جنبه مثبت و انرژی خوب...
سعی کن هر جوری شده منفی نگری رو از خودت دور کنی و روی نقاط قوت خودت و زندگی اطرافت تمرکز کنی...شک نکن تاثیرات شگفت انگیزش رو در زندگی و روحیه‌ات خواهی دید...
با خودت تکرار کن غیر ممکن فقط یه کلمه است که ترسوها اونو بزرگ کردن!
من قدرت تغییر و ساختن بهترین زندگی رو دارم...

فرق ما چیست؟

نادر شاه درحال قدم زدن در باغش بود که باغبان خسته و ناراضی نزد وی رفت و گفت:
پادشاه فرق من با وزیرت چیست؟ ! من باید اینگونه زحمت بکشم و عرق بریزم ولی او در ناز و نعمت زندگی کند و از روزگارش لذت برد. این انصاف است؟
نادر شاه کمی فکر کرد و دستور داد باغبان و وزیرش به قصر بیایند...
هر دو آمدند و نادر شاه گفت :
در گوشه باغ گربه‌ای زایمان کرده، بروید و ببینید چند بچه به دنیا آورده.
هر دو به باغ رفتند و پس از بررسی نزد شاه برگشتند و گزارش خودرا اعلام کردند.
ابتدا باغبان گفت :
پادشاها من آن گربه را دیدم، سه بچه گربه زیبا زایمان کرده....
سپس نوبت به وزیر رسید. وی برگه‌ای باز کرد و از روی نوشته هایش شروع به خواندن کرد:
پادشاها من به دستور شما به ضلع جنوب غربی باغ رفتم و در زیر درخت توت آن گربه سفید را دیدم، او سه بچه به دنیا آورده که دوتای آنها نر و یکی ماده است، نرها یکی سفید و دیگری سیاه و سفید است بچه گربه ماده خاکستری رنگ است. حدوداً یک ماهه هستند من مخفیانه مادر را زیر نظر گرفتم و متوجه شدم آشپز هرروز اضافه غذاها را به مادر گربه‌ها می‌دهد و اینگونه بچه گربه‌ها از شیر مادرشان تغذیه می کنند.
همچنین چشم چپ بچه گربه ماده عفونت نموده که ممکن است برایش مشکل ساز شود.
نادر شاه روبه باغبان کرد و گفت:
این است که تو باغبان شده‌ای و ایشان وزیر ....

به اندازه تلاشت دانش کسب می کنی و به اندازه دانشت پیشرفت می کنی. پس علمت و تلاشت را بیشتر کن.

بنده آنی که در بند آنی، بکوش تا دربند نمانی
● خواجه عبدالله انصاری

ترکیه در مسیری نامعلوم

رضا کیان

رفراندوم ترکیه در حالی به سود رجب طیب اردوغان به پایان رسید که سرعت شمارش آرا بسیاری را شگفت زده کرد. در حالی که هنوز انتخابات برگزار می شد، منابع رسمی شمارش آرا را آغاز کرده بودند و خبر از نتایج آن می دادند. مسأله ای که باعث اعتراض فعالان مدنی و برخی احزاب اپوزیسیون شد. طرفداران رای آری به رفراندوم در نهایت توانستند با حدود یک میلیون و سیصد هزار رای انتخابات را ببرند

تشکیک مخالفان

اما این همه ماجرا نیست، شبکه یورونیوز گزارش داد که مخالفان معتقدند در روند رای گیری تخلف شده و نتیجه انتخابات را به رسمیت نمی شناسند. حزب جمهوری خواه خلق اعلام کرد که در حدود یک میلیون تعرفه بدون مهر به مراکز رای گیری منتقل شده و در صندوق‌های رای به سود طرفداران اصلاح قانون اساسی ریخته شده است. بعد از آن حزب جمهوری خواه خلق که جدی ترین مخالف حزب عدالت و توسعه به رهبری رجب طیب اردوغان محسوب می شود، تشکیک در رفراندوم را جدی‌تر اعلام کرد و ضمن اعلام این که تخلفاتی در جریان رای گیری صورت گرفته است، خواستار لغو نتیجه همه پرسی اصلاح قانون اساسی ترکیه شد. به گزارش خبرگزاری آسوشیتدپرس، معاون حزب مردم جمهوری خواه خلق با اشاره به تخلف‌ها در جریان رای گیری از هیئت انتخاباتی کشورش خواست تا نتیجه رفراندوم را باطل اعلام کند. به گفته این مقام تنها یک راه برای خاتمه بحث‌ها درباره مشروعیت این رای گیری و راحت کردن خیال مردم وجود دارد و آن این است که هیات عالی انتخابات، نتایج رفراندوم را لغو کند.

اقدام هیات عالی انتخابات در پذیرش برگ رای‌هایی که مهر رسمی بر رویشان وجود نداشت، موجب خشم احزاب اپوزیسیون ترکیه شده است. معاون حزب مردم جمهوری خواه گفت: "مقامها نمی توانند مشخص کنند که چند برگه رای به صورت غیر قانونی انداخته شده است." هیئت عالی انتخابات ترکیه حین انجام رای گیری تصمیم گرفت قوانین رای گیری را تغییر دهد و همین اقدام به گفته اپوزیسیون موجب شد تا تخلفاتی رخ دهد. برگه‌های رای در ترکیه معمولا ممهور به مهر رسمی است اما هیات عالی انتخابات ترکیه به صورت ناگهانی اعلام کرده بود که برگه رای‌هایی را که مهر هم ندارد، می پذیرد.

حزب اپوزیسیون مردم جمهوری خواه تاکید دارد که این هیئت در مسئولیت خود شکست خورده چرا که اجازه داده تقلب در رفراندوم صورت بگیرد.

کردها رای آری دادند

گزارش‌ها نشان می دهد که مردم شهرهای بزرگ و اصلی ترکیه از جمله استانبول و آنکارا به رفراندوم رای منفی داده‌اند در حالی که مناطق شرقی و جنوبی کشور، از جمله برخی استانهای کردنشین رای آری خود را به صندوقهای رای ریخته‌اند. این که رای آری برای رفراندوم در مناطق کردنشین بالا بوده تعجب بسیاری را برانگیخته است. عده ای بر این اعتقادند که مناطق کردنشین صرفا کردنشین نیستند و دیگر

تغییر موضع یا تاکتیک؟!

با گذشت کمتر از سه ماه از صدور فرمان ضد مهاجرتی دونالد ترامپ، مایک پنس، معاون وی روز پنجشنبه در جریان انجام سفرهای آسیایی خود به جاکارتا، پایتخت اندونزی سفر کرد و با "جوکوویدودو" رئیس جمهوری این کشور دیدار کرد. یکی از مهمترین و جالبترین بخشهای سفر پنس، به بازدید وی و خانواده‌اش از مسجد استقلال به عنوان بزرگترین مسجد این کشور باز می گردد. بنابر گزارش منابع خبری اندونزی پنس در این بازدید کفشهای خود را از پا بیرون آورد و وارد صحن مسجد شد. البته همسر و دختر وی نیز مجبور به رعایت حجاب خود شدند.

معاون ترامپ در دیدار خود با رئیس جمهوری اندونزی، نسبت به این کشور به عنوان بزرگترین کشور اسلامی جهان با ۲۵۰ میلیون نفر جمعیت که ۹۰ درصد آن را مسلمانان تشکیل می دهند ابراز علاقه کرد و مسلمانان اندونزیایی را میانه رو خواند. پنس همچنین در خصوص ویژگی های اسلام در اندونزی مدعی شد: مذهب در کشور شما مانند آمریکا نقشی پیوند دهنده داشته و اینجا از تفرقه خبری نیست... اما سوال اینجاست که چرا معاون فردی که در زمان انتخابات ریاست جمهوری آمریکا و دوران پس از آن، اسلام ستیزی را همواره یکی از ویژگیها و مایه مباهات خود دانسته باید از اسلام و یک جامعه اسلامی تعریف و تمجید کند؟ در ادامه به دلایل احتمالی سفر مایک پنس به اندونزی و بازدید از مسجد بزرگ استقلال در این کشور خواهیم پرداخت:

رقابت با چین در جلب رضایت همسایه‌ها

همانگونه که می دانیم اندونزی در آبهای دریای چین جنوبی واقع شده و از کشورهای مهم این منطقه به حساب می آید. از سوی دیگر این کشور به همراه همسایه دیگر مسلمان خود یعنی مالزی از متحدین سنتی و قدیمی ایالات متحده در آسیا - پاسیفیک به حساب می آید. این در حالی است که در پی اظهارات ضد اسلامی ترامپ، بسیاری از کشورهای اسلامی از جمله اندونزی به این قانون اعتراض کردند. البته رئیس جمهوری اندونزی نیز بار دیگر به اظهارات

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار فرماندهان و کارکنان ارتش: زمینه انتخابات پرشور، سالم، گسترده و امن باید فراهم شود
* رییس جمهور روحانی: با همه توان در کنار مردم استانهای سیل زده هستیم
* شورای نگهبان صلاحیت آقایان روحانی، رییسی، قالیباف، میرسلیم، جهانگیری و هاشمی طبا را برای انتخابات ریاست جمهوری تایید کرد
* ترامپ با تایید پایبندی ایران به برجام، تعلیق تحریمها را سه ماه دیگر تمدید کرد
* ۲۶۰ هزار نیروی انتظامی تامین امنیت انتخابات را بر عهده دارند
* وزیر صنعت: برنامه هدفداری برای تعطیل جلوه دادن کارخانه‌های فعال طرح ریزی شده است
* روزانه ۶ میلیون ساعت وقت تهرانی ها در ترافیک تلف می‌شود
* حقوق تا ۲ میلیون تومان از مالیات معاف شد
* سردار سلیمانی در فهرست ۱۰۰ شخصیت تاثیر گذار مجله تایم قرار گرفت
* ظریف: آمریکا دیگر قادر نیست جامعه جهانی را با اتهامات بی‌اساس منحرف کند
* نرخ تورم فروردین ۶/۹ درصد اعلام شد
* رئیس شورای فدراسیون روسیه: اجازه سرنگونی اسد را در سوریه نمی‌دهیم
* نوبخت: ادعای چند برابر کردن یارانه‌ها نشانه ناآگاهی مدعیان است
* وزیر اقتصاد: وارث ۷۰۰ هزار میلیارد تومان بدهی دولت قبل هستیم
* کره شمالی درباره عواقب ادامه تحریمها علیه پیونگ یانگ به چین هشدار داد
* آمریکا از انتشار اسناد دخالت در کودتای ۲۸ مرداد جلوگیری کرد
* آلمان از روند غیر دموکراتیک تحولات ترکیه انتقاد کرد
* سازمان ملل درباره احتمال حمله قریب الوقوع هسته‌ای هشدار داد
* پاکستان در حمایت از عربستان ۵ هزار نظامی به مرزهای یمن می‌فرستد
* مواضع مداخله جویانه آنکارا علیه الحشدالشعبی خشم عراق را برانگیخت
* لاوروف وزیر امور خارجه روسیه: ایران معیارهای عضویت در سازمان شانگهای را دارد
* اردوغان: اوباما ترکیه را فریب داد
* ریاض: بحرین باید تابع سیاستهای عربستان در قبال ایران باشد
* کویت: شورای همکاری خلیج فارس ایران را کشوری مهم و قدرتمند می‌داند
* رئیس جمهور چین دستور تقویت فوری ارتش این کشور را صادر کرد

اقوام از جمله خود ترکها نیز در آنجا زندگی می کنند. در حالی که عده ای دیگر از تحلیلگران بر این باورند که مردم مناطق کردنشین از ناامنی در مناطقشان هراسانند و گمان می کنند بودن دولتی مقتدر که بتواند امنیت آنها را تامین کند مهمتر از هر چیزی است. مناطق جنوبی ترکیه که عموما کردنشین هستند نزدیک به یک سال است دچار آشوب شدید شده‌اند و این مسأله زندگی مردم را مختل کرده‌است. پ.ک.ک مجددا دست به سلاح برده و در جنگ با ارتش ترکیه از مناطق مسکونی به عنوان سنگر و گاه برای ضربه زدن به ارتش و حکومت به عنوان هدف استفاده می کند. این مسأله سبب نگرانی مردم این مناطق شده است .

صف بندی‌های خیابانی

حالا در حالی که اردوغان طرفدارانش را به سود نتیجه رفراندوم به خیابانها آورده و آنها از این پیروزی سرود شادی سر می دهند، مخالفان نیز نسبت به آن اعتراض دارند و به خیابانها آمده‌اند و این مسأله به صف آرایی موافقان و مخالفان رفراندوم انجامیده است. حال بیم آن می رود با تشکیکی که اپوزسیون به نتایج رفراندوم وارد کرده و می گوید که در انتخابات تقلب شده است، زد و خورد خیابانی میان طرفداران و مخالفان رفراندوم به وجود آید. دولت برای جلوگیری از بروز خشونت‌های خیابانی وضعیت فوق العاده را تمدید کرده است.

تصاویر ویدیویی اعتراضات یکشنبه شب نشان می دهد فردی مورد تعقیب گروهی از حامیان اردوغان قرار می گیرد و نهایتا از سوی آنها ضرب و شتم می شود. برخی گزارش‌ها نیز حاکی از دستگیری ۴ تن



در جریان تظاهرات اعتراضی ازمیر است. معترضان معتقدند که پیروزی رفراندوم غیر قانونی است و تاکید دارند که نتایج با تقلب و ایجاد فضای رعب و وحشت به دست آمده است. دیلی میل در این باره گزارش می دهد که معترضان به نتیجه رفراندوم قانون اساسی ترکیه، به نشانه اعتراض روی ماهی تابه و قابلمه می کوبند و برخی نیز با در دست داشتن بنرهایی شعار "دزد، قاتل، اردوغان" سر می دهند.

واکنش آلمان و فرانسه

آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان در بیانیه ای که به طور مشترک با زیگمار گابریل، وزیر امور خارجه دولتش منتشر کرد، گفت: "دولت آلمان انتظار دارد که دولت آنکارا اکنون به دنبال آن باشد که یک گفت و گوی محترمانه با همه نیروهای سیاسی و اجتماعی داخل این کشور بعد از یک کمپین انتخاباتی دشوار ایجاد کند.'. مرکل و گابریل در بیانیه مشترکشان همچنین تاکید کردند، نتیجه تنگاتنگ در این همه پرسی نشان می دهد که جامعه ترکیه تا چه میزان دچار شکاف است و این به معنی مسئولیت بزرگ رهبران ترکیه و شخص اردوغان به عنوان رئیس جمهوری این کشور است.

دفتر ریاست جمهوری فرانسه نیز در بیانیه‌ای اعلام کرد که نتایج رفراندوم ترکیه بیانگر وجود اختلاف و دودستگی در جامعه ترکیه است. اروپایی‌ها اکثرا مخالف رفراندوم هستند و آن را آغاز گر دیکتاتوری جدید در ترکیه می دانند.

جاه طلبی‌های اردوغان ادامه دارد

حالا اردوغان بعد از پیروزی در این رفراندوم به فکر پیشبرد اهدافش است. یکی از این اهداف باز گرداندن قانون اعدام است. بسیاری بر این اعتقادند که اصرار اردوغان به احیای قانون اعدام برای این است که می خواهد با این حکم از کودتاچیان و مخالفانش انتقام بگیرد. اردوغان در جریان سخنرانی پیروزی‌اش در رفراندوم گفت: "من فورا در خصوص احیای مجدد حکم اعدام با بنعلی ییلدیریم، نخست وزیر و رهبر حزب اپوزیسیون ناسیونالیست مذاکره خواهم کرد. اگر لایحه پارلمانی این موضوع به من ارائه شود آن را تایید خواهم کرد اما اگر در پارلمان از این مسأله حمایت نشود آن وقت ممکن است رفراندوم دیگری در خصوص این موضوع برگزار شود."

این اقدام می تواند به تلاش‌های دیرینه ترکیه برای پیوستن به اتحادیه اروپا پایان دهد. در حال حاضر نیز مذاکرات در خصوص الحاق ترکیه به اتحادیه اروپا بسیار کند پیش می رود. در نوامبر ۲۰۱۶ به دنبال کودتای نافرجام سال گذشته ترکیه که اتحادیه اروپا آن را سرکوب بیش از حد می داند روند پیوستن این کشور به اتحادیه اروپا به حال تعلیق درآمد. ژان کلود یونکر، رئیس کمیسیون اروپا در خصوص بازگشت حکم اعدام در ترکیه گفت: "این مسأله خط قرمزی در تلاش‌های ترکیه برای پیوستن به اتحادیه اروپاست. اگر حکم اعدام در ترکیه مجددا احیا شود این مسأله به روند مذاکرات پایان خواهد داد." ■

و عملکرد ضد اسلامی ترامپ اعتراض و مراتب ناخشنودی خود را به پنس نیز اعلام کرد.

به نظر می رسد دولت تازه کار آمریکا که تجربه‌ای در امر سیاست ندارد، تا حدودی از رویکرد ضد اسلامی خود و عواقب احتمالی چنین رویکردی ترسیده و به این نتیجه رسیده که در صورت ادامه سیاستهای خصمانه ضد اسلامی خود علیه اسلام و مسلمانان، مجبور به تقدیم متحدین منطقه ای مسلمان خود مانند اندونزی و مالزی به چین و روسیه خواهد شد. البته این به معنای کاهش نفرت ترامپ و کابینه وی از اسلام نیست بلکه ظاهرا وی تصمیم گرفته تا کمی احساسات خود را کمتر بروز دهد!

استفاده از اندونزی به عنوان پایگاه نظامی

با افزایش تنشها میان واشنگتن و چین و همچنین کره شمالی، نیاز آمریکا به همکاری کشورهای منطقه پاسیفیک و دریای چین و همراه کردن آنها با خود در صف آرایی در برابر چین و پیونگ یانگ بیشتر می شود. همانطور که می‌دانیم اندونزی از کشورهای مخالف سیاستهای چین در دریای چین جنوبی در خصوص بخشی از جزایر مورد مناقشه میان جاکارتا و پکن بوده و همواره در خصوص سهم خود از این دریا و جزایر آن با چین در تنش به سر می برد.

میزان این تنشها تا جایی است که جاکارتا در تیر ماه سال ۱۳۹۴ به تاسیس پایگاه نظامی خود در دریای چین جنوبی اقدام کرد. روزنامه "جاکارتا پست" نیز روز شنبه مورخ چهارم مرداد ماه ۹۴، از تاسیس پایگاه نظامی جدید اندونزی در منطقه پرتنش دریای جنوبی چین خبر داد.

از سوی دیگر آمریکا نیز پایگاهی در بخش "**آنگابن**" اندونزی با نام "**عینریچ تانگ**" دارد که البته میزان استفاده ارتش آمریکا از این پایگاه در قیاس با پایگاههای نظامی این کشور در تایلند، ویتنام و دوران پیش از افزایش تنشها با فیلیپین، در مانیل فعالیت چندان زیادی ندارد. اما با توجه به اوج گیری تنشهای اخیر میان چین و اندونزی در خصوص مسأله دریای چین جنوبی، اکنون فرصت خوبی برای نزدیک شدن واشنگتن به جاکارتا است تا بتواند از آب گل آلود ماهی گرفته و میزان همکاری نظامی میان دو کشور را افزایش دهد .



ادامه سیاستهای منطقه ای اوباما

اندونزی، یکی از معدود کشورهای آسیای جنوب شرق است که از منابع نفت و گازی بسیار زیادی بهره می برد. این کشور تا سال ۲۰۰۹ میلادی نیز عضو اوپک بود و به دلیل اختلاف با اعضای این سازمان و همچنین رشد نرخ صنعتی شدن اندونزی و کاهش توان صادرات نفتی به جهت نیاز به مصرف آن در داخل، از عضویت خود در این سازمان کناره گرفت و نهایتا با حل شدن برخی اختلافات با اوپک مجددا در جولای ۲۰۱۶ به عضویت این سازمان در آمد. طبیعتا کشتی های باری که از آمریکا، و حتی استرالیا که می بایست مسافت نسبتا زیادی را برای رسیدن به مقاصد خود در آسیای شرق و جنوب شرق بپیمایند نیازمند یک منبع تامین کننده سوخت ثابت و پایدار برای خود هستند. بنابراین جلب نظر اندونزی برای همکاری اقتصادی و احتمالا نظامی با آمریکا، برای این کشور آنقدر با ارزش هست که ترامپ اندکی از مواضع ضد اسلامی خود به صورت ظاهری در این راه بکاهد ■

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

شیشه‌های شورای نگهبان

این پیشنهاد سخنگوی شورای نگهبان که برای دومین مرتبه در ماههای اخیر در رسانه‌ها منتشر می‌شود، می‌تواند از بزرگترین نقاط عطف شورای نگهبان در تمام طول عمرش از ابتدا تا امروز باشد

برای دومین مرتبه در چند ماه گذشته سخنگوی شورای محترم نگهبان قانون اساسی، پیشنهادی را در پاسخ به سوال رسانه‌ها مطرح می کند که شاید سالهاست در بسیاری ذهنها وجود داشت ولی به این صراحت از سوی یک مقام ارشد به زبان نمی آمد. مطابق قانون تمام آنچه در صحن علنی مجلس شورای اسلامی می گذرد و نمایندگان در زمان قانونگذاری می گویند یا رأی می‌دهند، به طور مستقیم برای مردم ایران پخش می‌شود تا همه بتوانند در جریان اینکه چه کسانی با چه عقاید و استدلالهایی، چه قوانینی می‌نویسند، قرار گیرند که یکی از افتخارات سیاسی نظام جمهوری اسلامی ایران نیز همین شیشه‌ای و شفاف بودن تمام مذاکرات قانونگذاری است. اما اینکه درون جلسات شورای نگهبان به عنوان ناظر به تصویب همین قوانین چه می گذرد، نه در قانون اشاره صریحی به آن شده و نه تلاش مهمی برای این هدف صورت گرفته. بویژه که شورای نگهبان در مقام نظارت برانتخابات ایران، مجوز ورود داوطلبان و رقابتهای رئیس‌جمهور و نمایندگان مجلس را در بررسی صلاحیتها صادر می کند و این سوال همیشه مطرح است که این شورا پس از کدام گفت و شنودها و با کدام اظهارنظرها به چنین تصمیماتی می‌رسد؟ تصمیماتی که باعث می‌شود کسانی امکان قرار گرفتن در معرض رای مردم را به دلیل عدم احراز صلاحیت، نداشته باشند. در جدیدترین این تصمیم گیریها از میان بیش از هزار و ششصد نفر نامزد انتخابات ریاست جمهوری، شورای نگهبان طی یک بررسی چند روزه، به شش نفر از این عده مجوز حضور در مرحله نهایی انتخابات را اعطا کرد و مثلاً به شخصی که سالها بود از فضای رسمی و فعال سیاسی کشور فاصله داشت و آخرین سمت اجرایی‌اش به بیست و چند سال قبل بازمی گشت، اجازه حضور در این مرحله داده شد درحالیکه به کسانی که سمتها و پستهای سیاسی متعددی در سالهای اخیر داشته‌اند این مجوز داده نشد.

سخنگوی شورای محترم نگهبان معتقد است و پیشنهاد می‌دهد که مذاکرات جلسات شورای نگهبان و حتی رای گیریهای داخل این جلسات می‌تواند و شایسته است علنی برگزار شود تا به بخش بزرگی از این سوالات پاسخ داده شود.

چوب حراج

ادامه یافتن این شیوه تبلیغاتی انتخابات ایران را شبیه به مزایده‌ای می‌کند که هیچ کس پیروز آن نیست

وعده دادن پول به رای دهندگان، آن هم در انتخابات ریاست جمهوری ایران، خوشبختانه سابقه طولانی ندارد ولی در کمال تاسف از سه دوره قبل به این سو، دونفر از نامزدهای ریاست جمهوری که یکی از آنها موفق به کسب این کرسی هم شد، با چنین وعده‌ای به رقابتهای انتخاباتی وارد شدند و فضای شگفتی آوری را میان رای دهندگان ایجاد کردند. ادامه همین وعده‌ها و شگفتیها بود که منتهی به برقراری یارانه ۴۵ هزار تومانی برای دهها میلیون ایرانی شد. در انتخابات این بار ریاست جمهوری هم متاسفانه اولین بار یکی از نامزدهایی که سابقه پستهای مهمی در دولت نهم و دهم را داشت چنین وعده‌ای داد و به جای ۴۵ هزار تومان، حرف از ۲۵۰ هزار تومان زد! شورای نگهبان البته اجازه حضور این نامزد در مرحله نهایی انتخابات را نداد ولی تنها چند روز کافی بود تا یکی از شش نفری که به آخرین مرحله انتخابات ریاست جمهوری ۲۹ اردیبهشت ماه امسال رسیده‌اند از دادن ۲۵۰ هزار تومان به مردم بگوید! گذشته از اینکه آیا چنین وعده‌ای عملی خواهد شد و آیا چنین بودجه‌ای در اختیار دولت هست و آنکه این پول به جیب چه کسانی ریخته خواهد شد، احترام و کرامت ۸۰ میلیون ایرانی شریف، بسیار بیشتر از آن است که این به یک سنت و روش همیشگی و دایمی تبدیل شود که نامزدهای ریاست جمهوری با استفاده ناصحیح از فقری که دامان بسیاری از رأی دهندگان را گرفته است، بخواهند با وعده مستقیم پول، نظر ایشان را به خود جلب کنند. تصویر بسیار ناپسندی است اگر ادامه این رویه باعث شود، صحنه انتخابات ریاست جمهوری ایران شبیه به مزایده‌ای شود که هر کس اعداد بزرگتری در آن اعلام کند، پیروز رقابت باشد.

ورود مرجعیّت

شاید بهترین زمان برای سخن گفتن و تعیین تکلیف برای این امواج، همین چند هفته تبلیغات ریاست جمهوری باشد

"آیت ا... مکارم شیرازی"، یکی از مشهورترین مراجع تقلید ایران که سابقه حضور در مجلس خبرگان قانون اساسی را نیز در سوابق سیاسی خود دارند، چند روز قبل برای نخستین بار در جلسه‌ای از هشدارهایی گفتند که برخی پزشکان داده‌اند درباره خطرات "پارازیتها". در همین جلسه هم خواستار رسیدگی به این موضوع شده‌اند. این موضوع که از چندی قبل مورد توجه کارشناسان قرار گرفته بود این بار و برای نخستین مرتبه در گفتار یک مرجع تقلید شناخته شده راه یافته است و نشان از عمیق شدن این نگرانی در سطوح مختلف جامعه دارد.

استفاده از "امواج پارازیت" یکی از راههای فیزیکی مقابله با هجوم کانالهای ماهواره‌ای به ایران بود که سالهاست هم مورد استفاده است و هم مورد انتقاد. بویژه که در ایام نزدیک به انتخابات که هجوم سیاسی از طریق این کانالهای ماهواره‌ای شدیدتر هم می‌شود، ممکن است استفاده از این ابزار رفاهی هم تشدید گردد و اثرات ناخوشایند پزشکی آن هم بیشتر.

شاید بهترین زمان برای اینکه تکلیف این ابزار

بسته بودن پنجره‌های شورای نگهبان برای کسانی که مایلند از این مذاکرات باخبر شوند، دست کم این ضرر بزرگ را در پی دارد که در شایعات و اظهارنظرهای عجیب درباره محتوای این جلسات را باز می‌کند و هر کس با هر هدفی امکان نسبت دادن رویدادی یا جمله‌ای و اتفاقی را به این جلسه‌ها پیدا می‌کند. اگر این پیشنهاد سخنگوی شورای نگهبان درباره علنی شدن مذاکرات و رای گیریهای شورا به سرانجام برسد، ستاره بزرگی بر سینه پرافتخار قانون اساسی ایران، نصب خواهد شد.

البته که تاامروز هیچ جمله‌ای از قوانین ایران، این رفتار انتخاباتی را منع نمی‌کند ولی کرامت رای دهندگان ایرانی باعث خواهد شد که این روش، در آینده تکرار نشود. ضمن اینکه حتی کاندیدایی که در این مرحله انتخابات هم از پرداخت پول گفته و ظاهراً این روش را پسندیده، در سابقه خود، نکات مثبتی دارد که به سادگی می‌تواند با یادآوری به خود آنها امیدوار به پیروزی در انتخابات باشد.

و چگونگی استفاده از آن معلوم شود، همین چند هفته تبلیغات انتخابات ریاست جمهوری باشد و این شش نامزد انتخابات ۲۹ اردیبهشت، بگویند که نظرشان درباره "امواج پارازیت" به عنوان شخص دوم کشور و اولین شخص اجرایی کشور در مقام ریاست جمهوری چیست؟

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

هجوم خرافه پروری در مجازی

ادامه قطره قبل:

بچه که بودم، یکی از وحشت‌های من و خیلی از همکلاسهایم این بود که یکهو یک نفر در کوچه از راه برسد و با عجله کاغذی چهارتا بگذارد کف دستمان و فرار کند. آن کاغذ مثل حکم دادگاه بود و اگر به دستمان می‌رسید، باید به محتویاتش عمل می‌کردیم.

مگر در آن کاغذها چه نوشته بود؟

همان چیزهایی را نوشته بود که امروز هم در دنیای مجازی رایج است. شیوه کار امروز همان شیوه پس پریروز است اما آسانتر شده زیرا کسی که می‌خواهد نامه را به کسی برساند، دیگر لازم نیست در پیچ کوچه‌ای کمین کند و هر وقت دانش آموزی را دید، بپرد آن را کف دستش بگذارد. آن روزها این کار، سختی‌های خودش را داشت چون اگر ما می‌فهمیدیم کسی همچین قصدی دارد، مثل گلوله در می‌رفتیم تا او نتواند نامه را به ما تحمیل کند ولی حالا فلان کاربر نامه را کپی می‌کند و می‌چسباند توی تلگرام کاربرهای دیگر. امروز قالب کردن آن نامه به دیگران کار خیلی آسانی شده.

یادم نیست اولین بار کی بود که چنین کاغذی دستم داد. فکر کنم دانش آموز دبستان بودم و تازه به کرمانشاه رفته بودیم. متن آن نامه‌ها تقریباً یکی بود: **"فلانی خواب دیده که سیدی بزرگوار به خوابش آمده و گفته قیامت نزدیک است و چنین و چنان خواهد شد و اگر از روی این نامه پانزده بار بنویسی و آن را به پانزده نفر بدهی، بعد از فلان قدر روز خبر خیلی خوبی می‌شنوی و اگر این کار را نکنی، بعد از چهل روز اتفاق بدی برایت می‌افتاد. فلان قدر ماه پیش این نامه به دست کسی رسید و آن را دور انداخت و بعد از چهل روز مادرش مرد و بعد از آن هم یکی یکی تمام اعضای خانواده‌اش مردند."** ما که برای نوشتن مشقهای شب خودمان مشقّت داشتیم و انگشت‌هایمان چوب می‌شد تا چند صفحه از روی چوپان دروغگو می‌نوشتیم، ستم بود که پانزده بار از روی آن متن بنویسیم. و ستم ترش این بود که باید چندین روز وقت می‌گذاشتیم تا آن پانزده کاغذ چهارتا را به پانزده نفر بدهیم. از طرفی هم جرأت نمی‌کردیم از دستور سرپیچی کنیم و از روی نامه ننویسیم چون دلِ کوچک ما برایش مرگ بود که به دلیل ننوشتن و پخش نکردن نامه‌ها مادرمان و دیگر عزیزانمان بمیرند!

حالا در مجازی رسم شده که از آن نامه‌ها به دیگران تحمیل می‌کنند و دیگران هم از ترس اینکه اتفاق بدی برایشان نیفتد، آن نامه‌ها را کپی می‌کنند و برای دیگران می‌فرستند. آخرین نامه‌ای را که چند وقت پیش برایم آمد، برای شما می‌نویسم تا آن را آنالیز کنیم اما وقتی آن را خواندید، خود را ملزم نکنید که پانزده بار از رویش بنویسید و برای دیگران بفرستید!

"بخون موهای تنت سیخ میشه مردونه. بخون اما ناراحت نشو. دوستان بخونید ببینیم چشمی خشک می‌مونه؟ یکی از نوکرا و ذاکرای ارباب می‌گفت پونزده ماه پیش خواهرم کربلا بود. تو صحن حضرت عباس(ع) بودیم. مداح داشت روضه می‌خوند. یه وقت دیدیم یه پیرمردی اومد از یقه اون مداح گرفت کشیدش پایین گفت عباس دروغ میگه... عباس دروغ میگه... مداح آرومش کرد و پرسید چی شده؟ پیرمرده گفت "من بعد هفتاد و پنج سال بچه‌دار شدم. الان پسرم نوزده ساله شه. رفته تو کما. با خودم گفتم درمون دردش عباسه. از اصفهان اومدم کربلا و ازش خواستم بچه‌مو از کما دربیاره. امروز از اصفهان زنگ زدن گفتن پسرت مرده. ای مردم دروغه که میگن عباس حاجت میده."

خواهر اون ذاکر تعریف می کنه میگه مجلس به هم ریخت. فرداش تو صحن حضرت عباس بودیم. دیدیم پیرمرده اومد جلو پنج پایه که مداح روش واسّاده بود. دستشو گرفت گفت بیا بغل ضریح بخون. همه کسایی که دیروز بودن هم، باشن. میخوام بگم غلط کردم (گریه هم می کرد و حرف می‌زد) خواهر اون ذاکر میگه همه رفتیم. مداح گفت حاجی چی شده؟ گفت خانومم زنگ زد گفت چون نمیذارن زنا برن غسالخونه، التماس کردم گفتم یه بار بچه‌مو ببینم. میگه رفتم تو سردخونه و همینکه کشو رو کشیدن بیرون دیدیم روی نایلون بخار نشسته. سریع آوردنش بهش شوک دادن بعد چند دقیقه به هوش اومد. پسرمون که اصلاً تو قید و بند مذهب نبود، تا نشست، گفت بابای من کجاس؟ گفتم کربلاس. گفت بهش زنگ بزن بگو زمانی که تو کما بودم، یه آقای بلندقدی (حدوداً ۱۹۵ سانت) اومد تو خوابم گفت پسرم بلند شو به بابات سلام برسون بگو آبروی من یک بار تو سرزمین کربلا رفته بود چرا دوباره آبروی منو بردی؟ برو بهش بگو عباس دروغ نمیگه. "...دوست عزیزم! تا این پیام رو دیدی ۱۳ بار بگو یا ابوالفضل و این پیام رو برای پونزده نفر بفرست و ۹ دقیقه دیگه خبر خوشی می‌شنوی. به ابوالفضل قسمت میدم بفرست فقط امتحان کن. قشنگ ترین رؤیات در عرض ۲۶ روز اتفاق میفته اما اگه نفرستی چهل و دو تا اتفاق بد برات میفته که کمترینش مرگ عزیزاته. اینو بفرست تا ۲۶ دقیقه بعد کسی بهت زنگ میزنه که انتظارشو نداری...

کسانی که نویسنده اصلی این پیامها هستند، آنقدر ذوق و دقت ندارند که داستان را طوری طراحی کنند که آدم باورش بشود. برای مثال این پیرمرد در ۷۵ سالگی بچه‌دار شده، و وقتی که در کربلا بوده، بچه‌اش نوزده ساله بوده بنابراین خودش نود و چهار سال داشته. فکرش را بکنید که آن پیرمرد نود و چهار ساله چه قدرت و جانی داشته که مداح را از روی پنج پایه پایین کشیده حالا به اینش کار نداریم که چطور توانسته در هفتاد و پنج سالگی بچه‌دار شود. به اینش هم کار نداریم که نتوانسته بچه‌اش را تربیت کند و لاابالی و لامذهب بار آمده. با اینها کار نداریم اما به این کار داریم که چطور می‌شود یک نفر در صحن حضرت عباس(ع) به آن بزرگوار توهین کند و جان سالم به در ببرد و مردم دست از سرش بردارند؟ به این هم کار داریم که وقتی که آن پیرمرد خبر مرگ پسرش را می‌شنود و اعتقادش را از دست می‌دهد، اولاً چرا تا فردا در صحن مانده، ثانیاً او که بچه‌اش را خیلی دوست داشته، چرا پس از شنیدن خبر مرگش فی‌الفور به اصفهان برنمی‌گردد؟ ضمناً وقتی که کسی از کما بیرون می‌آید و نفس می‌کشد و نایلون از تنفس او بخار می‌کند، دیگر به او شوک نمی‌دهند. شوک فقط مال وقتی است که قلب کسی ایستاده باشد. این تیکه را هم حواسش نبوده و اشتباه کرده. اشتباه بعدی این است که گفته زنها را به غسالخانه راه نمی‌دهند اما در سکانس بعدی مادر آن پسر به سردخانه می‌رود نه به غسالخانه. اینجور نامه‌ها خیلی بیشتر از اینکه برایش قلم فرسودم جای قلمفرسایی دارد که چون ما قطره هستیم، جا نداریم که از دریای حقیقی کرم عباس(ع) هم چیزی بنویسیم. فقط جان هر کی که دوسش دارین، از خرافات دوری کنین.

ادامه دارد

انسان عاقل کسی است که حوادث را با تبسم و اندکی دقت قبول کند

● موریس مترلینگ

زیر نظر: محمود صفادار

بهشت رویایی بوژان

روستای بوژان از توابع بخش مرکزی شهرستان نیشابور در ۱۳ کیلومتری شمال شرقی نیشابور و ۱۲۰ کیلومتری مشهد قرار گرفته است. این روستای کوهپایه‌ای به شکل پلکانی و در ارتفاعات جنوبی رشته کوه بینالود استقرار یافته است. آب و هوای آن معتدل کوهستانی با زمستانهایی سرد و تابستانهایی معتدل است. براساس آخرین سرشماری جمعیت آن ۷۵۶ نفر است که در ۲۴۶ خانوار زندگی می‌کنند. مردم روستا به زبان فارسی صحبت می‌کنند و همگی مسلمان و شیعه هستند.

روستای بوژان با بافت مسکونی متمرکز در شیب ملایم استقرار و کوچه‌های پیچ در پیچ و نامنظم دارد و از معماری سنتی بسیار زیبایی برخوردار است. شرایط مساعد اقلیمی مانند آب و هوای معتدل و منابع غنی آب، تأثیر فراوانی در شکل‌گیری روستای بوژان داشته‌اند. ارتفاعات بلند، باغات سرسبز، آبشار، حواشی رودخانه و بافت مسکونی پلکانی، روستای بوژان را به یکی از مراکز مهم گردشگری شهرستان نیشابور تبدیل کرده است. باغهای میوه پیرامون روستای بوژان گسترده شده‌اند که در فصول مختلف سال، چشم‌انداز رؤیایی و رنگارنگی پدید می‌آورند. چشم‌انداز دره سرسبز روستا و رودخانه جاری آن، همراه با منظره کشتزارها و باغهای گسترده، جلوه بسیار زیبا و تماشایی دارند که برای مسافران و گردشگران بسیار جذاب است.

به دلیل موقعیت مناسب بوژان در میان رشته کوه بینالود، امکان دسترسی به ارتفاعات قله شیرباد، کلمیش، دریاچه مرتفع چشمه سبز و خط الراس پایور از این ناحیه فراهم شده است؛ بنابراین کوهنوردان زیادی از مسیر چشمه شکراب به قله شیرباد صعود می‌کنند. رشته کوه بینالود در محدوده بوژان دارای آبریزهای زیادی است که به صورت چشمه در سطح زمین جاری می‌شوند و تقریباً در تمام مسیرهای کوهنوردی آن دسترسی به آب وجود دارد.

مناسبتهای مذهبی و سنتی اهمیت خاصی نزد مردم روستا دارد. بیشتر مراسم هم در آرامگاه

روستای ناتر

ناتر یکی از روستاهای تاریخی و باستانی شمال ایران، در شهرستان چالوس استان مازندران است. قدمت سکونت در این منطقه به بیش از ۲۰۰۰ سال برمی گردد و گفته می‌شود که مردم از منطقه خرم آباد تنکابن به این منطقه مهاجرت کرده و اینجا ساکن شده‌اند. این روستا در ارتفاع ۲۲۰۰ متری در جوار منطقه ای کوهستانی واقع شده است و به دلیل قرار گیری در این موقعیت، در ماههای سرد سال برودت هوا در آن بیشتر از حد معمول است. در ماههای گرم سال آب و هوای این منطقه معتدل و مطبوع می‌شود و به همین جهت این روستا را می‌توان جزء مناطق ییلاقی دانست. روستای ناتر از سه محله به نامهای **اتر**، **پشتالو**، **وعلی گاسر** تشکیل شده است. اتر محله قدیمی و باستانی، و علی گاسر محله تازه ساخته شده و قشلاق نشین است.

جمعیت روستا بر اساس سرشماری سال ۸۵، ۶۸۰۰ نفر است که معمولاً با یکدیگر خویشاوند هستند. آب و هوای مناسب و خاک حاصلخیز سبب شده است که کشاورزی در این منطقه رونق داشته و بسیاری از مردم در فصل گرم سال به کشاورزی مشغول باشند. اما در سایر فصول که هوا سردتر می‌شود به قشلاق رفته و به کارهای ساختمانی مشغول می‌شوند. دامپروری هم دیگر پایه اقتصاد روستا است و حتی آیین سنتی جالبی برای مراسم پشم چینی گوسفندان در این روستا وجود دارد که "**گوسن برینگا**" نام دارد.

برخی دیگر از مردم هم به زنبورداری و تولید عسل به لطف گلزارهای وسیع مراتع این منطقه مشغول هستند. چهره روستا تلفیقی از معماری قدیم با خانه‌های کاه گلی و سنگی و چوبی است اما در چند سال اخیر چهره روستا تغییر بسیار یافت و خانه هایی با متد امروزی در لابلای این خانه‌ها سر بر آورده است.

در مورد نام روستا چنین گفته می‌شود که ناتر به معنی نگهبان دشت است که با توجه به قرار گیری روستا در بلندترین کوهستان منطقه چندان بی ارتباط نیست. همچنین معنی دارای آب فراوان







در مسیر رودخانه زیبای بوژان آبشارهای کوچک و بزرگی نیز وجود دارند که برزیبایی آن می افزایند

امامزاده روستا برگزار می شود که قطب مذهبی روستا است. اهالی روستای بوژان در ماه محرم مراسم شمایل خوانی را برگزار می کنند. برگزاری مجالس جشن و شادی در عید نوروز، سیزده به در و اعیاد شعبانیه و عروسی‌ها در میان مردم روستا رواج دارد. آوازها و آهنگهای محلی خراسانی در جشنها و عروسی‌های روستا معمول است و از ساز دوتار و ترانه‌های محلی در مراسم شادی استفاده می شود. چوب بازی هم حتماً در مراسم شادی انجام می شود. مردم روستای بوژان اغلب از پوشاک محلی استفاده می کنند و جوانان نیز در جشن و شادی، لباس محلی بر تن می کنند. اقتصاد روستای بوژان بر پایه فعالیتهای زراعی، باغداری، دامداری، امور خدماتی و تولید صنایع دستی است و گندم و جو مهمترین محصول زراعی این روستا هستند و باغداری منطقه نیز رونق دارد و آلبالو، گیلاس، گردو، آلو و زردآلو از محصولات آن است.

از دیگر جاذبه های این منطقه، آبشار زیبای بوژان است که از ارتفاعات شمالی روستا سرازیر می‌شود. در مسیر رودخانه بوژان آبشارهای کوچک و بزرگ دیگری نیز وجود دارند که برزیبایی آن می افزایند. برای رسیدن به آبشار بوژان حدود دو ساعت پیاده‌روی از محل روستا لازم است. رودخانه بوژان به طول تقریبی ۱۰ کیلومتر از کوه‌های گودزرد، بوژان و سیاه خانی سرچشمه می گیرد. از غذاهای محلی روستای بوژان می‌توان به بلغور شیر، کشک، کوکو قارچ، کله جوش، حلوای محلی، فطیر مسکه، نان تفدون، انواع آش، کباب، خورشت و آبگوشت اشاره کرد. دسترسی به روستای بوژان از شهر نیشابور با جاده‌ای آسفالته به راحتی امکان پذیر است.

نیز از این کلمه استخراج می‌شود که آن هم با توجه به وجود چشمه‌های متعدد آب در این روستا کاملاً مناسب است. طبیعت زیبا و جنگلهای سبز و مناظر تماشایی ارتفاعات منطقه سبب شده است که این روستا را "**بهشت کوهستان**" هم بنامند.

به محض ورود به روستای ناتر محو تماشای زیباییهای آن خواهید شد. از جاذبه‌های روستا می‌توان به چشمه قلقله و چشمه ککی اشاره کرد. **چشمه داریو** که در منطقه کندیچال قرار دارد نیز از دیگر چشمه‌های معروف منطقه است که به باور مردم آب آن شفابخش بسیاری از امراض است. حدود ۴۴ چشمه آب در این منطقه وجود دارد. بنای امامزاده فضل فاضل (ع) نیز جاذبه مذهبی روستا است.

تماشای آبشار **بارنگنون** را هم از دست ندهید. این آبشار در فاصله ۳ کیلومتری غرب روستا و در منطقه ای به همین نام قرار دارد که از تفرج گاههای دیدنی این منطقه محسوب می‌شود. رودخانه **آیسورار** هم که از ذوب شدن برف ارتفاعات منطقه پدید می آید طراوت خاصی به آن بخشیده است. این رودخانه بعد از طی چندین کیلومتر در مکارود به رودخانه چالوس می‌ریزد.

برای سفر به این روستا از جاده چالوس بروید. اگر از سمت چالوس می‌روید، ۴ کیلومتر بعد از مرزن آباد وارد جاده آسفالته و کوهستانی شوید. این جاده حدود ۲۵ کیلومتر ادامه دارد و روستای ناتر یکی از آخرین روستاهای این جاده است. از طریق این جاده می‌توانید به روستاهای دیگری همچون طویر، کوتر، مرس، مکار، عالیرو، فشکور، خارس و بیجده نو نیز دسترسی داشته باشید.



در دیدار از این منطقه تماشای آبشار زیبای بارنگنون را که در فاصله ۳ کیلومتری غرب روستا قرار دارد از دست ندهید



ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

زبان عشق خانواده معجزه می‌کند

بارداری من برای پسر چهارمم ناخواسته بود. سه پسر قبلی بی‌دردسر بزرگ شدند ولی دکتر گفت بچه آخرت مشکل بزرگی دارد

باور کن پسرت مشکل دارد

فکر می‌کردم «زاک» آسانترین و بی‌دردسرترین فرزند من خواهد بود. هرچه نباشد تجربه خوبی داشتم و مادری را در این مدت حسابی تمرین کرده بودم. من و همسرم رابرت سه پسر ده و هفت و دوساله داشتیم و زمانی که متوجه چهارمین بارداری‌ام شدم، حسابی جا خوردم. مراقبت و پرورش بچه مسئولیت و دردسر زیادی دارد چه رسد به اینکه هر سه فرزندت پسر باشند. همسرم اما خوشحال بود و می‌گفت از داشتن چهار فرزند بسیار راضی است و خدارا شکر می‌کند. وقتی متوجه شدم فرزند چهارم هم پسر است، به شدت مضطرب شدم و خودم را باختم. پسرها دنیای خودشان را دارند و شیطان و کمی هم چموش هستند. و من خبر نداشتم که قرار است لحظه‌های پراسترس‌تری را هم تجربه کنم.

اضطراب و نگرانی من وقتی دوچندان شد که پسرم را برای چکاپهای معمول به مطب متخصص نوزادان بردم. پزشک خانوادگی پسرم را معاینه کرد اما به نظرم کمی غیرعادی رفتار می‌کرد. چندبار کنار گوش پسرم کف زد. دلیل این کارش را نمی‌فهمیدم فقط دلشوره عجیبی گرفته بودم. دکتر بعد از معاینه پسرم اعلام کرد ممکن است زاک مشکل شنوایی داشته باشد چون به صداهایی که دکتر ایجاد می‌کرد واکنشی نشان نمی‌داد. پزشکش به من آرامش داد و گفت ممکن است فقط راه گوشش مسدود شده باشد و با یک شست‌وشوی ساده مشکل حل شود اما بهتر است در سه ماهگی پسرم را به متخصص گوش نشان بدهم و از سلامت او مطمئن شوم.

به نظر خودم تمام واکنشهای زاک طبیعی بود. این را من که سه فرزند دیگر هم داشتم خوب می‌فهمیدم با این حال در راه بازگشت به خانه مدام به حرفهای دکتر فکر می‌کردم و نگرانی تمام وجودم را پر کرده بود. چشمم به پسرم بود ولی حواسم در مطب جامانده بود. به خودم می‌گفتم شاید دکتر درست می‌گفت. زاک برخلاف برادرهایش سر و صدایی نداشت. وقتهای بیداری حواسش بود و مدام این طرف و آن طرف چشم می‌گرداند اما کلاً جیغ و فریاد نمی‌کرد.

یک شب که زاک تازه شش هفته‌اش شده بود، همسر و سه پسرم کوشش کردند توجه زاک را جلب کنند. آنها تا توانستند صداهای مختلف و شکلک درآوردند. زاک همیشه خوب می‌دانست زمانی که گرسنه است یا جایش را خیس کرده چطور توجه من را جلب کند اما آن شب ناگهان به گریه افتاد و بلندتر از همیشه و حتی بلندتر از برادرهایش گریه کرد؛ گریه‌ای که گویی قرار نبود ساکت شود. فقط توانستم او را در آغوش بگیرم و در چشمهایش خیره شوم و بگویم: **دوستت دارم. من اینجا کنارتم.** تا اینکه بالاخره آرام شد و به خواب رفت.

بالاخره زاک سه ماهه شد و او را به بیمارستان کودکانی که یک ساعت و نیم با خانه فاصله داشت بردیم. قرار شد تستهایی بگیرند و نتیجه را اعلام کنند. متخصص شنوایی سنجی گوشی مخصوصی را در گوشهای پسرم قرار داد سپس الکترودها را به سرش وصل کرد تا واکنش مغز زاک را به امواج صوتی بسنجد. تست فقط چند دقیقه کوتاه طول کشید. متخصص شنوایی سنجی گفت جواب آنقدر واضح است که جای هیچ تردیدی نمی‌گذارد. بعد توضیحاتی داد که آنقدر تخصصی بود که چیزی از آنها نفهمیدم. وقتی علامت سوال و نگرانی را در چهره من و همسرم دید، سری به تاسف تکان داد و گفت: **"پسرتون ناشنواست. حتی اگه ببرینش کنار موتور هواپیما نمی‌تونه کوچکترین صدایی بشنوه."**

به سختی بقیه حرفهایش را می‌شنیدم. فقط می‌دانم می‌گفت زاک کوچولوی من با نقصی مادرزادی متولد شده که او را از هر دو گوش ناشنوا کرده، ناشنوایی که نه با جرّاحی درست خواهد شد نه با دارو و درمانهای دیگر. از شنیدن این خبر نزدیک بود بیفتم. متخصص از ما خواست بنشینیم و خونسرد باشیم تا راه‌حلی پیش پایمان بگذارد. آن طور که توضیح می‌داد، وقتی زاک به سن خاصی رسید می‌توانستند با بیرون آوردن قسمت آسیب دیده و پیوند حلزون گوش تا حدودی مشکلش را حل کنند اما حالا تنها کاری که می‌شد انجام داد این بود که زبان اشاره را یاد بگیرد و تا آن موقع منتظر بمانیم و ببینیم بهترین و عملی‌ترین تصمیم چیست؟!

در حالی مطب متخصص شنوایی سنجی را ترک کردیم که سوالهای بی‌جواب زیادی داشتیم. در راه نگاهم به کودکانی افتاد که مثل زاک مشکل داشتند. با خودم فکر می‌کردم آیا می‌توانم با این موضوع کنار بیایم؟ اما سوال مهمتر دیگری هم داشتم: چرا پسر من؟ من که پیش از زاک سه فرزند داشتم و همگی سالم بودند پس چرا زاک با مشکل مادرزادی متولد شده بود؟ خودم را گناهکار می‌دانستم و نمی‌توانستم ببخشم. اگر من زاک را باردار نشده بودم، حالا مجبور نبود تا آخر عمر با مشکلی به این بزرگی سر کند. در راه بازگشت به خانه، **رابرت** رانندگی می‌کرد. من هم با پدر و مادرم تماس گرفتم و به آنها خبر دادم که زاک ناشنواست. پدرم با تعجب گفت:

نمی‌فهمم! مگر می‌شود؟ هر وقت با زاک بازی می‌کنم به من لبخند می‌زند.

به عقب برگشتم و به پسرم نگاه کردم که آرام و راحت در صندلی مخصوص به خواب رفته بود. حالتش در آن لحظه تصویر کاملی از رضایت و خرسندی بود و گویی هیچ غم و اندوهی نداشت ولی در آینده چطور؟ دنیا برایش چه چیزی در آستین داشت و چه سرنوشتی در انتظارش بود؟ تنها چیزی که می‌توانستم ببینم و تصور کنم، دنیای آشفته و پر از مشکلات بود. حتماً بقیه بچه‌ها او را از خودشان می‌راندند و پسرم در مهد کودک و مدرسه و جامعه تنها می‌ماند. شاید هم به او آسیب می‌زدند. به هر حال جامعه بی‌رحم بود و من و پدرش هم که نمی‌توانستیم تا آخر عمر کنارش باشیم. چه بلایی سرش می‌آمد وقتی نمی‌توانست صدای من، پدرش، برادرهایش و پدربزرگ و مادربزرگش را بشنود؟ بی‌گمان نه تنها زاک احساس می‌کرد از آدمهای جامعه طرد شده، این حس را به کسانی که عاشقش بودند هم پیدا می‌کرد. همسرم رانندگی می‌کرد و من اشک می‌ریختم. رابرت دستم را گرفت و گفت: "نگران نباش عزیزم. با هم از پس این مشکل برمی‌آیم. مطمئن باش خدا برای زاک نقشه‌هایی داره. فقط باید صبور باشیم."

... می‌دانستم هنوز راهی طولانی در پیش دارم و این تازه آغاز مسیر دشوار مادری من برای زاک است. اما یک چیز را خیلی خوب فهمیدم. آن روز متوجه شدم خدا می‌خواهد به زاک کمک کند...

اما من نمی‌توانستم منتظر بنشینم تا نقشه‌هایی که همسرم از آن حرف می‌زد عملی شود. پسرم به من نیاز داشت. رابرت ساعتهای زیادی از روز را کار می‌کرد و خانه نبود چطور می‌توانست اینطور امیدوار باشد؟ او معمولاً وقتی از خانه بیرون می‌رفت که من و بچه‌ها هنوز از خواب بیدار نشده بودیم. حالا من می‌ماندم و زاک، پسری که قرار نبود هرگز صدایم را بشنود و احساسم را درک کند.

فردای آن روز به **دیانا** زنگ زدم. معلم مدرسه ناشنوایان بود. تحقیق کرده بودم و می‌دانستم بهترین معلمی است که می‌توانم برای آموزش زبان اشاره پیدا کنم. دیانا به خانه ما آمد تا با من و زاک آشنا شود. قرار شد هر هفته بیاید و به من و زاک زبان اشاره یاد بدهد. اما من هنوز به این وضعیت خو نگرفته بودم و همه چیز برایم عجیب و غریب بود. برعکس آرامش و خونسردی دیانا، من تمام مدتی که او در خانه ما بود گریه و بی‌تابی می‌کردم. دیانا به من گفت پدر و مادر، اولین و بهترین معلم برای این بچه‌ها هستند. اما دلیل نمی‌شود که خودم بخواهم به تنهایی تمام کارها را سر و سامان بدهم و از خودم بگذرم. دیانا می‌گفت تو به حمایت نیاز داری. شاید لازم باشد با کسی درددل کنی و آرام شوی. و از من پرسید از چه کسانی می‌توانم کمک بگیرم؟ به آدمهای دور و برم فکر کردم. پدر و مادرم، خواهرم و فرزندانش، خاله و عمه و... همه نزدیک ما زندگی می‌کردند اما غیر از پدرم که بازنشسته شده بود، همه تمام‌وقت کار می‌کردند و گرفتاریهای خودشان را داشتند. به دیانا گفتم نمی‌توانم از هیچ کدامشان کمک بخواهم. اما دیانا گفت بهتر است به جای غصه خوردن، از تک تک این افراد کمک بخواهی و به جای دیگران تصمیم نگیری.

زبان اشاره برای زاک

یک ماه اول در تمام جلسه‌هایی که دیانا به خانه ما آمده بود اشک ریختم. همه می‌گفتند انگار برای از دست دادن کسی یا چیزی غصه می‌خورم. بله من غصه می‌خوردم برای پسری که می‌توانست سالم باشد و مثل همه بشنود. به پسرهای بزرگم نگاه می‌کردم. در زندگی عادی‌شان غرق بودند. مدرسه می‌رفتند، درس می‌خواندند، سربه‌سر هم می‌گذاشتند، با زاک بازی می‌کردند. من همه این صحنه‌ها را می‌دیدم ولی در گیجی بی‌پایانی دست و پا می‌زدم. به نظر می‌رسید فقط من مادر باید با این موضوع کنار بیایم. همیشه عادت داشتم با پسرها به پارک و شهربازی بروم ولی مدتها بود از خانه بیرون



نرفته و خودم را حبس کرده بودم. در اینترنت و سایتهای مختلف می‌گشتم تا درباره بچه‌های ناشنوا اطلاعات به دست بیاورم اما هر چه بیشتر تحقیق می‌کردم و با زندگی چنین بچه‌هایی بیشتر آشنا می‌شدم، ترس و وحشتم هم بیشتر می‌شد. نمی‌دانم دعاهایم به درگاه خداوند کجا می‌رفت. از خدا می‌خواستم به پسرم کمک کند.

یک روز که دیانا به خانه ما آمده بود مرا سر درددلم باز شد و گفتم کاملاً ناامید هستم و نمی‌دانم چطور می‌توانم به زاک کمک کنم. دیانا گفت بهتر است زبان اشاره یاد بگیرم چون پیوند حلزون به شنوایی زاک کمک خواهد کرد اما این مغز است که به صداها و کلمه‌ها معنا می‌دهد و با زبان اشاره، زاک می‌تواند مهارتهای زبانی‌اش را تقویت کند. دیانا برایم توضیح داد که این تنها راه ارتباط مادر و فرزندی ناشنواست. بعد سعی کرد چند تا از آن نشانه‌ها و علائم را یادم بدهد. دیانا می‌گفت زاک هنوز خیلی کوچک است برای همین زمان لازم است و باید هر کدام از نشانه‌ها را بارها تکرار کنم تا زاک متوجه شود. دیانا توضیح داد که مدرسه آنها برای پدر و مادرها کلاسهای مخصوص و رایگان گذاشته که می‌توانیم خانوادگی در آن شرکت کنیم. فکر نمی‌کردم رابرت حاضر باشد بعد از یک روز کاری سخت در این کلاسها شرکت کند ولی او با کمال میل پذیرفت برای بهبود اوضاع پسرمان قدم بردارد.

پسرها هم گفتند در این کلاسها شرکت می‌کنند و پیشنهاد دادند از بقیه فامیل هم بخواهم به ما بپیوندند. دوست نداشتم از بقیه خواهش کنم اما به قول دیانا، باید برای زاک هر کاری می‌کردم. به پدرم زنگ زدم و موضوع را گفتم. پدرم گفت کلاس دیر وقت برگزار می‌شود و نمی‌توانند بیایند چون مادرم صبح زود باید سر کارش باشد. از حرف پدرم دلگیر و ناراحت شدم اما مشتاق شدم به بقیه فامیل هم زنگ بزنم. و جالب اینکه قبل از اینکه خواهشم را مطرح کنم، همگی با خوشحالی اعلام کردند که به کلاس می‌آیند. سوار ماشین شدم و به خانه پدر و مادرم رفتم. آنها هم وقتی شنیدند بقیه می‌خواهند بیایند فوری موافقت خودشان را اعلام کردند.

کلاس زبان اشاره به زبان انگلیسی رسمی بود و از نظر واژگان و گرامر با زبانی که با آن حرف می‌زنیم فرقی نداشت. خانواده‌های دیگری هم بودند ولی جمعیتشان خیلی کمتر از ما بود. با الفبا آغاز کردیم تا بالاخره توانستیم حروف را کنار هم بگذاریم و کلمه بسازیم. معلم می‌گفت باید در خانه هم تمرین کنیم. پسرها وقتهایی که درس نداشتند مدام با هم تمرین می‌کردند. همسرم کتاب مخصوصی خرید تا در خانه مطالعه کند و با زبان اشاره بیشتر آشنا شود. همه ما پیشرفت کرده بودیم به‌جز زاک!

دیانا باز هم دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت صبور باشم. علاوه بر کلاسهای هفتگی ما، دیانا هنوز به خانه می‌آمد و کلمه‌ها را با پسرم کار می‌کرد. دیانا می‌گفت باید حتی موقعی که می‌خواهم به زاک شیر بدهم با زبان اشاره به او حالی کنم زمان شیر خوردن رسیده. واقعاً سخت بود. به نظرم زاک چیزی نمی‌فهمید. شبها که همه می‌خوابیدند و تنها می‌شدم، به خدا گلایه می‌کردم که چرا پسرم پیشرفت نمی‌کند؟

به تعطیلات رسیده بودیم و مدتی کلاس برگزار نمی‌شد اما خانواده نمی‌خواست هیچ فرصتی را از دست بدهد پس دور هم جمع شدیم. زاک بغلم نشسته بود و با دقت به حرکات همه نگاه می‌کرد. آن روز به همه ما خیلی خوش گذشت و معنای با هم بودن و در کنار هم بودن را بهتر فهمیدیم. من خانواده‌ای داشتم که در موقعیتهای دشوار هم می‌خواستند پشت و پناهم باشند و من و پسرم را تنها نگذارند. آن روز حتی زاک هم خوشحال بود و با خوشحالی با بقیه می‌خندید و دست می‌زد.

می‌دانستم هنوز راهی طولانی در پیش دارم و این تازه آغاز مسیر دشوار مادری من برای زاک است. اما یک چیز را خیلی خوب فهمیدم. آن روز متوجه شدم خدا می‌خواهد به زاک کمک کند برای همین همه را کنار هم جمع کرده. خانواده من به لطف وجود زاک، جور دیگری همدیگر را پیدا کرده بودند و این بار می‌خواستند دست هم را محکمتر از همیشه بگیرند و سرانجام من متقاعد شدم که عشق به پیشرفت و بهبود اوضاع پسرم کمک کرد. شاید معجزه بود که زاک در هشت ماهگی از زبان اشاره استفاده کرد و به راحتی واژه‌ها را نشان داد. وقتی زاک ۱۹ ماهه بود عمل پیوند حلزون گوش انجام شد. امروز زاک پسر هفت ساله شاد و سرحالی است که به مدرسه مخصوص کودکان ناشنوا و کم شنوا می‌رود چون شنوایی‌اش را کامل به دست نیاورده و نمی‌تواند بهتر از این بشنود. زاک عاشق خانواده بخصوص برادرهایش است. در مدرسه همه با او دوست هستند و بیرون از خانه هم به خوبی با همه ارتباط برقرار می‌کند. و این روزها من هم مادر بهتری شده‌ام.

هر روزی که از آن بهره نمی‌گیری، آرزوی مردگان است؛

● جک لندن

عزیزِ یک عشق

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: پیمان



خبر ازدواج "آقا مشایخ" برای کسانی که او را نمی‌شناختند زیاد عجیب نبود؛ حتی وقتی فهمیدند که مردی در ۶۱ سالگی می‌خواهد برای عروسی‌اش یک جشن بزرگ و باشکوه بگیرد. برای اعضای خانواده‌اش و آشنایان و کارمندان و کارگرانی که به اسم و اعتبار "حاجی مشایخ" قسم می‌خوردند و از بغل اعتبار اجتماعی او به موفقیتهای خوب و ثروت زیاد رسیده بودند هم، این ازدواج زیاد عجیب نبود؛ با وجود اینکه می‌دانستند "حاجی" قرار است برای چهارمین مرتبه داماد شود.

اما هم برای غریبه‌هایی که حاجی را نمی‌شناختند، و هم برای فک و فامیل و زیردستها و دوستدارانش که او را خوب می‌شناختند، یک چیز خیلی عجیب بود؛ اینکه یک پیرمرد ۶۱ ساله که قرار است برای چهارمین مرتبه ازدواج کند و می‌خواهد یک جشن پر سر و صدا راه بیندازد، قصد دارد با دختری ازدواج کند که دقیقا ۳۴ سال و چهار ماه و هفده روز از او کوچکتر است!

خیلی ها ـ یعنی همه ـ سعی کردند مهندس مشایخ را از این وصلت منصرف کنند، اما هر کس به زبانی که مربوط به شکل رابطه‌اش با مشایخ بود. مثلاً خواهر و برادرانش که از همه به او نزدیکتر بودند می‌گفتند:

ـ خان داداش به خدا آبرومون جلوی همه میره... مردم چی میگن؟

پنج دختر و پسرش نیز ـ که سه تایشان از همسر مرحوم مشایخ بودند و دو نفر دیگر فرزندان زن مطلقه‌اش محسوب می‌شدند ـ اگرچه مانند عمه‌ها و عموهایشان دم از آبرو می‌زدند، اما ته دلشان نگران منافعشان بودند:

ـ بابا می‌فهمی داری چیکار می کنی؟ ما که خوب می‌دونیم این "رها" خانم فقط دنبال پول و ثروت شماست و یک سال نشده یک کاکل زری تحویلت میده که اگر هم طلاقش دادی، خیالش راحت باشه که یک "ارث خور" واسه خودش پس انداخته! ولی اینها مهم نیست پدر، ما فقط نگران حرف مردم هستیم که شما و ما رو مسخره می کنند.

کارمندان و زیردستان مشایخ و کسانی که بدون اجازه‌اش آب نمی‌خوردند اما، با حفظ ادبیاتی که مبادا موقعیت و حقوق و مواجبشان را خراب کند و در کمال احتیاط حرفشان را می زدند:

ـ حاج آقا ما فضولی می کنیم...، جسارت می کنیم، اما به خدا نگران اعتبار شما هستیم. اینکه می خواین ازدواج کنید، حتی اگه ازدواج چهارمتون هم باشه به کسی ربطی نداره، اما اینکه قصد دارید جشن بگیرید و همه فامیل و دوست و آشنا رو دعوت کنید...، چطوری بگیم حاج آقا؛ اگه چند سال قبل بود مشکلی نداشت، بلد بودیم چطوری مطبوعات و رسانه‌ها رو راضی، یا وادار کنیم که سکوت کنند و چیزی ننویسند! ولی الان قضیه دیگه فرق می کنه...، این فضای مجازی و کوفت و زهرمارهایی که راه افتاده خیلی خطرناکه حاجی...، مهمونها رو هم که نمیشه قبل از ورود به جشن تجسس بدنی کنیم...، کافیه چهار نفرشون با موبایل دو تا فیلم و عکس بگیرند و بگذارند تو تلگرام و فوروارد کنند و هنوز میز شام رو نچیدیم، همه ایران و تمام دنیا فیلم عروسی مشایخ بزرگ رو با دختری که ۳۴ سال از خودش کوچکتره ببینند! می‌دونی حاج آقا منظورمون چیه؟ ما فقط فکر آبروی شما هستیم...!

مهندس مشایخ اما، برای هر سه جماعت فقط یک پاسخ مشابه داشت؛ یک جمله خیلی کوتاه:

ـ واسه چی از حرف مردم بترسم؟ مگه دارم خلاف شرع می کنم؟... اینطوری بود که همه اگر قانع هم نشدند، مجبور به سکوت شدند.

مهندس مشایخ که بیشتر او را "حاجی مشایخ" صدا می کردند، تا همین چند سال قبل موقعیتها و پستها و شغلهای دهان پر کنی در کشور داشت، از آن منصبهای درجه ۲ و ۳ اداری، که به چشم نمی‌آمد اما برای خودش هم "بروبیا" داشت و هم ثروت زیاد! حتی بعد از اینکه دستش رو شد و از همه موقعیتهای دولتی منع و ممنوع، به اعتبار روابطش توانست در چند شرکت و بانک خصوصی موقعیتش را مستحکم کند! با این حال خودش هم می دانست اگر کوچکترین خطایی بکند از آنچه هم که دارد محروم خواهد شد. اما در این مورد شاید حق داشت که می گفت: "خلاف شرع یا قانون شکنی که نمی کنم... زن ندارم، می خوام ازدواج کنم، خلافه؟"

مشایخ راست می گفت. او که خیلی سال قبل و در اوج جوانی اولین ازدواجش را کرده بود، پس از سیزده سال و داشتن سه فرزند، وقتی زنش فوت کرد فقط چند ماه مجردی را تحمل کرد و هنوز سال زنش نرسیده بود که ازدواج کرد. خیلیها می گفتند همسر مرحومش نیز به خاطر کثافتکاریهای مشایخ دق کرد و مُرد! اما هرچه بود او هفت ماه بعد با زن بیوه‌ای ازدواج کرد که خیلی هم او را دوست داشت، نزدیک به هشت ماه هم با شراره زندگی کرد، اما یک روز که بی‌خبر به خانه برگشت صحنه‌ای را دید که دیوانه شد و طوری زنش را زیر مشت و لگد گرفت که دو دست و یک پایش را شکست و اگر همسایه‌ها نرسیده بودند او را می کشت. شراره از ترس آقا مشایخ حتی جرات نکرد شکایت کند و یک روز از بیمارستان فرار کرد و دیگر پیدایش نشد. مهندس مشایخ نیز برای اینکه این ماجرا باعث بی‌آبرویی‌اش نشود، بی‌سر و صدا غیابی آن زن را طلاق داد و چند سال بعد با زن سومش ازدواج کرد که اسمش ناهید بود و از آن هم صاحب دو فرزند شد. زن بیچاره که به امید یک آینده خوب پا به این زندگی گذاشته بود، برخلاف همسر مرحوم مشایخ، نتوانست هوسرانیهای شوهرش را زیاد تحمل کند و چهارده سال قبل طلاقش را گرفت و با مردی چینی ازدواج کرد و از ایران رفت.

دو فرزندش اما، با آنکه می دانستند حق با مادر است، نتوانستند از زندگی راحت و ثروت پدرشان بگذرند و ماندند و با مشایخ زندگی کردند تا حالا مانند سه خواهر و برادر ناتنی شان، شاهد باشند که پدرشان قصد دارد با دختری ازدواج کند که همسن خود آنهاست!... هر پنج فرزند آقا مشایخ خیلی تلاش کردند تا با متلک و طعنه و حتی تطمیع دختری که دل پدرشان را ربوده بود، او را از این ازدواج منصرف کنند. اما "رها" "بارها و بارها" به آنها و در حضور غریبه و آشنا گفته بود: "من عاشق آقا مشایخ هستم...، چرا این رو نمی‌فهمید؟"

مهندس مشایخ هم که این چیزها را می شنید، بیش از پیش عاشق این دختر زیبا می‌شد. رها که دو سال قبل از اروپا برگشته بود، ابتدا به عنوان کارمند در تشکیلات مهندس مشایخ مشغول به کار شد. اما آنقدر زیبا بود که از همان روز اول مشایخ توجهش به او جلب شد و سعی کرد بیشتر در موردش بداند

آنچه شنیده را قبول نکنید، مگر آنکه درستی‌اش بر خودتان آشکار شده باشد

● رنده کارت

و رها برایش گفت:

ـ پدرم که فوت کرد، همراه مادرم برای ادامه زندگی راهی اروپا شدیم. زندگیمون خوب بود، مادرم آنجا دوباره ازدواج کرد و من هم درس خواندم، اما همیشه دلم برای ایران تنگ می‌شد و واسه همین وقتی مادرم در هلند فوت کرد، ابتدا دو سال همان جا زندگی و کار کردم، ولی سرانجام برگشتم که در کشورم زندگی کنم که با شما آشنا و عاشقتون شدم و قصددارم کنارت خوشبخت بشم.

اینطوری بود که دختر جوان همه حرفها و طعنه‌ها و نصیحتهارا نشنیده گرفت و خودرا برای ازدواج با مردی که همسن پدرش بود آماده کرد. اما درست شب قبل از عروسی و درحالیکه همه فامیل در منزل مشایخ جمع بودند، یکی از افراد زیردست مشایخ که از ابتدا هم دلش با این وصلت نبود، بدون اطلاع رئیسش در مورد او شروع به تحقیقاتی کرد و نتایجش را اینگونه به اطلاعش رساند:

ـ حاجی جون این دختره اصلاً هلند نبوده... اونطوری که ما باخبر شدیم سالها در ترکیه زندگی می کرده و از همون جا هم راهی ایران شده، از قرار معلوم شناسنامه‌اش هم جعلیه، یعنی احتمالاً اسم و فامیلش هم مال خودش نیست!

هنگامی که مشایخ داشت این حرفها را می‌شنید نمی‌دانست که رها نیز داخل بالکن دارد همه چیز را می‌شنود، به همین خاطر و قبل از اینکه مهندس مشایخ به سراغش برود، خودش آمد وسط سالن و در حضور مهمانها رو به مشایخ گفت:

ـ بالاخره آدمهات موفق شدند سر دربیارن که من "رها" نیستم... اما مطمئنم اگر بدانی کی هستم هم تو و هم این فک و فامیل و دختر و پسرهات شاخ درمیارن! البته خیلی خوش شانس بودی که زود فهمیدی، چون من قصدداشتم فردا و در مجلس عروسی به همه اعلام کنم که قراره "زنِ عموم" بشم... درسته، من دختر سودابه هستم... فرزند قانونی "پیمان" برادرت!

ولوله‌ای در بین فک و فامیل مشایخ افتاد، یکی دو نفر جیغ کشیدند و غش کردند. خود مشایخ هم انگار کپ کرده بود که حرف نمی‌زد تا اینکه دختر جوان و زیبا حرفش را بزند:

ـ بله... من برادرزاده‌ات هستم آقای مشایخ. همان برادر بیچاره‌ات که خیلی با تو فرق داشت و مانند تو وارد این کثافتکاریها نشد و رفت دنبال کارهای هنری، موسیقیدان شد، واین اصلاً برای آقای مشایخ بزرگ خوب نبود! آدمی که می‌خواست روز به روز پیشرفت کنه و صاحب موقعیت بشه، دوست نداشت همه بگن "چرا داداشت گیتار میزنه"! تو هم خیلی سعی کردی اونو به راه خودت بیاری، اما برادرت که می دونست تو چه آشغالی هستی هرگز دنبالت نیومد، او که می‌دید با زد و بند و رشوه دادن راه رو برای خودت باز می کنی، خیلی زود مسیرش رو از تو جدا کرد و رفت دنبال زندگی خودش، حتی

...ولوله‌ای در بین فک و فامیل مشایخ افتاد، یکی دو نفر جیغ کشیدند و غش کردند. خود مشایخ هم انگار کپ کرده بود که حرف نمی‌زد تا اینکه دختر جوان و زیبا...

بقیه خواهر و برادرهات هم که همه شون گدای سفره تو بودند، از ترس اینکه مواجبشون قطع بشه، مجبور شدند "پیمان" رو بایکوت کنند! اما پیمان باز هم براش مهم نبود و داشت زندگی خودش رو می کرد، تا اینکه با مادر من آشنا شد، با "سودابه" که تو از روز اول باهاش مشکل داشتی، چرا که مادر من در شانزده سالگی فریب یک نامردی مثل تو رو خورده و بچه دار شده بود، اما بعداً آن آشغال قبل از اینکه مادرم را عقد کند فرار کرد و هیچ وقت دیگه پیداش نشد. مادرم که از طرف خانواده‌اش هم طرد شده بود با بدبختی منو بزرگ کرد، توی رستوران ظرف می‌شست و زمین رو جارو می‌زد تا بتونه تنها دخترش رو با نان حلال بزرگ کنه... همان روزها بود که "پیمان" برادر تو با مادرم آشنا شد. پیمان که می‌دید زنی با زیبایی مادر من با اینکه می‌تونه مثل خیلی زنها راحت پولدار بشه! اما به خاطر نجابتش این کار رو نمی کنه، عاشق سودابه شد و تصمیم گرفت باهاش ازدواج کنه و برای اولین مرتبه خواست از برادر بزرگش، یعنی از تو کمک بگیره! اما برای مشایخ بزرگ افت داشت که برادرش با زنی ازدواج کنه که یک بچه داره... آن هم بچه‌ای که معلوم نیست باباش کیه...! از آن موقع بود که مشایخ بزرگ دست به کار شد تا هر طور شده برادرش رو از فکر این ازدواج خارج کنه، پیمان هم وقتی فهمید تو مخالفشی، بی‌خبر از خانواده‌اش با مادرم ازدواج کرد و در اولین فرصت هم برای من و با اسم خودش شناسنامه گرفت، اما تو فهمیدی... تو آنقدر آدم داشتی که بفهمند داداشت با سودابه ازدواج کرده، اما نمی‌دانستی که شناسنامه من به اسم برادرته، با این حال نقشه‌ای کشیدی که مادر بیچاره منو به جرم خرید و فروش مواد مخدر بازداشت کنند، ولی از آن جایی که برادرت از تو خیلی باشرفتر بود، آن موادی رو که در ساک مادرم جاسازی کرده بودی گردن گرفت و من و مادرم رو فراری داد.

مادر بدبخت من تا چند ماه منتظر بود از پیمان خبری پیدا کنه، اما از او خبری نشد و در عوض آدمهای تو دنبال مادرم می گشتند و همان موقع بود که مادرم فهمید پیمان خودکشی کرده و مجبور شد از ایران فرار کنه که گیر تو نیفته! از راه زمینی فرار کردیم و رفتیم ترکیه. در همه این سالها مادرم سخت کار می کرد تا من زندگی خوبی داشته باشم، اما به خاطر سختیهایی که کشیده بود به مشروب پناه برد و دائم الخمر شد و یک شب هم آنقدر مست بود که وقتی داشت از خیابان رد می‌شد یک ماشین بهش زد و کشته شد و بعد از آن من کاملاً تنها شدم. از همان موقع بود که تصمیم گرفتم از تو انتقام بگیرم. حتی در فکر بودم که بیام ایران و تو رو بکشم، اما بعداً پشیمان شدم و تصمیم گرفتم آبروت رو بریزم، البته می‌دانستم که دیگه اینجا هم برات تره خرد نمی‌کنند، اما خب، همین که پول داشتی و مشهور بودی کافی بود تا این نقشه رو بکشم، خودم رو دلداده تو نشان دادم تا تو هم عاشقم بشی و قصدم این بود که شب عقدوعروسی و درحضور همه این قصه رو تعریف کنم تا سکه یک پول بشی، اما حیف که نشد. حالا هم اگه می‌خوای بگی نوچه هات منو بکشند برام مهم نیست، من آنقدر از مادرم در مورد تو شنیدم که ازت متنفر باشم و می‌خواستم انتقامم را بگیرم، حالا که موفق نشدم دیگه برام مهم نیست تو می‌خوای چه بلایی سرم بیاری، آخرش من هم مثل مادر و پدرم ـ یعنی پیمان ـ می‌میرم دیگه، چه اهمیتی داره...؟

حرفهای رها که اسم اصلی‌اش ساناز بود تمام شد و مانتویش را پوشید که از در خارج شود که کوچکترین خواهر مشایخ گفت:

ـ صبر کن، پدرت داره میاد. پیمان نمرده و همان موقع که تو داشتی خودت رو معرفی می‌کردی من بهش زنگ زدم و الان توی راهه و داره میاد ببیندت...

ساناز بهتزده به خواهر "ناپدری مهربانش" نگاه کرد و مشایخ که انگار مسخ شده بود، بقیه قصه را تعریف کرد:

ـ آبجی راست میگه... بعد از اون ماجرا که "پیمان" مسئولیت آن مواد رو به عهده گرفت و مادرت فرار کرد، برادرم سه سال زندانی شد و من که می‌دونستم سودابه یه جایی منتظرشه، این شایعه رومنتشر کردم که پیمان خودکشی کرده. در حقیقت این کار رو کردم تا هم خبر به گوش زنش برسه، هم اینکه اطرافیانم فکر کنند داداشم مرده و حضورش مانع موفقیتهام نشه، در این بین فقط من و آبجی فرخنده می‌دونستیم پیمان زنده است!

ساناز می‌شنید و اشک می‌ریخت و سرانجام آن که هیچ کس منتظرش نبود داخل شد. پیمان بود، نه آن پیمان قبراق و سرحال سالها قبل، اما هنوز استوار بود و قبراق. او که در همه این سالها در یکی از شهرکهای اطراف تهران دور از همه زندگی می کرد، وارد خانه که شد رو به دختر جوان گفت:

ـ تو ساناز هستی؟ عزیز عشق من؟ کجا بودی دختر که در همه این سالها چشمم به در سفید شد... بیا بریم دخترم، بیا بریم که هوای این خانه خیلی آلوده است... مثل صاحب این خانه که بوی کثافتش همه جارو پر کرده...

مشایخ سر پایین انداخت. همه فامیل اشک می‌ریختند. ساناز سر بر آغوش پدرش گذاشت و هق هق کرد و دست در دست او از خانه خارج شد. مشایخ که سر بلند کرد، هیچکس در خانه نبود، نه خواهر و نه برادر و حتی فرزندانش نیز رفته بودند و خودش بود و سفره نشینانش! ■

فراق یار همیشگی

مسلم آژ

قسمت اول



قبل از آغاز بهار از راه رسیده و بوی طراوت، بوی عشق و زندگی را با خود آورده. اما فصل بهار در دوران دفاع مقدس یادآور پرواز پرستوهای عاشقی است که به همراه خود بوی عطر آزادی را هم در سراسر کشور به همراه آورد. فروردین ماه بود که مناطق وسیعی از خاک کشور در عملیات فتح المبین از اشغال دشمن خارج شد و عملیات "والفجر یک"، دوباره نشان از فداکاری در دشت تفتیده فکه داشت. اردیبهشت شروع حملات کوبنده برای رسیدن به خرمشهر بود که با رسیدن خرداد ماه نوید پیروزی و آزادی این شهر به مردم هدیه شد....۲۵ فروردین، سی و چهارمین سالگرد شهادت "سرلشکر پاسدار رضا چراغی" بود که به همین خاطر ما هم با کمک گرفتن از برادر گرامی اش "محمد چراغی" و همرزمش "سردار نصرت ا... قریب" از فرماندهان جنگ، در این شماره از زندگی و فداکاریها و تدابیر این فرمانده شجاع در نبرد با دشمن بعثی خاطراتی را آورده ایم.

تاثیر آشنایی با متوسلیان

صبح یک روز بارانی پاییز سال ۱۳۳۶ بود، بوی کاهگل نم خورده در فضای روستای "سِتق" از توابع ساوه پیچیده بود که صدای گریه نوزادی در خانه ساده و کوچکی بلند شد که خبر از به دنیا آمدن پسری می‌داد. پدر به تازگی از سفر کربلا آمده بود و هنوز درحال و هوای زیارت به سر می‌برد که به دلیل علاقه و دلبستگی به یکی از دوستان که ساکن کربلا بود، نام او یعنی "**عبدالرزاق**" را برای فرزندش انتخاب کرد اما اداره ثبت احوال شهرستان ساوه نام کودک را به اشتباه "**رزاق چراغی**" نوشته بود که پدر با عصبانیت از خانواده خواست او را "رضا" صدا کنند.

"رضا چراغی" چهارده ساله بود که همراه خانواده راهی تهران و در محله نازی آباد ساکن شد. خانواده پرجمعیت و درآمد پدر کم بود که رضا در کنار تحصیل به کار مشغول شد. دوره دبیرستان را در مدرسه شبانه به اتمام رساند و بعد از اخذ دیپلم در سال ۱۳۵۶ به خدمت سربازی رفت. در ستاد فرماندهی لشکر ۹۲ زرهی اهواز بود که به عنوان آجودان افسر جوان و متدینی به نام "**سروان حسن اقارب پرست**" خدمت می کرد و پاییز سال ۱۳۵۷ با صدور فرمان امام خمینی (ره) همراه با "سروان اقارب پرست" از پادگان فرار کردند و راهی تهران شدند. همراه با دوستان صمیمی‌اش "**سیدمحمدرضا دستواره**" و "**نصرت ا... قریب**" در جنوب پایتخت به صورت فعال و بی‌وقفه به مبارزه علیه رژیم طاغوت پرداختند و با پیروزی انقلاب و در پاییز ۵۸ بود که هر سه برای حراست از نهال نوپای انقلاب به عضویت سپاه درآمدند و در گردان چهار در پادگان ولیعصر (عج) مشغول به خدمت شدند.

با شروع حرکت گروههای ضدانقلاب وجدایی طلب او به همراه دیگر نیروهای گردان چهار سپاه، راهی شهرستان روانسر شد و تجربه و دانش نظامی حاصل خدمت در ارتش باعث شد رضا چراغی به کمک و یاری دوستان و همرزمان کم تجربه‌اش بپردازد. بعد از خاتمه ماموریت نیروهای گردان چهار در روانسر بود که "**محمد بروجردی**" از آنها خواست عازم شهر پاوه شوند. چراغی در کنار احمد متوسلیان قرار گرفت و در عملیات آزادسازی "**باینگان**" حضور یافت. آشنایی او با متوسلیان نقطه عطفی در زندگی پرماجرای او بود وپس از آزادسازی شهر مریوان به عنوان یکی از فرماندهان سپاه این شهر منصوب شد. او همراه با همرزم و دوست صمیمی‌اش "**حسین قجه ای**" ماموریتهای سخت و دشواری بر عهده داشتند و در کوههای سر به فلک کشیده در نبرد با گروههای جدایی طلب و ارتش بعث حماسه آفریدند. بعد از آرام شدن شهر مریوان چراغی به همراه حسن زمانی و دستواره برای ماموریتی سه ماهه راهی سرپل ذهاب و گیلانغرب شدند.

آنها به همراه عده‌ای دیگر از رزمندگان با نفوذ کردن به مواضع ارتش صدام، اقدام به حملات چریکی می کردند و با انهدام سنگرها و ادوات دشمن بود که تلفات بیشماری به نیروهای بعثی وارد می کردند. در یکی از این نفوذها بود که در نفت شهر درگیری با نیروهای دشمن به اوج خود رسید و با توجه به محدودیت مهمات چراغی و "ابراهیم هادی" دستور بازگشت نیروها را صادر کردند و درحالیکه هلی کوپتر و چند تانک دشمن به تعقیب رزمندگان پرداخته بودند، چراغی و ابراهیم هادی روی ارتفاعات "**پارلمان**" باقی ماندند تا دیگر نیروها بتوانند عقب نشینی کنند...بنابراین با وقفه‌ای که در تعقیب دشمن به وجود آمده بود، رزمندگان توانستند به راحتی و سلامت به خط مقدم نیروهای خودی باز گردند و چراغی و هادی هم پس از مقاومت در برابر دشمن به سرعت از ارتفاع پایین آمدند و در تعقیب و گریز با نیروی دشمن توانستند از منطقه خطر دور شده و به نیروهای خودی بپیوندند.

ماجرای جیپ عراقی!

بهمن ماه سال ۱۳۶۰ بود که "تیپ ۲۷ محمد رسول ا...(ص)" به فرماندهی احمد متوسلیان تاسیس شد.

گردان سلمان به فرماندهی حسین قجه‌ای و گردان حمزه به فرماندهی چراغی اولین گردانهای تیپ ۲۷ بودند که در پادگان دوکوهه تاسیس شدند. متوسلیان روی کار و برش عملیاتی رضا چراغی حساب می کرد و با آنکه وابستگی قلبی و علاقه شدیدی میان آن دو وجود داشت، سخت‌ترین ماموریتها را به چراغی محول می کرد. متوسلیان می‌دانست که رضا تا کمر دشمن را به خاک نرساند، محال است میدان را خالی کند.

سال ۶۱ و با شروع عملیات فتح المبین سه گردان از تیپ ۲۷ با سه گردان از لشکر ۲۱ حمزه از نیروهای ارتش ادغام شدند. نیروهای ادغامی باید در تاریکی شب و با احتیاط از میان سنگرهای خط مقدم دشمن عبور می‌کردند و پس از کیلومترها پیاده روی توپخانه و مقر ستاد فرماندهی سپاه چهارم ارتش بعث را به تصرف درمی آوردند.

فرماندهی گردانهای حمزه، سلمان، حبیب و نیروهای ادغامی ارتش بر عهده چراغی، قجه‌ای و محسن وزوایی بود که با شروع عملیات و بدون آنکه نیروهای دشمن متوجه حضورشان شوند از خط مقدم ارتش بعث گذشتند و درعمق مواضع دشمن به پیشروی ادامه دادند. گردانهای حمزه و سلمان در حال پیشروی بودند که نیروهای بعثی با اسلحه‌های سبک به طور غیرمترقبه‌ای شروع به تیراندازی کردند. آنها با رعایت اصل استتار و اختفا در شرق منطقه "بلتا" توانستند تپه‌های علی گره‌زد را تصرف کنند و در دامنه تپه‌ها مستقر شوند. حالا دیگر نیروهای گردان حبیب در عمق مواضع دشمن با مشکل روبرو شده و راه رسیدن به مقر توپخانه دشمن را گم کرده بودند. درحالیکه چشمهای نگران فرماندهان جنگ به این سه گردان دوخته شده بود.

در این شرایط متوسلیان با تماسهای مکرر و فرستادن پیک و یک نیروی بلدچی بومی توانست گردان حبیب را به مواضع توپخانه دشمن برساند.



از راست نفر دوم: ابراهیم هادی در کنار چراغی

با رسیدن محسن وزوایی و نیروهایش در مواضع توپخانه نیروهای بعثی و اعلام آمادگی او بود که دستور حمله صادر شد و رزمندگان در حمله‌ای برق آسا به مواضع و استحکامات دشمن یورش بردند و دراولین شب عملیات توپخانه و مقر فرماندهی آن به تصرف رزمندگان درآمد و ستون فقرات سپاه چهارم ارتش صدام درهم شکست. نیروهای بعثی که با دادن تلفات سنگین از منطقه گریخته بودند با روشن شدن هوا حملاتشان را آغاز کردند و با وجود دفع پاتکهای شدید دشمن در یکی از این حملات دوباره "**دشت عباس**" به تصرف ارتش بعث درآمد. در این شرایط بود که نیروهای گردان حمزه به سرعت راهی دشت عباس شدند و در زیر آتشباری بی‌امان دشمن، سینه خیز خود را به سنگرهای نیروهای صدام رساندند و در نبردی نابرابر امامزاده عباس به تصرف رزمندگان گردان درآمد. چراغی تعدادی از نیروها را در تپه کوچکی که در نزدیکی امامزاده بود، مستقر کرد تا از این عارضه طبیعی در برابر حملات دشمن از امامزاده و منطقه تصرف شده به بهترین نحو استفاده کند. نیروهای دشمن که شکست سنگینی را متحمل شده بودند، دوباره حملات خود را آغاز کردند و در حالیکه نبرد با نیروهای پیاده دشمن در دشت عباس به شدت ادامه داشت،نصرت ا... قریب به سرعت خودرا به چراغی رساند و از آرایش تانکهای دشمن که در سمت چپ در دامنه ارتفاعات "**تینه**" که فاصله زیادی با امامزاده داشت، خبر داد. در میان درگیریهای شدید بود که چراغی با خونسردی، اما با هوشیاری خارق العاده‌ای دستور عقب نشینی نیروها را صادر کرد، اواز نحوه مانور و آرایش تانکهای دشمن دریافته بود که نیروهای زرهی دشمن قصد دور زدن و محاصره نیروهای گردان را دارند و معاون گردان همراه با نیروهایش در پناه جاده که اندکی از سطح زمین بلندتر بود، در حال عقب نشینی بودند که ناگهان احمد متوسلیان سوار بر خودرو جیپ به منطقه آمد و پس از دریافت اطلاعاتی از چگونگی وضعیت و تانکهای دشمن دستور توقف حرکت نیروهای گردان و تشکیل خط پدافندی در کنار جاده را صادر کرد.

نیروهای ارتش صدام، امامزاده عباس را تصرف کرده بودند،اما خبری از چراغی فرمانده گردان نبود. نگرانی در چهره فرماندهان و رزمندگان موج می‌زد و تصور شهادت و یا اسارت یکی از بهترین فرماندهان تیپ ۲۷ بسیار دشوار بود. آنها یکی دو ساعت در دلهره و نگرانی به سر می‌بردند که یکدفعه دیدند یک خودرو جیپ عراقی به سرعت از سمت امامزاده عباس به سوی آنها می‌آید، جیپی که بعدها از زبان دوستانش درباره ماجرای آن شنیدند...

باپیشروی نیروهای بعثی و تنگتر شدن حلقه محاصره امامزاده، چراغی که در میان عارضه زمین پنهان شده بود، در نزدیکی محل اختفایش گودالی را دید که مقداری مهمات در داخل آن در آتش می‌سوخت و از سویی دیگر تانکی هم از سمت امامزاده به سوی چراغی می‌آمد که او به سرعت پیراهن سبز سپاه را بیرون آورد و آن را در زیر خاک پنهان کرد. تانک دشمن که هر لحظه نزدیکتر می‌شد طوری که خدمه آن در چند متری چراغی با دیدن شعله‌های آتش و انفجار گهگاه مهمات درون گودال، مسیر خود را تغییر دادند. نیروهای بعثی امامزاده را تصرف کرده بودند و سرمست از پیروزی به شادی مشغول بودند و چراغی به بررسی اطراف مشغول بود که ناگهان یک خودرو جیپ عراقی که خدمه‌اش به هلاکت رسیده بودند، توجهش را جلب کرد. او با احتیاط و در فرصتی مناسب خود را به خودرو رساند و جنازه‌های دشمن را از داخل جیپ بیرون کشید و سوار بر آن از محاصره نیروهای بعثی گریخت!

در میانه راه و در کنار جاده بود که با چند رزمنده مجروح مواجه شد که در عقب نشینی در منطقه جا مانده بودند.چراغی توقف کرده و بعد از انتقال آنها به داخل خودرو با سرعت به سمت نیروهای خودی شروع به حرکت کرد و...


نفر دوم ایستاده از راست: حسین قجه ایی در کنار رضا چراغی

نقش فرماندهی

نهم اردیبهشت سال ۱۳۶۱ بود که رزمندگان با استفاده از تاریکی شب در حمله‌ای برق آسا مواضع و سنگرهای دشمن را در هم کوبیدند و بر روی جاده اهواز ـ خرمشهر مستقر شدند اما متاسفانه یکی از یگانهای حمله کننده، نتوانست مواضع دشمن را بر روی جاده تصرف کند و در همین اثنا ارتش بعث از روبرو و پهلو به شدت حملات خود را به نیروهای گردان سلمان ادامه داد و رزمندگان می‌دانستند در صورت موفقیت دشمن مرحله اول علمیات "**الی بیت المقدس**" با شکست روبرو می‌شود و به همین خاطر بود که حسین قجه‌ای همراه بانیروهایش با چنگ و دندان به مقابله با دشمن پرداخته و عده‌ای از رزمندگان به شهادت رسیدند و تعداد مجروحان هر لحظه بیشتر می‌شد که احمد متوسلیان به سرعت به منطقه عملیاتی و کنار جاده آسفالته آمد تا بتواند با آرامش نظامی و استفاده از نیروهای باقیمانده سرپل عملیات را نجات دهد که ناگهان چراغی با بیسیم با متوسلیان تماس گرفت.روزنه‌ای از امید در دل فرمانده تیپ جوانه زد، از چراغی خواست که به کمک یار و همرزمش حسین قجه‌ای برود به همین دلیل نیروهای گردان حمزه در پشت خاکریز جاده آسفالته آرایش جدیدی گرفتند تا چراغی بتواند همراه با حدود یک گروهان نیرو به کمک رزمندگان گردان سلمان برود و حملات دشمن یکی پس از دیگری دفع می‌شد و سرانجام طی چند شبانه روز نبردی سخت و دشوار با دشمن بعثی بود که ارتش صدام با دادن تلفات سنگین عقب نشینی کرد.

هوا تاریک و باران زمین را گل آلود کرده بود که مرحله دوم عملیات با حمله به مواضع دشمن در دژ مرزی آغاز شد و در شرایطی که درگیری به اوج خود رسید و تانکهای دشمن سنگرهای تیربار دوشکا رزمندگان را هدف گلوله مستقیم خود قرار می‌دادند، چراغی با بیسیم از محمود شهبازی درخواست نیروی کمکی کرد اما باران و منطقه گل آلود، سرعت اعزام نیروهای کمکی را کم می کرد و دقایقی بعد چراغی با حالتی برآشفته و عصبی از شهبازی خواست که گردان حبیب و گردان ۱۴۱ را به یاری واحدهای درگیر در محور کانال آب گرمدشت بفرستد.

حدود ساعت چهار و نیم صبح بود که دوباره رضا چراغی در تماس به شهبازی اعلام کرد تانکهای خود را فارغ از دغدغه و مزاحمت دشمن روی جاده آسفالته و پشت خاکریزها مستقر کنند و اگر لازم بود از همانجا از جاده خاکی به سمت جلو حرکت کنند و این یعنی دژ مرزی تسخیر شده است.

اما دشمن دست بردار نبود و هوا که روشن شد، پاتکهای خود را آغاز کرد و بارانی از توپ و خمپاره از آسمان به روی مواضع رزمندگان ریخت و خودروهای زرهی دشمن با شدت و قدرت به پیش می‌آمدند که چراغی که حالا فرماندهی سه گردان را برعهده داشت همراه با رزمندگانش حملات دشمن را یکی پس از دیگری دفع کردندو دشمن ناگزیر بعد از شش پاتک سنگین و با دادن تلفات از منطقه عقب نشینی کرد و نقش فرماندهی چراغی در این مرحله بسیار برجسته بود.

... شامگاه ۳۰ اردیبهشت مرحله سوم عملیات هم شروع شد ولی در آغاز عملیات رضا چراغی هم به شدت مجروح شد و دوستانش او را از صحنه نبرد خارج کردند و روز بعد هرچند خبر آزادسازی خرمشهر در بیمارستان او را خوشحال کرد، اما شهادت دوستان و همرزمانش محسن وزوایی و بخصوص فراق رفیق و یار همیشگی‌اش "حسین قجه ای" در این عملیات او را به شدت آزرده خاطر ساخت و...

ادامه دارد

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

راز خوش اندامی و سلامت کشف شد

اشاره: دنیای مدرن ما تحولات و تغییرات بی شماری را به دنبال داشته که برخی از آنها خوب و مفید و برخی هم منفی و مضر هستند. اضافه وزن و چاقی هم ارمغان دنیای مدرن است. دنیایی که دیگر مجبور نیستیم برای بسیاری از کارها فعالیت بدنی داشته باشیم، ساعتها پشت میز می‌نشینیم یا جلو تلویزیون لم می‌دهیم. از خواب شبمان می‌زنیم تا بیشتر در دنیای مجازی باشیم و همه اینها زندگی ما را تغییر داده و به سلامت ما هم آسیب زده. گاهی چشممان را به روی چاقی می‌بندیم و کوشش می‌کنیم کمتر جلو آینه بایستیم و گاهی برای کم کردن چند کیلوگرم وزن راههای مختلفی را امتحان می‌کنیم اما خیلی وقتها به نتیجه دلخواه نمی‌رسیم. شاید گاهی بهتر باشد مسیرمان را عوض کنیم. آیا می‌دانید راز سلامت و البته لاغر شدن و متناسب ماندن آنقدرها هم دشوار نیست و با یک تغییر ساده در سبک زندگی ممکن می‌شود؟

"**جکی رودریگرز**" همیشه تناسب اندام داشت اما بعد از بارداری و زایمان، به خودش آمد و دید که ۳۰ کیلو اضافه وزن دارد و دیگر از آن زن شاداب و سرحال خبری نیست. جکی بسیار ناراحت بود و نمی‌دانست چه کار کند. دو سال گذشت و او نه تنها وزن کم نکرد که بیشتر از همیشه افسرده شد. دخترش دو سال و نیمه بود که جکی تمام اضافه وزنش را از دست داد بدون اینکه رژیم غذایی سخت بگیرد یا برای لاغر شدن کوشش کند. دوستانش می‌گفتند حتماً از قرصهای لاغری یا چربی‌سوز استفاده کرده اما جکی که خودش هم متعجب بود به آنها تاکید می‌کرد که کاملاً اشتباه می‌کنند.

این دگرگونی و تغییر به غذایی که جکی می‌خورد هم ارتباطی نداشت. بلکه کاهش وزن از زمانی آغاز شد که جکی مشغول کاری شد که برنامه روزانه‌اش را کلاً تغییر داد. شغل جدید جکی طوری بود که او باید ساعت پنج و نیم عصر در محل کارش حاضر می‌شد بنابراین به جای خوردن شام کنار همسر و در خانه، آن هم ساعت ۹ شب، هر روز ساعت ۵ لقمه کوچکی می‌خورد تا هرچه سریعتر بچه را به پرستار تحویل دهد و به موقع سر کار باشد. جالب اینکه، ۹ ماه بعد، جکی هفت سایز لاغر شده بود و اندام جدیدش او را شبیه مانکن‌ها و هنرپیشه‌ها کرده بود بدون اینکه سختی بکشد و کار خاصی انجام دهد. شب کاری و بیدار ماندن معمولاً باعث اضافه وزن می‌شود پس شاید لاغر شدن جکی به شرایط فیزیولوژیکی و ژنتیکی او ارتباط داشت؛ اما اینطور نبود. او برعکس بیشتر آنهایی که شیفت شب کار می‌کنند و مجبور هستند تا صبح بیدار بمانند و از آن طرف تمام روز بخوابند، این امکان را داشت که ساعت ۱۱ بخوابد و نکته مهمتر اینکه، در محل کار غذا نمی‌خورد و صبح هم وقتی به خانه برمی‌گشت، آنقدر سرگرم کار بود که وقت نمی‌کرد هله هوله بخورد. راز موفقیت اصلی جکی این بود که ساعت شام خود را چهار ساعت جلوتر کشیده بود. همین تغییر به ظاهر ساده باعث کاهش شدید وزن او شده بود. واقعیتی که یافته‌های دانشمندان و محققان به خوبی دلیل آن را توضیح می‌دهد.

شام خوردن مضر است؟

محققان در آزمایشگاههای سرتاسر دنیا در حال تکمیل تحقیقاتی هستند تا به این درک برسند که متابولیسم انسان چگونه کار می‌کند. نتایج همین تحقیقات نشان می‌دهد بدن ما از ابتدا به گونه‌ای خلق شده که غذای مصرفی در طول روز را بهتر پردازش می‌کند یا به زبان ساده‌تر، برای عملیات هضم در روز تنظیم شده. محققان دانشگاه هاروارد می‌گویند حالا این مسأله مهم را خوب می‌دانند که بیولوژی بدن ما به کالری‌های دریافتی در روز و شب واکنش متفاوتی نشان می‌دهد و این تفاوت حتی در ساعتهای مختلف شبانه‌روز هم کاملاً محسوس است. دقیقاً به همین دلیل است که وقتی مراقب خورد و خوراکمان در ساعتهای پایانی شب نیستیم، ناخودآگاه اضافه وزن را به خود تحمیل می‌کنیم در صورتی که اگر آگاه باشیم، با خوردن همان غذاها در ساعتهای ابتدایی روز ممکن است هیچ اتفاقی نیفتد یا وزن ما چندان بالا نرود.

دکتر کریستوفر کولول، استاد دانشگاه کالیفرنیا یک مثال ساده می‌آورد: **آنهایی که عادت دارند شبها خوراکی‌های پرکالری مثل بستنی بخورند تمام کالری دریافتی را دور کمر و شکم خود ذخیره می‌کنند.**

محققان زیست‌شناسی مولکولی موسسه سالک در کالیفرنیا که به

کسانی که دائم کمبود خواب شبانه دارند، باید اضافه وزن و چاقی را به جان بخرند. بعد از خواب شبانه ناکافی و بد، میزان هورمونهای تهییج کننده اشتها در بدن به شدت افزایش می‌یابد و در مقابل، هورمونهایی که مسئول کاهش و کنترل گرسنگی هستند کاهش می‌یابند



طور خاص در زمینه مسائل بیولوژیکی تحقیق و فعالیت می کنند، روی موشها آزمایشی انجام دادند تا ببینند زمان غذا خوردن چه تاثیری بر سلامت این موشها دارد؟ این تیم تحقیقاتی نوع خاصی از موش را انتخاب و این موشها را به دو گروه تقسیم کردند. محققان برای موشهای گروه اول رژیم غذایی محدود از نظر زمان در نظر گرفتند و پس از آزمایش دریافتند موشهایی که اجازه داشتند فقط در مدت زمان محدود ۹ تا ۱۲ ساعت غذا بخورند به نسبت موشهایی که اجازه داشتند همین مقدار غذا را در تمام ۲۴ ساعت شبانه‌روز مصرف کنند، سالمتر و البته لاغرتر بودند.

محققان در مرحله بعد می‌خواستند بدانند آیا می‌توان برای موشهای چاق کاری کرد؟ و آیا اصولاً موشهای چاق که بیماری‌های مختلفی دارند، با یک تغییر ساده ـ محدود شدن زمان خوردن ـ نجات پیدا می کنند؟

تیم تحقیقاتی موسسه سالک برای رسیدن به جواب مورد نظر موشهای چاق و بیمار را که عادت داشتند تمام ۲۴ ساعت شبانه‌روز غذا بخورند، مجبور کردند فقط در ساعتهای مشخصی از روز غذا بخورند. آن هم در ساعتهایی از روز که فعالیت بدنی داشتند. نتیجه واقعاً شگفت‌انگیز بود: میزان دیابت و کلسترول و همچنین بیماری‌هایی مانند کبد چرب و ورم در موشها به مقدار قابل توجهی کاهش یافته بود. سرپرست تیم تحقیقاتی می گوید: "این خبر خوب و مهمی است که ما می توانیم شدت بیماری‌ها و مشکلات را تنها با تغییر ساعت غذا خوردن کاهش دهیم. پس می توانیم امیدوار باشیم بسیاری از بیماری‌هایی که محصول ناخواسته اضافه وزن و چاقی هستند خودبه‌خود از بین بروند."

غذا خوردن هم ساعت دارد

برای فهمیدن بهتر ارتباط بین زمان غذا خوردن و سلامت، باید کمی به عقب برگردیم و گذشته را مرور کنیم. تغییر چشمگیر روزانه بین نور و تاریکی در کره زمین به دلیل طلوع و غروب خورشید به بیولوژی تقریباً تمام موجودات زنده این کره بزرگ تبدیل شد. ارگانهای داخلی ما در طول روز عملکرد خاصی دارند که در شب این عملکرد کاملاً متفاوت است. این الگوی مشخص "**چرخه شبانه‌روزی**" نام دارد. همین ریتم شبانه‌روزی یا ساعت زیست‌شناختی یک چرخه ۲۴ ساعته در فرآیندهای بیولوژیکی، فیزیولوژیکی یا رفتاری موجودات زنده همچون گیاهان، جانوران و انسانها است که کمک می کند بدن بتواند فعالیتهای خود را در ساعتهای اولیه روز افزایش دهد و هنگام تاریکی شب، از شدت فعالیتهای خود بکاهد و برای استراحت آماده شود. اما قضیه به همین جا ختم نمی‌شود. چرخه شبانه‌روزی علاوه بر فعالیت و استراحت، خواب و بیداری، حرارت بدن، مصرف اکسیژن، میزان ترشح غده‌های درون ریز و... را تنظیم می کند. بنابراین اختلال در این چرخه می‌تواند زمینه بسیاری از بیماری‌ها را در موجود زنده ایجاد کند. دانشمندان می گویند گوناگونی دوره‌های فعالیت زیستی در موجودات زنده نقش بسیار مهمی در فرآیندهای حیاتی بدن دارد. و در بین دوره‌های گوناگون، مهمترین دوره، چرخه شبانه‌روزی است.

"این خبر خوب و مهمی است که ما می‌توانیم شدت بیماری‌ها و مشکلات را تنها با تغییر ساعت غذاخوردن کاهش دهیم. پس می‌توانیم امیدوار باشیم بسیاری از بیماری‌هایی که محصول ناخواسته اضافه وزن و چاقی هستند خودبه‌خود از بین بروند."

از نظر بیولوژیکی، زمان اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد زیرا فعالیتی که در زمان مشخصی انجام می‌شود می‌تواند تعادل و انرژی را افزایش دهد و اگر همین فعالیت در ساعت دیگری انجام شود، بی‌تعادلی و خستگی را به دنبال خواهد داشت.

محققان در تحقیقات خود این موضوع را هم فهمیده‌اند که در معرض نور قرار گرفتن به‌طور غیرطبیعی و غیر از ساعتهای روز (بیدار ماندن تا دیروقت و تماشای تلویزیون یا استفاده از گوشی موبایل)، باعث به هم خوردن این چرخه می‌شود و در بدن اختلالاتی ایجاد می کند و با گذشت زمان بیماری‌های متعددی را به دنبال دارد.

در زمینه چاقی تحقیقات زیادی انجام شده است. یکی از آنها که روی بیش از ۶ هزار بزرگسال در سرتاسر دنیا انجام شد نشان داد کسانی که دائم کمبود خواب شبانه دارند، باید اضافه وزن و چاقی را به جان بخرند. بعد از خواب شبانه ناکافی و بد، میزان هورمونهای تهییج کننده اشتها در بدن به شدت افزایش می‌یابد و در مقابل، هورمونهایی که مسئول کاهش و کنترل گرسنگی هستند کاهش می‌یابند. در نتیجه بدن در مقابل اثر انسولین مقاوم می‌شود و ریسک اضافه شدن توده چربی، چاقی و بیماری‌هایی مثل دیابت نوع دوم افزایش می‌یابد.



اما حالا دانشمندان به یک چرخه زیستی دیگر در بدن مظنون شده‌اند و آن را مسئول بسیاری از بیماری‌ها و اختلالات می‌دانند. چرخه‌ای که به نور و تاریکی ارتباطی ندارد و مستقیماً در زمینه غذا سازماندهی شده است. دانشمندان می گویند هنوز اول راه قرار دارند و تا درک کامل از چرخه‌ای که بر پایه غذا شکل یافته، مسیر طولانی در پیش دارند اما شواهدی به دست آمده که می گوید خطراتی که خوردن در تمام شبانه‌روز برای سلامت ما دارد، خیلی بیشتر و تهدید کننده‌تر از خطری است که برهم خوردن تعادل روز و شب در ما ایجاد می کند. بد نیست به این مسأله هم توجه کنید که شب‌خواری در بسیاری از بیماری‌های مهمی که می‌شناسیم دست دارد، از دیابت گرفته تا بیماری‌های قلبی، سرطان و حتی باعث مشکلاتی در فرآیند یادگیری و حافظه ما می‌شود.

از ابتدای خلقت، روز برای تغذیه و شب برای استراحت و چیزی نخوردن بود و ارگانهای ما هم براساس این برنامه تکامل یافتند. آنزیمهای گوارشی و هورمونها در ۲۴ ساعت شبانه‌روز از الگوی خاصی پیروی می کنند و در الگویی قابل پیش‌بینی فروکش می کنند و مجدداً جریان می‌یابند. و همین الگوی مشخص و تکراری به کبد، روده بزرگ و سیستم گوارش این امکان را می‌دهد که با هم و در کنار هم به شکل یک ماشین درست و سالم فعالیت کنند تا در عملکردشان اختلالی ایجاد نشود. دنیای مدرن ما موجب شده بسیاری از عادتهای درست گذشته را به فراموشی بسپاریم و عادتهایی را جایگزین کنیم که به سلامت ما آسیب می‌زنند، به عنوان مثال تا دیروقت پای تلویزیون می‌نشینیم و مدام هله هوله می‌خوریم. و این عادت غلط به چرخه طبیعی بدن لطمه زده است.

دکتر پترسون، متخصص تغذیه و بهداشت از دانشگاه سن دیه گو می گوید: "وقتی تمام مدت در حال خوردن هستیم، سطح انسولین و گلوکز خون نیز مدام بالا می‌رود. انسولین به رشد کمک می کند. اما حضور مداوم آن در جریان خون، میزان سلولهای پیش سرطانی را به طور مهلکی در بدن افزایش می‌دهد و آنها را تقویت می کند."

دکتر پترسون و همکارانش به تازگی تحقیقی را روی بیماران بهبود یافته از سرطان سینه انجام داده و دریافته‌اند که عود مجدد سرطان سینه در زنانی که دست کم در ۱۳ ساعت منتهی به شب غذا نمی‌خورند، بسیار کم است.

بد نیست به دل و روده‌تان استراحت بدهید

شب‌خواری نکردن بسیار ساده‌تر از رژیمهای غذایی دیگر است. برای رژیم گرفتن

بقیه در صفحه ۴۹

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

نقش پدر در تربیت نوجوانان

سـوال: باسلام بنده پدری کارمند و دارای دو فرزند نوجوان هستم که همسرم هم شاغل است و با این وجود همیشه در تربیت فرزندان موفق بود، اما با وجود نزدیکی فرزندانم به سنین نوجوانی از شما مشاور مهربان می‌خواهم راهنمایی کنید نقش من به عنوان پدر در دوران نوجوانی فرزندانم چیست؟ چطور آنها را تحت نفوذ داشته باشم، آنها را حرف شنو بار بیاورم و درست عمل کنم تا بعدها در ارتباط با مشکلات و سختیهای زندگی خودم را سرزنش نکنم. از اینکه برای پاسخ ایمیل بنده وقت گذاشتید ممنون هستم.
سینا ـ الف ـ زنجان

وظایف پدری در دوران نوجوانی

پاسخ: باسلام، نوجوانی دوره‌ای از زندگی فرزندان ماست که از اهمیت زیادی بر خوردار است. نوجوان از یک سو شبیه به بزرگسالان می‌شود و از سوی دیگر هنوز به راهنمایی‌های پدر و مادر خود احتیاج دارد. نوجوانان بسیار فعال و پر انرژی بوده و معمولا سرکش و جهت نایافته هستند. آنها به دنبال هویت خود هستند و نوع ارتباط نوجوان با والدین در شکل گیری هویتی منسجم بسیار مهم است. علاوه بر مادر پدر نیز نقش مهمی در دوران نوجوانی دارد و یک پدر فهمیده می‌تواند به نوجوان خود کمک کند تا در انتخابهایش پخته تر عمل کند و انرژی سرشار خود را در فعالیتهای مناسبی به کار گیرد. گرچه پدران قبل از دوران نوجوانی هم نقش مهمی در تربیت و رشد کودک خود دارند و هرچه قبل از نوجوانی هم روابط خوب و درستی با فرزند خود داشته باشند و وقت کافی برای بودن با او گذرانده باشند سبب بهبود روابطشان در دوران نوجوانی می‌شود. برای داشتن یک رابطه دوستانه با نوجوان خود بهتر است موارد زیر را در نظر داشته باشیم:

۱ متناسب با رفتار نوجوان خود عمل کنید. نوجوانان بین رفتار کودکانه و افراد بالغ رفتار می‌کنند و به راحتی در یک نقش قرار نمی‌گیرند. هنگام برخورد با نوجوانتان با او همسو شوید؛ یعنی هر گاه او خواست مثل بچه‌ها رفتار کند از او مانند یک کودک حمایت کنید و هر زمان مثل بزرگترها رفتار کرد، به خواسته‌اش احترام بگذارید.

۲ همیشه برای کمک به نوجوان خود در دسترس باشید. اگر نوجوان شما احساس کند شما دایم گرفتار هستید دیگر به سراغ شما نخواهد آمد. شما باید وقت کافی برای بودن و صحبت کردن با نوجوان خود داشته باشید و توقع نداشته باشید که مسایل و مشکلات خودش را خیلی سریع و بدون حاشیه به شما بگوید. بلکه بیشتر صحبت‌ها بین نوجوان و پدر زمانی اتفاق می‌افتد که مشغول انجام کاری با یکدیگر هستند. پس باید سعی کنید زمانهایی از وقت خود را برای بودن کنار نوجوان خود اختصاص دهید.

۳ به حرفهای او گوش دهید. نقش پدر در دوران نوجوانی به یک مشاور تبدیل می‌شود پس سعی کنید به حرفهای او گوش دهید و در مواقع لزوم او را راهنمایی کنید. البته باید توجه داشته باشید که او را به انجام کاری که درست می‌دانید وادار نکنید بلکه در نقش یک دوست یا مشاور تجربه‌های خود را در اختیار او قرار دهید. افکار یا احساسات خود را هنگام بیان راه حل یا پیشنهادات خود بیان کنید به این ترتیب آنها به احتمال بیشتری صحبتهای شما را می‌پذیرند. مثل اینکه بگویید به نظرم بهتر است یک زمان بندی و برنامه ریزی برای خواندن درسهایت داشته باشی. درس خواندن بدون برنامه برای من هم مثل تو بسیار سخت بود تا اینکه یاد گرفتم کارهایم را با برنامه ریزی انجام دهم. می‌توانی این کار را امتحان کنی.

۴ زود از کوره در نروید. در برخورد با نوجوان خود تمرین کنید که خیلی زود عصبانی نشوید. سعی کنید با رفتار خود به او بفهمانید که همیشه آماده شنیدن حرفها یا اشتباهاتش بدون عصبانیت هستید و این باعث می‌شود نوجوان بدون ترس و واهمه حرفهایش را به شما بگوید در غیر این صورت از شما فاصله خواهد گرفت. چون شما را فرد قابل اعتمادی نمی‌داند و از واکنش‌های پرخاشگرانه شما می‌ترسد.

۵ نوجوان را تحت نفوذ خود داشته باشید. به عنوان یک پدر باید بدانید که نمی‌توانید کاملا رفتار نوجوان خود را کنترل کنید. زیرا او در این سن بیشتر وقت خود را با همسالان خود و یا خارج از منزل می‌گذراند پس شما باید برای حفظ ارتباط با او تلاش کنید. برای این کار بهتر است هفته‌ای یا ماهی یکبار تنها با او بیرون بروید، جایی مثل پارک یا کوه و در آنجا سعی کنید متوجه شوید که چه کار می‌کند، دوستانش که هستند و بیشتر چه جاهایی با دوستانش می‌رود. در این باره فکر نکنید که او این طور برداشت می‌کند که شما قصد دخالت در کارش را دارید. بلکه با این کار به او می‌گویید که برای شما فرد مهمی است پس کارهایی هم که انجام می‌دهد برای شما مهماست.

۶ به ایجاد عزت نفس در فرزند نوجوانتان کمک کنید. عزت نفس نوجوان یعنی او درباره خودش چه نظری دارد یا دیگران چه فکری در مورد او می‌کنند. یک پدر با احترام گذاشتن و اهمیت دادن به نوجوان از طریق وقت گذاشتن برای او، صحبت کردن با او و درباره احساساتش این پیام را به نوجوان می‌دهد که فردی مورد احترام و پذیرش است و مورد احترام قرار گرفتنش فقط منوط به بزرگ شدنش نیست.

نتیجه گیری

علاوه بر مادر، پدر نیز نقش مهمی در پرورش و تربیت فرزندان بخصوص در دوران نوجوانی داشته و خیلی بهتر است که این روابط دوستانه بین پدر و فرزند از زمان کودکی آغاز شود تا در نوجوانی زمینه بهتری برای داشتن رابطه خوب و سالم بین پدر و فرزند نوجوان وجود داشته باشد. همین طور نکته مهم دیگر این است که پدر و مادر باید در روش تربیتی خود با هم هماهنگ باشند و با آگاهی و دانش کافی با فرزندان خود رفتار کنند.

روش‌های مبارزه با آلزایمر

با افزایش سن، قدرت مغز ما ممکن است کاهش یابد و بر همین اساس، روند یادگیری چیزهای جدید یا به خاطر سپردن رویدادهای مهم دشوار شود. برای برخی افراد، این زوال شناختی می‌تواند چشمگیر باشد و در برخی موارد به بیماری آلزایمر منجر شود. در حال حاضر، درمان قطعی برای بیماری آلزایمر وجود ندارد و داروهای مورد آزمایش بیشتر از آن که موفق باشند، با شکست مواجه می‌شوند. به طور میانگین، تقریبا ۹۹ درصد از داروهایی که در کارآزمایی‌های بالینی استفاده می‌شوند، هرگز مورد تایید قرار نمی‌گیرند. اما روش‌های دیگری برای کاهش خطر ابتلا به بیماری آلزایمر و زوال شناختی وجود دارند. به برخی از بهترین روشها که از پشتیبانی علمی برخوردار هستند، در گزارش زیر اشاره کرده‌ایم.

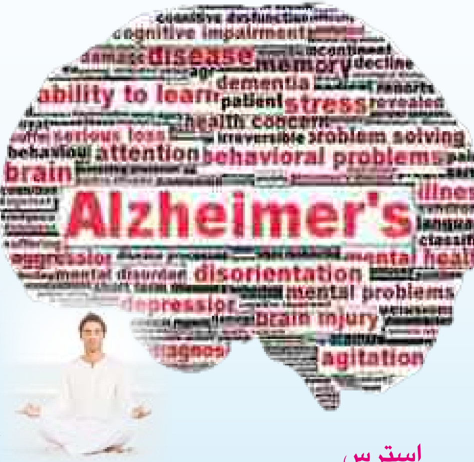
غذایی که می‌خورید

یک رژیم غذایی درست، به ویژه رژیم غذایی مایند(MIND) بسیار کمک می کند. توتها، روغن زیتون، مغزهای خوراکی و سبزیجات برگدار تیره در این رژیم غذایی حضور پررنگی دارند. مطالعه ای که با حضور یک هزار فرد بزرگسال انجام شد، نشان داد، رژیم غذایی **«مایند»** خطر ابتلا به آلزایمر را به میزان ۳۵ درصد (در میان افرادی که آن را به صورت متوسط دنبال کرده بودند) و به میزان ۵۳ درصد (در میان افرادی که کاملا این رژیم غذایی را دنبال کرده بودند) کاهش داد.

فعالیت بدنی



مطالعات صورت گرفته نشان داده‌اند که ورزش می‌تواند نقشی کلیدی در کاهش خطر ابتلا به آلزایمر و به طور کلی زوال شناختی ایفا کند. در همین راستا، انجام تمرینات قدرتی و تمرینات قلبی عروقی توصیه شده است. در حقیقت، آنچه که می‌تواند برای قلب و بدن مفید و خوب باشد، ممکن است برای مغز شما نیز خوب باشد.



استرس

شواهد نشان می‌دهند که پیوندی بین استرس و خطر افزایش احتمال ابتلا به بیماری آلزایمر و زوال شناختی وجود دارد. خبر خوب این است که روش‌های مختلفی برای مدیریت استرس وجود دارند که از آن جمله می‌توان به تمرینات تنفس، مدیتیشن و یوگا اشاره کرد.

عادات خواب خوب

کمبود خواب می‌تواند عوارض جدی برای بدن و مغز به همراه داشته باشد. خواب کم و ضعیف یک عامل خطر آفرین برای ابتلا به زوال شناختی و آلزایمر محسوب می‌شود. در همین راستا، خواب خوب و کافی نقشی کلیدی در حفظ سلامت مغز با افزایش سن ایفا می کند و می‌تواند در پیشگیری از ابتلا به آلزایمر نیز موثر باشد.

فعال باشید

اجتماعی بودن روشی فوق العاده برای کاهش خطر زوال شناختی و آلزایمر محسوب می‌شود. از نظر شناختی، فعال باقی ماندن، چه با تحریک فکری و چه تعاملات اجتماعی، با کاهش خطر ابتلا به آلزایمر پیوند خورده است.

مطالعه

در کنار تعاملات اجتماعی، تحریک فکری نیز با خطر کاهش یافته آلزایمر مرتبط است. این نوع از تحریک می‌تواند به واسطه هر چیزی از مطالعه کتاب تا حل کردن جدول یا ارائه سخنرانی و انجام بازی های فکری شکل بگیرد.

خوراکی‌های دوست افسردگی



هر یک از ما گاهی اوقات ممکن است روز بدی را پشت سر بگذاریم یا احساس ناخوشایندی داشته باشیم. به طور معمول، در چنین شرایطی احتمال مصرف غذاهای ناسالم مانند چیپس و پیتزای منجمد بیشتر از اوقات دیگر است. غذاهایی که در زمان افسردگی خفیف بیشتر هوس می‌کنید، می‌توانند شما را در احساس افسردگی به دام اندازند و یا حتی شرایط آن را وخیم‌تر سازند. لذا باید مراقب بود تا با خوردن برخی خوراکی‌ها به افزایش افسردگی کمک نکنیم.

کوکی ها



احساس خوبی که پس از خوردن کوکی‌های شکلاتی ممکن است تجربه کنید، زودگذر است. هجوم قند ناشی از کربوهیدارت‌های پالایش شده موجب می‌شود تا قند خون بدن انسان به سرعت افزایش یابد که برای مدت کوتاهی ممکن است احساسی خوب در شما ایجاد کند، اما هنگامی که قند خون افت می کند، خلق و خوی شما نیز همراه با آن افت می کند. همین مطالعه نشان داد، مصرف هر چه بیشتر غلات کامل، میوه و سبزیجات می‌تواند خطر افسردگی را کاهش دهد.

نوشیدنی های انرژی‌زا

حتی مقادیر متوسط از کافئین می‌تواند به شکل گیری افسردگی و اضطراب منجر شود. افزون بر این، ترکیب کافئین و قند ممکن است حتی بدتر از مصرف هر یک از آنها به تنهایی باشد. مطالعه ای که در این باره انجام شده نشان داد، افراد افسرده که مصرف کافئین و قند را برای یک هفته کنار گذاشتند، بهبود قابل توجه در شرایط خود را شاهد بودند.

آسپارتام

آسپارتام یک شیرین کننده مصنوعی است که در نوشابه های گازدار رژیمی، ژلاتین، و حتی برخی وعده‌های صبحانه یافت می‌شود و با افسردگی پیوند مستقیم دارد. نتایج مطالعه در این باره نشان داد که، آسپارتام به طور قابل توجهی نشانه های افسردگی را در افرادی که سابقه این شرایط را داشته اند، وخیم‌تر می‌سازد. در حقیقت، دانشمندان مجبور به توقف این مطالعه شدند زیرا برخی شرکت کنندگان به خودکشی فکر می کردند. به گفته پژوهشگران، آسپارتام تولید سروتونین (هورمون مسئول احساس خوب) را در مغز مسدود می‌سازد و به سردرد، بی خوابی، و افت شدید در شرایط خلق و خو منجر می‌شود.

روغن سویا



روغن سویا یک چربی ترانس ناسالم است که در بسیاری از غذاهای بسته بندی یافت می‌شود و بنابر نتایج پژوهشی که در این باره انجام شد، می‌تواند خطر افسردگی را تا ۴۸ درصد افزایش دهد. روغن سویا سرشار از اسیدهای چرب امگا-۶ التهابی است که موجب شکل گیری التهاب ناسالم در بدن و مغز انسان می‌شود.

هر روزی که از آن بهره‌مند می‌گیری، آرزوی مردگان است!

• جک‌لندن

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

بخوانید تا بدانید چطور زندگی را نابود می کنند

قسمت اول

زندان مرکزی ورامین ـ بند زنان

زن جوان بود، اما اعتیاد تمام شادابی و طراوتش را یکجا سر کشیده بود. صدای گرفته‌ای داشت با چشمهایی که دودو می‌زد. نشسته بود اما آرام آرام خودش را به جلو و عقب حرکت می‌داد و زیر لب چیزهایی را با خودش تکرار می کرد. کاملاً معلوم بود بنا به دلایلی دچار تیک عصبی شده است. ناآرامی‌اش باعث شد بگویم:

ـ اگر ناراحتی می‌توانی بروی!

با لحن کمی تند و گزنده گفت:

ـ اگر شما ناراحت هستید، می‌روم!

کمی طول کشید تا او را آرام کردم و برایش توضیح دادم که برای چه او را به واحد مددکاری آورده‌اند. زن بعد از شنیدن حرفهایم، کمی آرامتر شد و گفت:

ـ خدا لعنت کند کسی را که زندگی‌ام را نابود کرد. اسم نمی‌برم اما وقتی برایتان بگویم خودتان می‌فهمید. می‌فهمید که گاهی تاوان اشتباه و ندانم کاری یک نفر را آدمهای زیادی باید پس بدهند. نه من و نه پدر و مادرم و هفت جد و آبادم اصلاً تهرانی نبودیم. اصلاً نمی‌دانستیم تهران کجاست. کاش پدر و مادرم هم پایشان می‌شکست و هیچ وقت نمی‌آمدند به این خراب شده که هرچه می کشیم از همین تهران است و بس. مادرم می گفت قبل از اینکه راه بیفتند و بیایند تهران، پدر و مادرش و پدر و مادرِ پدر و مادرش و هفت نسل قبل از آنها، عشایر بودند و دامدار و دامپرور. کوچ نشین. ییلاق و قشلاق می کردند. حتماً زندگی خوبی داشتند. شاید سخت بود اما مطمئن هستم از کثافتی که ما اسمش را زندگی گذاشتیم بهتر بود. پدر و مادر تا قبل از ازدواجشان، با خانواده هایشان بودند و کوچ نشین. اما وقتی ازدواج می کنند، پدرم دست مادرم را می گیرد و می گوید بیا برویم تهران زندگی کنیم. اما فکر نکرد تهران برای کسی که نه پول دارد و نه سواد نه کار و حرفه‌ای بلد است جز بدبختی و فلاکت و مصیبت هیچ چیز ندارد. فکر نکرد که ما را به این بدبختی کشاند!

بی پول آمدند و مجبور شدند درحاشیه شهر جایی که آدمهایی مثل خودشان یا حتی بدبخت‌تر از خودشان زندگی می کردند، جاگیر شوند. می گویم بدبخت‌تر از خودشان، چون حداقل آن موقع هنوز پدرم خلافکار نشده بود. اما مدتی بعد وقتی بیکاری و بی‌پولی به آنها فشار آورد و پدرم متوجه شد با آن وضع نمی‌تواند کار آبرومند و درست و حسابی در تهران پیدا کند. او هم مثل همه اهالی آن منطقه خلافکار شد. البته چون عرضه و جربزه زیادی نداشت، از کمترین خلاف یعنی نگهداری مواد شروع کرد. صاحب جنس می‌آمد و جنسهایش را در خانه ما جاساز می‌کرد و به پدرم بابت نگهداری جنسهایش پول



می‌داد. البته این قدم اول بود و کم کم پدرم در این کار پیشرفت کرد. می‌دانید چرا؟

چون این خلاف را به عنوان کار و شغل قبول کرد و چون آدم سفت و محکمی هم نبود، کم کم خودش هم معتاد شد. شاید بزرگترین شانس ما در زندگی این بود که مادرمان از مواد متنفر بود، برای همین هم با وجود پدر معتاد و موادفروشمان و با وجود موادی که همیشه در خانه‌مان بود، مادرم حتی به سیگار هم پُک نمی‌زد. اما چون خیلی زود بچه دار شده بود، مجبور بود به خاطر بچه هایش پدر عملیمان را تحمل کند. پدرم عاشق پسر بود، همیشه می گفت ای کاش بچه اولش پسر بود، اما نه بچه اولش و نه دومی و نه حتی ششمی و هفتمی پسر نشدند. مادرم هفت شکم زایید به امید اینکه یکی از آنها پسر شود، اما دست آخر وقتی صاحب پسر شد که پدرم دوباره زن گرفته بود!

پدرم، مادرم را زیر باد کتک می‌گرفت که دخترزاست. بیچاره مادرم با آن جثه ضعیف و نحیفش مجبور بود کتکها و فحش و ناسزاهای پدرم را تحمل کند و باز هم بزاید، تا وقتی که بالاخره پدرم از او ناامید شد و سراغ زن دوم رفت، البته بگویم که خوشبختانه از زن دومش هم صاحب سه، چهار دختر شد تا اینکه بالاخره او هم یک پسر زایید!

رفتارهای پدرم، خصوصاً ازدواج دومش باعث شد، همه ما، مخصوصا من و خواهر بزرگم که شاهد خیلی از دعواها و کتک کاریهای آنها بودیم، از پدرمان متنفر شویم. اما فقط تنفر نبود. من وقتی می‌دیدم مادر به خاطر نزاییدن پسر از پدرم کتک می‌خورد، در عالم بچگی سعی می کردم وانمود کنم پسر هستم. لباسهای پسرانه می‌پوشیدم، با پسرها بازی می‌کردم و فقط بازیهای پسرانه را دوست داشتم. مثلاً با این کارها می‌خواستم پدرم را گول بزنم تا فکر کند من پسر هستم و کمتر مادرم را به خاطر نزاییدن پسر، کتک بزند. نمی‌دانم بگویم خوشبختانه یا بدبختانه پدرم همه کارهایم را دوست داشت. من فقط برای اینکه توجه پدرم را به خودم جلب کنم تا او دست از سر مادرم بردارد، هر روز بیشتر ادای پسرها را درمی‌آوردم و کم کم این اداها شکل عادت و بعد رفتار عادی به خودش گرفت جوری که وقتی پایم به مدرسه رسید، از اینکه مجبور بودم لباس دخترانه بپوشم و با دخترها پشت یک میز و نیمکت بنشینم واقعاً عذاب می کشیدم اما... اما با همه اینها من مدرسه و درس خواندن را دوست داشتم و مثل خیلی از بچه‌های دیگر از همان روزهای اول مدرسه، تصمیم گرفتم بزرگ که شدم معلم شوم. الگوی خوبی پیدا کرده بودم و رفتارهایم خیلی زود تغییر کرد. از دختری که حتی از دختر بودن خودش متنفر بود، تبدیل شدم به دختری که سعی می کرد مثل معلمش لباس بپوشد، مثل او حرف بزند و مثل او رفتار کند. با اینکه پدر و مادرم هر دو بیسواد بودند،

من هر سال شاگرد اول مدرسه می‌شدم. فقط درسم خوب نبود، انضباط و اخلاقم هم خوب بود و معلمها همه دوستم داشتند و همیشه تشویقم می‌کردند. کلاس اول راهنمایی بودم که بدترین اتفاق زندگی‌ام رخ داد. می‌گویم بدترین چون واقعا برای من بدترین اتفاق بود، با این اتفاق همه آرزوهایم دود شد و به هوا رفت، چون پدرم مرا به مردی که همسن و سال خودش بود شوهر داد. مردی که برای او جنس می‌آورد. پدرم می‌گفت او سالهاست به خانه ما می‌آید و می‌رود، اما من هیچ وقت او را ندیده بودم، من از همه آدمهایی که مثل پدرم بودند، متنفر بودم، وقتی از خودش متنفر بودم دیگر توجهی به آدمهایی که با او کار داشتند هم نداشتم. اما پدرم مرتب از او تعریف می‌کرد، که مرد زندگی است. می‌تواند گلیمش را از آب بیرون بکشد، با همه کم سن و سال بودنم، خوب می‌دانستم زرنگی که پدرم در موردش می‌گوید چه معنی می‌دهد. دست به دامن مادرم شدم تا اجازه ندهد که پدرم مرا به آن مرد بدهد! اما مادرم هم نتوانست کاری کند. یک دندان شکسته تاوان مخالفت مادرم بود!

با چشم گریان مرا پای سفره عقد نشاندند و با سقلمه و نیشگون و تهدید، مجبورم کردند بله بگویم.

شوهرم شبیه پدرم بود، یک موادفروش معتاد. حتی رفتار و حرفهایش مثل پدرم بود و همه اینها باعث شد از روز اول به جای علاقه به او نفرت داشته باشم. بچه اولم پسر بود که حدود دو سال بعد از ازدواجم به دنیا آمد. بچه‌ای که هیچ معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می‌کند. مادرم مثل پروانه دور من و بچه می‌گشت. بچه من شده بود دلخوشی نداشته زندگی اش. دلم برایش می‌سوخت زیر بار کتک و فحش و ناسزا هشت بچه را بزرگ کرده بود و حالا نوبت بزرگ کردن نوه هایش شده بود.

بچه دومم که به دنیا آمد غم و غصه هایم بیشتر شد. احساس می‌کردم سرنوشت مادرم در حال تکرار شدن است. من شوهرم را دوست نداشتم. زندگی‌ام را دوست نداشتم. اما مرتب بچه به دنیا می‌آوردم. بچه‌هایی که معلوم نبود آخر و عاقبتشان چه خواهد شد. برای پسر و دخترم به یک اندازه نگران بودم. بچه‌هایی که پدری مثل پدر و یا شوهر من داشته باشند، حتی اگر خودشان هم بخواهند آینده و آخر و عاقبت خوشی ندارند.

دخترم شش ـ هفت ماهه بود که شوهرم برای اولین بار در زندگی مشترکمان گفت که تصمیم دارد مرا به سفر ببرد. گفت بچه‌ها را دو روز به مادرم بسپارم تا تنهایی به مسافرت برویم. پرسیدم کجا؟ گفت زاهدان. گفتم برای چه آنجا؟ گفت چکی دارد که باید ببرد آنجا و نقد کند. من که از این چیزها سردرنمی‌آوردم، راستش آنقدر خسته بودم که بدم نمی‌آمد برای دو روز هم که شده از همه بدبختی‌هایی که داشتم و دورم را گرفته بودند، دور شوم. به مادرم گفتم و او هم گفت بچه‌ها را روی تخم چشمهایش نگه می‌دارد. می‌دانستم. بچه‌داری شغلش بود. حتی اگر بچه‌های من هم نبودند، می‌رفت بچه همسایه را می‌گرفت و می‌آورد نگه می‌داشت. برای من که تا آن روز حتی برای یک بار مسافرت نرفته بودم، این هیجان انگیزترین اتفاق زندگی‌ام بود.

بیچاره مادرم با آن جثه ضعیف و نحیفش مجبور بود کتکها و فحش و ناسزاهای پدرم را تحمل کند و باز هم بزاید، تا وقتی که بالاخره پدرم از او ناامید شد و سراغ زن دوم رفت

شوهرم گفت با هواپیما می‌رویم که راه طولانی خسته‌مان نکند. از زاهدان به یک شهر دیگر رفتیم. شوهرم مرا به بازار برد و من برای بچه‌ها و مادرم و بقیه کمی خرید کردم. بعد به یک هتل رفتیم. شوهرم مرا آنجا گذاشت و گفت می‌رود دنبال کارهایش و هر وقت کارش تمام شد برمی‌گردد.

ساعت پنج ـ شش صبح روز بعد بود که برگشت. خیلی دستپاچه بود. مرا بیدار کرد و گفت پاشو وسایلت را جمع کن باید برگردیم تهران. اصلاً از کارهایش سردرنمی‌آوردم. یکراست رفتیم فرودگاه. جلو در ورودی گفت باید از هم جدا شویم. تو یک طرف برو و من هم از یک طرف دیگر. مرتب هم می‌گفت اگر مامورها آمدند سراغت از چیزی نترس. زیر لب گفتم کسی که باید بترسد تو هستی. من نه معتادم نه قاچاق فروش! شوهرم چشم غره‌ای به من رفت و گفت حالا که نمی‌ترسی ساک مرا تو ببر! من بدون اینکه به چیزی فکر کنم ساک او را گرفتم و وسایل خودم را به او دادم.

وارد سالن شدیم و من مستقیم به سمت بازرسی رفتم. هنوز به بازرسی نرسیده بودم که شوهرم مرا صدا زد. برگشتم دیدم او و دو نفر دیگر اشاره می‌کنند که برگرد. ساک به دست به سمت شوهرم رفتم. شوهرم ساک را از دستم گرفت و گفت بلیتم کنسل شده با ماشین می‌رویم. پرسیدم: بلیت برای چه کنسل شده؟! خودت گفتی راه طولانی است خسته می‌شویم. خب دوباره بلیت بگیر.

شوهرم گفت امشب منزل این آقا مهمانیم. فردا یک فکری می‌کنم. شب در منزل آن آقا، شوهرم ساک خودش را باز کرد و از ته ساک دو بسته تریاک جاساز شده بیرون آورد. با دیدن آنها شوکه شدم و به شوهرم گفتم با اینها می‌خواستی مرا بفرستی به ایست بازرسی؟! شوهرم خندید و گفت این تریاک است، تو هم که سابقه نداری. اگر هم گیر می‌کردی با جریمه آزادت می‌کردند!

من فکر کردم راست می‌گوید. سنی نداشتم. نهایتاً هجده ـ نوزده سال. پدرم خلافکار بود اما از این کارها نمی‌کرد. من هم واقعاً نمی‌دانستم این کار چقدر حبس یا جریمه دارد. اما چون شوهرم خندید و مسخره‌ام کرد، فکر کردم راستی راستی جرمش زیاد نیست. صبح روز بعد از منزل آن مرد به قصد تهران حرکت کردیم. شوهرم گفت با ماشین برویم تا من شهرهای بین راه را هم ببینم. اما در اولین ایست بازرسی از ساکی که شوهرم به من داده بود نزدیک یک کیلو هروئین درآوردند. من از همان اول گفتم اینها مال من نیست و اصلاً خبر نداشتم. حتی گفتم شاید کار مردی باشد که در خانه‌اش مهمان بودیم. او را هم دستگیر کردند و آوردند. ولی او گردن نگرفت و من و شوهرم را فرستادند زندان. مواد را هم فرستادند آزمایشگاه. در آزمایشگاه بعد از تجزیه، نزدیک پنجاه گرم هروئین از بسته‌ای که از من گرفته بودند، درآوردند.

برای این پنجاه گرم، من هشت سال حبس گرفتم و شوهرم هم برای آن تریاکها، ۱۵ سال حبس گرفت و هر دو ما را به زندان زاهدان بردند تا حبسمان را بکشیم. بدبختی من وقتی بیشتر شد که در ملاقات شرعی که برایمان گذاشتند من سومین بچه‌ام را باردار شدم.

هنوز از حبسم یک سالی مانده بود که مورد عفو قرار گرفتم و بچه به بغل برگشتم تهران.

همان موقع گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم. سه بچه برای بدبخت شدن کافی بود. ۹ سال بود که ازدواج کرده بودم. از این ۹ سال چهار سال را در زندان بودم. سه بچه به دنیا آورده بودم در حالیکه معلوم نبود پدرشان تا کی باید در زندان بماند. به پدرم گفتم کلفتی می‌کنم و بچه‌هایم را بزرگ می‌کنم. دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. پدرم گفت حتماً زیر سرت بلند شده! وگرنه کدام زنی با سه تا بچه قد و نیم قد، تقاضای طلاق می‌کند. من فقط بیست و چهار سالم بود، اما قسم خوردم که طلاق بگیرم تا آخر عمرم ازدواج نمی‌کنم. حتی به پدرم گفتم شناسنامه‌ام را تو نگه دار تا خیالت راحت شود که نمی‌خواهم دوباره ازدواج کنم. اما پدرم گفت صیغه می‌شوی! خودم می‌دانم. سرت را می‌برم اما اجازه نمی‌دهم طلاق بگیری. یک سال گذشت و من همچنان با پدرم درگیر بودم که از بخت بد، شوهرم از زندان آزاد شد.

پدرم گفت چون حبس کشیده سرش به سنگ خورده و دیگر خلاف نمی‌کند ـ البته منظور پدرم از خلاف قاچاق مواد بود وگرنه نگهداشتن مواد و خرید و فروش آن در محل که از نظر او خلاف نبود، شغل بود! - شوهرم که از زندان درآمد، برگشت سر کار و شغل خودش یعنی همان خرید و فروش مواد.

بچه چهارمم در راه بود که مریض شدم. اینطرف و آن طرف آزمایش دادم گفتند چربی کبد دارم. چربی خونم هم بالا بود. همین که تکان می‌خوردم تنگی نفس می‌گرفتم. فشارم بالا می‌رفت. عرق می‌کردم و بی‌حس یک گوشه‌ای می‌افتادم. دکتر دارو داده بود. معمولاً در این مواقع اگر شوهرم خانه بود، می‌دوید و یک چیزی می‌آورد و می‌انداخت در دهانم و می‌گفت قورت بده. من تصور می‌کردم دارویم است اما...

ادامه و قسمت پایانی در شماره بعد

هر گاه خبر بد را به عنوان نیازی به تغییر پذیر قیند، شکست نخورده‌اید • نیل گیتس

کیانا نصرت زاده

وقتی عطش روحم سیراب شد

فکر می کردم اگر کنکور قبول شوم پدرم حسابی تحویلم می گیرد! فکر می کردم باید کاری بکنم که پدرم دست بزند به شانه‌ام و بگوید: این پسر منه و بهش افتخار می کنم.

راستش را بخواهید این شده بود آرزوی من...

داداش مهدی ام همه اینها را داشت. وقتی پدرم مهدی را صدا می زد بدون لقب "آقا" یا "جان" یا "پسرم" نبود. اما من را جور دیگری صدا می زد. بهم می گفت: تو از بس ور دل مادر و خاله هایت نشسته‌ای مثل آنها خاله زنک شدی. همیشه می گفت: تو تا آخر هم مرد نمی‌شوی.

داداش مهدی اما قهرمان کشتی بود. چند تا مدال هم داشت. توی محل به مردونگی و جوانمردی می‌شناختنش. دستش توی جیب خودش بود و به افراد مستمند محله کمک می کرد. سی سالش شده بود ولی هنوز سر بلند نکرده بود توی چشم یک دختر نگاه کند و همیشه می گفت تا آبجیها را شوهر ندهم زن نمی گیرم.

اما من هرچند خیلی دلم می خواست مثل او باشم ولی نمی‌شد. در شانزده سالگی پدرم مچم را گرفت وقتی داشتم برای دختر همسایه نامه می‌نوشتم. مثل داداش مهدی قوی هم نبودم. چند بار با داداش رفتم باشگاه تا کشتی یاد بگیرم ولی انگار استخوان هایم را خرد می کردند.. بعد پدرم مرا برد کاراته. آنجا هم کارم به جایی نرسید. دست آخر همه گفتند این بچه لاغر ۴۸ کیلویی همان بهتر که بماند خانه و به درس و مشقش برسد. مادرم آرزو داشت من دکتر و مهندس شوم. بالاخره هم دانشگاه قبول شدم آن هم در رشته کشاورزی.

مادرم از خوشحالی داشت بال در می‌آورد. فکر زمینهایی را می کرد که به او ارث رسیده و همین طور افتاده بود. به این فکر می کرد که او را با خودم می‌برم شمال و مثل گذشته زندگی می کند و خلاصه رویا هایش پر می کشید به سالهای کودکی اش. ولی بر خلاف تصورم پدرم اصلا خوشش نیامد و با صدای بلند گفت:

ـ چی؟ کشاورزی؟ که چه بشود؟ وسط تهرون کی به مهندش کشاورزی احتیاج داره؟

خلاصه جنگی به پا شد. مادرم صحبت زمینها را پیش کشید و پدرم قسم خورد که اگر من یک دانه در آن زمینها بکارم دیگه پسر او نیستم و...

همه دعواهای قدیمی از سر گرفته شد. پدرم از آن زمینها نفرت داشت و فکر می کرد بدیمن‌ترین چیزی که وارد زندگی‌اش شده همان ارثیه مادرم بوده... داستانش طولانی بود. اما مهم این بود که من باز سرم محکم به دیوار خورده بود چون نتوانسته بودم توجه پدرم را جلب کنم.

چهار سال رفتم و آمدم و بالاخره درسم تمام شد. بلافاصله فوق لیسانس قبول شدم و بعد از آن دکترا... هیچ کدام برای پدرم اهمیتی نداشت. در عوض دخترها شوهر کردند و بعد هم داداش مهدی همان دختر را که پدر برایش در نظر گرفته بود گرفت و زندگی‌اش را شروع کرد. من می‌خواستم با همکلاسی‌ام ازدواج کنم. این هم موردی بود که پدرم اصلاً راضی نبود ولی چون سالها از من قطع امید کرده بود با دلخوری با این وصلت موافقت کرد.



سالها گذشت تا من بالاخره به عنوان یک پژوهشگر معتبر در سطح کشور شناخته شدم. در سمینارهای داخل و خارج از کشور شرکت می کردم؛ مدام لوح تقدیر از مسئولان و مقامات مختلف می گرفتم و همه اینها را مدیون پدرم می‌دانستم چون اگر توجه و اعتماد او را نمی‌خواستم هرگز اینقدر پیشرفت نمی کردم. همسرم هم استاد دانشگاه بود. پدر و مادرم را همراه خودمان به تبریز بردیم تا دوران پیری را کنار ما سپری کنند. در خانه ما خیلی راحت بودند و پدرم وقتی حس کرد مرگ نزدیک است یک روز مرا صدا زد و با صدای ضعیف و تنی خسته گفت که همه این سالها به من افتخار می کرد ولی چون مثل برادرم و عموهایم نبودم نگرانم بود. من مثل خودش بودم. پدرم هم بر خلاف عموهایم که همگی ورزشکار بودند و قهرمان، بدنی ضعیف داشت و در حرفه شیشه بری مشغول بود. می گفت خودش را در صورت من می‌دیده و همیشه نگران بوده که مبادا من هم عاقبت اورا داشته باشم. ولی حالا دیده بود پسرش دوای درد هکتارها زمین کشاورزی را پیدا کرده بود. حالا می‌توانست به داد زندگی آنهایی برسد که چشمشان به زمین و آسمان خدا بود. می‌گفت با دلی آرام از این دنیا خواهد رفت.

پدرم این حرف را درست وقتی که من پنجاه سالم بود بهم زد و همان لحظه حس کردم عطش روحم سیراب شده و بالاخره پدرم مرا پذیرفته و بهم افتخار می‌کرد....

یک وقتهایی چیزهای کوچک باعث سقوط و صعود ما می‌شوند. من از پدرم ممنونم که باعث همه موفقیتهای من شد.

پدرم از آن زمینها نفرت داشت و فکر می‌کرد بدیمن‌ترین چیزی که وارد زندگی‌اش شده همان ارثیه مادرم بوده

از: ا.ح.درّی

دعــا
حلقه اتصال به خداوند

زندگی دنیا به گونه‌ای است که خواه ناخواه، توجه انسان را تا حد زیادی به امور مادی جلب می کند که موجب دوری از خداوند خواهد شد. از این رو بزرگان دین طی سفارشاتی فرموده اند که آدمی باید هر روز لحظه‌هایی از عمر گرانمایه خود را صرف توجه به خداوند کند و این امر محقق نمی‌شود مگر با دعا و تضرع به سوی خداوند. به همین دلیل است که دعا بر بسیاری از عبادات برتری داده شده است. در گفتار پیش رو به شماری از آداب و عوامل اجابت دعا اشاره می کنیم:

خالصانه و با توجه دعا کردن

در روایات اسلامی یکی از عوامل مهم استجابت دعا، توجه کامل و خالصانه عنوان شده است. به طوری که از امیرالمومنین (ع) نقل است که فرمود: خدای بلندمرتبه، دعای دلی را که غافل و مشغول است، نمی‌پذیرد.

در حدیث دیگری از معصوم نقل است که فرموده دلهای خود را پاکیزه و خالص گردانید و به سوی خداوند توجه کنید، پس قسم به خداوندی که جانم در دست اوست، خداوند به چنین دعایی پاسخ خواهد داد.

در احوال پیامبر گرامی اسلام نقل است که هنگام دعا و مناجات دستهای مبارکشان را به سوی آسمان بالا می‌بردند و امام صادق(ع) درباره حکمت این کار فرمود: هرگاه بنده دستهایش را به سوی خداوند بالا برد، او حیا می کند که آنها را خالی برگرداند.

رعایت زمان و توجه به مکان دعا

اگر چه درهای رحمت الهی همواره به سوی بندگانی که از روی صداقت و اخلاص او را می‌خوانند باز است، اما امامان معصوم(ع) به برخی از اوقات از جمله ماه مبارک رمضان، به ویژه شبهای قدر، روز عرفه، روزهای عید فطر و قربان و غدیر و شبهای جمعه توجه خاصی داشته و احتمال استجابت دعا را در آن مواقع بیشتر دانسته‌اند. مکان دعا نیز در چگونگی استجابت دعا نقش ویژه‌ای دارد، مکانهای مقدس مانند مکه معظمه، مدینه منوره، مرقد مطهر معصومین و مساجد از جمله مکانهایی هستند که در آنجا احتمال استجابت دعا بیشتر است.

دسته جمعی دعا کردن

یکی دیگر از عوامل موثر در اجابت دعا گروهی بودن آن است. از آنجا که افراد گوناگون دارای خصلتهای نیکویی هستند هر یک به سهم خود نظر پروردگار را جلب کرده و دعا را به هدف اجابت نزدیکتر می کنند. امام صادق(ع) در این باره می‌فرماید: **هرگاه امری پدرم را محزون می کرد زنان و کودکان را جمع کرده، دعا می کرد و آنان آمین می گفتند.**

واسطه قرار دادن اهل بیت (ع)

حضرات معصومین(ع) که محبوب‌ترین و پاکترین مخلوقات الهی بوده و از تقرب و شایستگی ویژه‌ای نزد خالق یکتا برخوردارند. در حدیث قدسی آمده است، محبوب‌ترین و گرامی‌ترین بندگان نزد من، محمد و علی حبیب و ولی من هستند. هر کس به وسیله آن دو و خاندان پاکشان از من چیزی بخواهد، خواسته‌اش را رد نمی کنم.

همچنین از امام صادق (ع) نقل است که فرمود: هر کس از خدای عزتمند درخواستی دارد، باید حاجت خواهی خویش را با صلوات بر محمد و خاندانش آغاز کند و سپس حاجت خود را بخواهد و در پایان نیز دعا را با صلوات بر محمد و خاندانش پایان دهد. زیرا خداوند، بخشنده‌تر از آن است که دو طرف دعا را بپذیرد و میانه دعا را برآورده نسازد.

موانع اجابت دعا

گناه: در روایات اسلامی برخی از عوامل سبب سرعت بخشیدن در اجابت دعا می‌شود و علت‌هایی مانع اجابت دعا می‌شوند یکی از علتهای مهمی که مانع اجابت دعا می‌شود، گناه کردن است.

از امیرالمومنین (ع) در این باره نقل است که فرمود: بنده، چگونه انتظار استجابت دعای خود را دارد در حالیکه نافرمانی خداوند را انجام می دهد و مرتکب گناه می‌شود.

در حدیث دیگری از ایشان نقل است که فرمود: گناه پرده‌ای است میان انسان و خدای خود، هنگامی که انسان گناه می کند، با این پرده آدمی از خدای خود دور می‌شود و اما هنگامی که انسان توبه کند آن حجاب کنار می‌رود و دعا به مرز اجابت نزدیک می‌شود.

عدم مصلحت

همه ما انسانها به دلیل محدود بودن فکر و توانایی هایمان از آینده و اموری که به مصلحتمان نیست، به طور کامل آگاهی نداریم. در حالیکه خداوند متعال به همه تواناییهای ما علم و آگاهی دارد. از این رو گاهی پیش می آید که انسان برای انجام و رسیدن به چیزی نزد خداوند دعا می کند در حالیکه آن امر به هیچ وجه به صلاح و مصلحت او نیست. از این رو خداوند به دلیل لطف و عنایتی که به مخلوقات خود دارد، آن دعا را به اجابت نمی‌رساند.

قرآن کریم می‌فرماید: چه بسا چیزی بر شما ناگوار و ناخوشایند باشد، در حالیکه خیر و صلاح شما در آن است و شما نمی دانی... و همچنین شاید شما چیزی را دوست دارید که ضرر شما در آن باشد و خداوند آگاه است و شما بی خبرید.

در پایان بیان این نکته ضروری است که عوامل دیگری که مانع استجابت دعا می‌شوند عبارتند از خوردن غذای حرام، تقاضای امر محال و غیرمجاز، آماده نبودن شرایط و زمان اجابت که در روایات اسلامی مفصلاً به آن اشاره شده است.

یادآوری می‌شود که یکی از راههای نزدیکی به بارگاه ربوبی **توسّل** است که چون مردم عادی از یافتن راههای صحیح ارتباط با پروردگار ناتوانند از این روی توسل به امامانی که مطهر و معصومند امری پسندیده و شایسته به شمار می‌رود که می‌تواند دعای مومنان را به مرحله اجابت نزدیکتر کند.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: اگر یکی از اعضای خانواده با شخصی که به منزل انسان در غالب فامیل رفت و آمد دارد و به طهارت و نجاست اهمیت نمی‌دهد و باعث نجس شدن گسترده خانه و اثاثیه شود به طوری که شستن و آب کشیدن آنها ممکن نباشد، تکلیف اهل منزل در این باره چیست؟ و با این فرض چگونه ممکن است که انسان پاک بماند بخصوص در نماز که طهارت و پاکی شرط صحت آن است، حکم شرعی در این مورد چیست؟

***

پاسخ:
تطهیر تمام خانه لازم نیست و برای صحت نماز، پاک بودن لباس نمازگزار و محل گذاشتن پیشانی کافی است. نجاست خانه و اثاثیه آن موجب اثبات تکلیف بیشتری بر انسان غیر از لزوم رعایت طهارت در نماز و خوردن و آشامیدن نمی‌شود.

نیکی به پدر و مادر، پیروی در برابر خشم خدا است

● فاطمه(س)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



وقتی شانس زندگی من آمد

وقتی صدایم زدند و با سینی چای وارد شدم از دیدن سعید شوکه شدم. آنقدر که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و اولین حرفی که زدم این بود که چرا اینقدر لاغر شده‌ای...

وقتی به خواستگاری‌ام آمد باورم نمی‌شد که این همان پسر چاق و تپل و تنبل و لوسی بود که همه بچه‌ها دستش می‌انداختند.

وقتی مادرم گفت خانم شهری می‌خواهد به خواستگاری بیاید آه بلندی کشیدم و گفتم نه....

مادر که اخم کرد دیگر هیچ اعتراضی نکردم. می‌دانستم نظر او این است که به هیچ خواستگاری قبل از آمدن جواب رد ندهیم. هر وقت مادرم به پدرم تلفن می‌کرد که سر راهش شیرینی بخرد پدرم دادش می‌رفت آسمان و می‌گفت: باز هم خواستگاری؟

باور نمی‌کنید مادرم حتی اجازه نداد من یک خواستگارم را هم رد کنم و اجازه ندهم به خانه ما بیاید. اما در تصمیم گیری آزاد بودم. اسم پسر خانم شهری واقعاً دلسرد کننده بود. مادر گفت آخر هفته می‌آیند و من دو سه روزی وقت داشتم که خاطرات گذشته را مرور و داستانهای جالبی برای دوستانم تعریف کنم. از بالا رفتن سعید از درخت توت و پاره شدن شلوارش تا خروپف کردنهایش که همه را از خواب بیدار می‌کرد.

آن سالها دایی جانم یک ویلا در شهریار داشت و ما آخر هفته‌ها آنجا بودیم. آقای شهری هم همراه سعید و سوسن و همسرش می‌آمد.

سوسن دختر کوچکی بود که یک بند گریه می‌کرد و سعید هم خنده دارترین کاراکتری بود که می‌شناختم.

آخر هفته بود و خانم شهری و پسرش آمدند. من طبق قرار همیشگی در آشپزخانه می‌ماندم تا مادر صدایم بزند. پدرم هم با آقای شهری توی ایوان نشسته بودند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند.

می‌شنیدم که خانم شهری از پسرش تعریف می‌کرد. آقا مهندس شده بود و شغل پر درآمدی داشت.

کسل کننده بود. فقط دلم می‌خواست مادر

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



فقط نگاهش را انتظار می‌کشیدم

...یک وقتهایی از این همه ایراد گرفتن احسان خسته می‌شدم و برای مادرم درد دل می‌کردم. مادرم هم یک کلام می‌گفت: طلاق بگیر...

هر چه به سرم می‌آید تقصیر مادرم است. من که طلاق نمی‌خواستم! مادرم مجبورم کرد زیر آن همه کاغذ را امضا کنم و از همه بدتر بچه‌ام را هم به شوهرم بدهم. همه چیز تمام شد. امروز حکم صادر و تکلیف همه چیز روشن شد. منتظر بودم احسان یک کلمه از من بخواهد که برگردم سر خانه و زندگی‌ام ولی او هم انگار دیگر قید این زندگی را زده... نمی‌دانم چرا امید داشتم روز آخر یک نفر میانجی گری کند یا حداقل خود

احسان حرفی بزند؟ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. حالا باید واقعیت را باور کنم. کاش پسرم را پیش خودم نگه می‌داشتم. می‌دانم مادرم از فردا راه می‌افتد تا برایم شوهر پیدا کند. گفت باید بچه‌ام را هم فراموش کنم. اما مگر می‌شود؟

دنیا روی سرم خراب شده. کاش زمان برمی‌گشت حاضر بودم با همه بداخلاقی‌هایش بسازم ولی مادرم می‌گفت این آدم درست بشو نیست.

درست پنج سال پیش با هم عروسی کردیم.

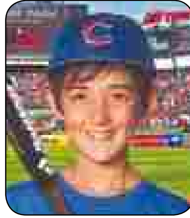
پدرش همکار پدرم بود. مرا یکی دوبار دیده و مرا برای پسرش پسندیده بود. همه ماجرا از خواستگاری تا عقد و عروسی دو ماه طول کشید. مادرم از اول از احسان خوشش نمی‌آمد ولی پدرم می‌گفت مرد زندگی است. احسان هم از مادرم خوشش نمی‌آمد. می‌گفت زیادی دخالت می‌کند و مادرم هم به نظرش احسان خیلی بداخلاق و خشن می‌آمد.

من این وسط نمی‌دانستم چه بگویم دائم مجبور بودم برای رفتارهای دو طرف توجیه

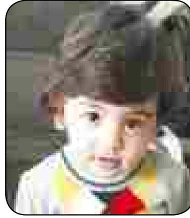
پشیمان شود و مرا صدا نزند و خواستگار محترم هم برود.
وقتی صدایم زدند و با سینی چای وارد شدم از دیدن سعید شوکه شدم. آنقدر که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و اولین حرفی که زدم این بود که چرا اینقدر لاغر شده‌ای...
سعید، صورتش سرخ شد و سر کم مویش به عرق نشست ولی خانم شهری زود به داد پسرش رسید و گفت که سعید از هفده سالگی رژیم گرفت و تا سال دوم دانشگاه چیزی حدود ۴۰ کیلو کم کرد. از شما چه پنهان خوش قیافه هم شده بود.
بعد از گفت‌وگوهای اولیه رفتند و قرار شد خبر بدهیم و بگوییم قبول می کنیم یا نه...
دودل بودم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. از یک طرف سعید دیگر آن پسر چاق و خنده دار و ترسو نبود و از طرف دیگر آنقدر تغییر کرده بود که برایم کاملاً غریبه بود. تصمیم گرفتم به خودم فرصتی بدهم و چند جلسه‌ای با او رفت و آمد کنم.
چند جلسه‌ای با هم صحبت کردیم. با اینکه سعید بزرگ و حسابی هم لاغر شده بود ولی هرچه به او نزدیکتر می‌شدم حس می کردم برایم خیلی آشناست. همان سعید بود. با همان شوخ طبعی و سادگی‌اش.
بالاخره جواب مثبت دادم و با سعید عروسی کردم. زندگی کنار او خیلی راحت بود. و من بزرگترین شانس دنیا را آورده بودم که به خودم فرصتی برای آشنایی دوباره دادم.
دو سال بعد از عروسی‌مان سعید چیزی حدود بیست کیلو اضافه کرد و باز شد همان بچه بامزه‌ای که طنزهایش برای همه به یاد ماندنی بود. او سادگی را هرگز از دست نداد. حالا که صاحب سه بچه هستیم یک وقتهایی حس می کنم چهار بچه دارم. شوهرم مثل بچه‌ها از بازی کردن لذت می‌برد. مثل بچه‌ها هدیه‌های کوچک خوشحالش می کند. مثل بچه‌ها انتظار یک روز تعطیل را می کشد و من در کنارش حس می کنم هرگز پیر نمی‌شوم. هرچند بیشتر نقش مادر او را دارم و دائم باید مراقب باشم چه می‌خورد چه می‌پوشد و چه می‌گوید. اما در انتها این خودش یک سعادت است. فرزندان من پدری دارند که همیشه با ذوق و انرژی با آنها بازی می کند. همیشه برای خنداندن ما چیزی در آستین دارد و همه این رفتار روی هم رفته برای ما خوشبختی آورده است.
یک وقتهایی فکر می کنم مادرم چقدر با درایت عمل می کرد که اجازه نمی‌داد هیچ خواستگاری را قبل از دیدن رد کنم. گاهی شانس‌های زندگی به همین آسانی می‌توانند از دست بروند...

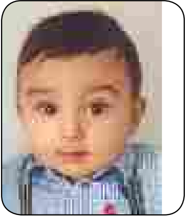
بیاورم.
شاید حق با مادرم بود. احسان از آن مردهایی نبود که به همسرش محبت کند و این محبت برای همه قابل لمس باشد. باید همه چیز در زندگی منظم و دقیق و بی‌هیچ نقص انجام می‌شد.
مدام از خانه‌داری‌ام ایراد می گرفت و از من می‌خواست همه چیز مرتب و منظم باشد. من هم برای اینکه صدایش را بلند نکند و لرز به تنم نیاندازد سعی می کردم همه چیز را همان طور که او می‌خواهد انجام بدهم. طبیعی بود که یک وقتهایی از این همه ایراد گرفتن احسان خسته می‌شدم و برای مادرم درد دل می کردم. مادرم هم یک کلام می گفت طلاق بگیر. عمه هایم می گفتند خوب می‌شود و با گذشت زمان رفتارش بهتر می‌شود ولی مادرم تاکید می کرد که این مرد هرگز درست نمی‌شود! می گفت خشونت در ذات این پسر است و نمی‌تواند تغییر کند.
هزینه‌های زندگی را به راحتی پرداخت می کرد ولی پول اضافه به من نمی‌داد. تا اینکه بچه دار شدم. می گفتند وقتی بچه‌دار شوی مهرت به دل او می‌افتد و نرمتر می‌شود، اما نشد. هرچند همه امکانات رفاهی را برایم فراهم می کرد ولی روزی نبود که از یکی از کارهای من ایراد نگیرد. حتی جرات نداشتم خلاف دستورات او به بچه غذا بدهم و یا تر و خشکش کنم.
کافی بود من در یک مورد کار را درست انجام نمی‌دادم آن وقت داد و فریادش بلند می‌شد. یک روز خسته شدم چادرم را سر کردم و با بچه رفتم خانه پدرم. ماجرا را تعریف کردم و مادرم گفت دیگر حق نداری به آن خانه برگردی.
حرفش را جدی نگرفتم ولی صبح روز بعد به خواهر احسان زنگ زد که بیاید و بچه را بگیرد. به پای مادرم افتادم ولی گفت اگر بچه اینجا بماند تو به خانه آن مرد بی‌رحم بر می‌گردی.
حق با او بود، بدون بچه راحت‌تر به طلاق فکر می کردم. مادرم مجبورم کرد تقاضای طلاق کنم. کلی کاغذ امضا کردم. و سرانجام به این جایی رسیدیم که حالا می‌بینید....
باورم نمی‌شود که احسان حتی یک کلمه از برگشتن من به خانه حرفی نزد. انگار نه انگار که من مادر بچه‌اش هستم. گویی هنوز داشت مرا تنبیه می کرد و من با سر کج شده انتظار نگاهش را می کشیدم که در نگاهم گره بخورد....

شکوفه های زندگی

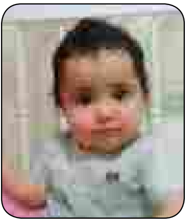

زاگرس عبدی تانر

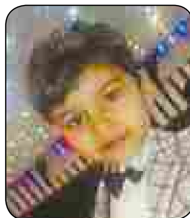

کیهان نوید تانر


اهورا بیگ زاده


یزدگرد کاویانی پور


هستی شیدایی


حلما شفیعی

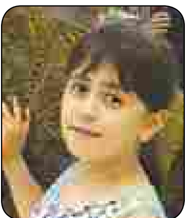

امیرعلی آذین


امیررضا آذین


رضا حسن پور


امیرطاها مردانی


سیدمحمدصدرا جباری


سونیا قندالی


سید حسام حسن زاده میدانی


گلسا یادگار

انسان‌ها تشنه محبت‌اند نه مراقبت

● برتر اند راسل

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۷۶

همه‌پرسی علیه استثمار

خلاصه قسمت قبل:
سفر هوایی به کشوری که در ارتفاعات هیمالیا قرار گرفته بود، هیجان و ترس زیادی داشت و آلبرت پودل هنگام پرواز به بوتان این هیجان را تجربه کرد. برای او بوتان سرزمینی بکر و رویایی بود که طبیعت و گردشگری فوق‌العاده‌ای داشت. این سرزمین همچنین مردمی مهربان و خونگرم داشت که شاد زندگی می‌کردند. پودل از ارتفاع ۳۰۰۰ متری راطی کرد تا یکی از معابد معروف دنیا را از نزدیک ببیند. مردم بوتان معتقد بودند هنگام عبادت در آن ارتفاع بالا و آن سکوت معنوی به خدا نزدیکتر هستند. آلبرت پودل در ادامه سفر دوست قدیمی‌اش را ملاقات کرد و با هم شب خاطره‌انگیزی را پشت سر گذاشتند... هانوی، پایتخت ویتنام مقصد بعدی سفر بود...

اشتباه سیاسی من

در ادامه گشت و گذارم از آرامگاه هوشی مین، رهبر آزادیخواه ویتنام دیدن کردم. نامه‌ها و عکسهای قدیمی این موزه را هم دیدم. موزه ملی تاریخ ویتنام که محل نگهداری اشیا و وسایل بسیار قدیمی است، موزه ارتش، موزه انقلاب ویتنام و موزه هنرهای زیبا هم از مکانهایی بودند که بازدید کردم. بعد به دیدن موزه معروف هوا لو رفتم. آنجا یکی از مخوفترین زندانهای جهان است که محل شکنجه اسرای آمریکایی بوده و به دلیل نوع شکنجه‌ها و خشونت زیاد به آن هتل "هیلتون هانوی" می‌گفتند و از این تعجب می‌کردم که روزگار چه بازیهایی دارد. محلی که روزی شکنجه‌گاه آدمهای زیادی بوده حالا به موزه تبدیل شده و یکی از پربازدیدترین مکانهای ویتنام است.

من در پاییز ۱۹۶۵ در ویتنام جنوبی بودم یعنی زمانی که آمریکا می‌خواست با نیروهای ویت کُنگ وارد جنگ شود. ویتنام جنوبی مردمی مهربان و خونگرم دارد و هیچ دوست نداشتم ببینم نیروهای کمونیست ویتنام شمالی به آنها آزار می‌رسانند. آن زمان دوست داشتم وارد ارتش شوم و اسلحه به دست بگیرم و مبارزه کنم. و من آن روزها هنوز نمی‌دانستم و باید اعتراف کنم سالها طول کشید تا این حقیقت را فهمیدم که دولت ما به ما دروغ گفته و خبر نداشتم که مردم سرتاسر ویتنام هوشی مین را به هر رهبری ترجیح می‌دهند. او رهبری انقلابی بود که می‌خواست استعمارگران را از کشورش بیرون براند و روابط ارباب رعیتی را از بین ببرد و استقلال ملی ایجاد کند. حالا که بعد از سالها بار دیگر در این کشور بودم و ساعتها با مردم مهربان، دوست‌داشتنی و خونگرم ویتنام حرف زدم، تاسف می‌خوردم که در ۱۹۶۵ چطور فکر می‌کردم و چطور عقاید و القائات دولتمردان دروغگوی کشورم چشمهایم را به روی حقیقت بسته بود.

در آخرین صبح اقامتم در هانوی، در صندلی راحتی هتل کوچکم لم دادم و صبحانه مفصل و لذیذی خوردم و با خودم فکر کردم که بعد از ۶۵ روز گشت و گذار متوالی، وقتش رسیده که به خانه برگردم و نفسی تازه کنم.

بعد از استراحت و تجدید قوا، نگاهی به لیستم انداختم و کشورهایی که باقی مانده بود. و مقصد بعدی سفرم را انتخاب کردم.

سفر به سرزمین استثمارزده

تیمور شرقی، نخستین کشور از چهار کشوری که در قرن ۲۱ مستقل شد، تاریخ تاسف‌برانگیزی دارد. پرتغالی‌ها در سال ۱۷۶۹ جزیره تیمور را که تیمور شرقی نیمی از آن را در بر می‌گیرد، اشغال و آن را به دو قسمت تقسیم کردند. در همان زمان هلندی‌ها نیز وارد میدان شدند و بخش غربی جزیره را مال خود کردند. پرتغالی‌ها از سرمایه‌گذاری در تیمور شرقی مضایقه کردند و این منطقه، به نقطه‌ای دورافتاده و راکد تبدیل شد. جنگ جهانی دوم، حمله گسترده ژاپنی‌ها و مرگ ۴۰ تا ۷۰ هزار بومی را به دنبال داشت. این مصیبت، با زورگویی‌های پرتغال استعمارگر همراه بود و پس از اینکه نیمه متعلق به هلندی‌ها به اندونزی رسید، سرانجام لیسبون (پایتخت پرتغال) هم در سال ۱۹۷۴ از این منطقه صرفنظر کرد.

تیمور شرقی در ۱۹۷۵ اعلام استقلال کرد ولی این پیروزی فقط ۹ روز طول کشید. اندونزی به تیمور شرقی حمله و آن را تصرف کرد. مردم تیمور شرقی که از استثمار خسته شده بودند برای باز پس گرفتن استقلال سرزمین خود جنگ خونینی راه انداختند. جنگی که ۲۰ سال طول کشید و ۱۰۰ تا ۲۵۰ هزار نفر را به کشتن داد و ۳۰۰ هزار نفر را هم با زور و اجبار به بخش غربی جزیره بردند. تمام اینها در حالی اتفاق افتاد که دنیا در برابر آن خون و خونریزی سکوت کرده بود و واکنشی نشان نداد تا بالاخره در آگوست ۱۹۹۷، سازمان ملل متحد پادرمیانی کرد و رفراندومی برگزار شد و مردم تیمور شرقی به استقلال کشورشان رأی دادند. اما این پایان داستان غم‌انگیز مردم تیمور شرقی نبود.

مردم مندرس

در ۱۹۹۹ خشونتها بار دیگر به اوج رسید. در این سال مردم مجدداً در همه‌پرسی شرکت کردند و باز هم به استقلال از اندونزی رأی دادند ولی متاسفانه نتیجه کار، فقط واکنش پر خشونت شبه نظامیان حامی اندونزی بود و کشته شدن بیش از هزار انسان بیگناه و بی‌خانمان شدن تعداد زیادی از آنها. ویرانی بسیار گسترده بود و بی‌گمان به سالها و نسلهای آینده هم انتقال پیدا کرد. عملیات خشونت‌آمیز شبه نظامیان با ورود نیرو و از ارتش



آرامگاه هوشی مین، رهبر آزادیخواه ویتنام


کشاورزان مهربان، دوست داشتنی و خونگرم که چشمهایم را به حقیقت باز کردند


مردم فقیر تیمور شرقی وقتی با بارانهای شدید و پرصدا روبرو می‌شدند

استرالیا پایان یافت. نیروهای اندونزی از تیمور شرقی بیرون رفتند و اداره امور این سرزمین جنگ‌زده وویران به نماینده سازمان ملل سپرده شد تا اینکه در بیستم می ۲۰۰۲ تیمور شرقی به عنوان کشوری مستقل رسمیت یافت.

من در سال ۲۰۱۱ به تیمور شرقی سفر کردم و می‌توانم بگویم دقیقاً سه سال بود که این کشور رنگ آرامش و صلح را به طور کامل می‌دید، یعنی طولانی‌ترین زمان در تاریخ این منطقه. اما جنگ اثرات خودش را دارد. در دهه‌های گذشته انسانهای زیادی جان خود را از دست داده بودند و تنها ۳ درصد جمعیت بالای ۶۵ سال بودند. و من که سن و سالی داشتم، در تیمور شرقی عتیقه به حساب می‌آمدم!

همانطور که جنگ مدتها طول می‌کشد، بهبود هم دهه‌ها زمان می‌برد. این موضوع در تیمور شرقی هم وجود دارد. فقط یک میلیون انسان موفق شده‌اند جان سالم به در ببرند، بنابراین میزان مرگ و میر تیمور شرقی تقریباً در دنیا در رده بالای جدول قرار دارد. ۴۲ درصد مردم زیر خط فقر زندگی می‌کنند و این کشور از نظر شاخص توسعه انسانی در پایین‌های جدول جا دارد.

تیمور شرقی از نظر صنعتی پیشرفت چندانی نداشته و من در سفرم به این منطقه نشان چندانی از صنعت ندیدم. اخیراً در دریای تیمور نفت و گاز کشف کرده و از آنجا تا بندر داروین در استرالیا خط لوله‌ای کشیده‌اند تا در بندر کارهای آماده‌سازی و حمل با کشتی را انجام دهند. مردم تیمور شرقی بیشتر به تولید برنج، ذرت، سیب‌زمینی شیرین، کلم، انبه و موز مشغولند. اما در آنجا گوشت گران و کمیاب است.

نشانه‌های فقر را می‌شد در گوشه و کنار تیمور شرقی مشاهده کرد. وسیله نقلیه شخصی خیلی کم دیدم که همگی بسی فرسوده بودند ضمناً یک سوم وسیله حمل و نقل مردم موتورسیکلت بود. لباس مردم هم کهنه، نخ نما و نمی‌دانم چرا بیشتر زیتونی رنگ بود. اگر هم از تجارت و شغل پرسودخبری بود به مردم محلی تعلق نداشت. هتلها، آژانسهای مسافرتی و شرکتهای هواپیمایی دست استرالیایی‌ها بود و فروشگاهها هم در اختیار چینی‌ها.

مردم محلی یا کشاورزی می‌کردند یا دستفروشی و سیگار، آبنبات و از این چیزها می‌فروختند و به زحمت خرج زندگیشان را درمی‌آوردند.

برخی از مردم رویاپردازی می‌کردند و تیمور شرقی را "بالی آینده" توصیف می‌کردند و می‌گفتند سواحل متعدد، دریای زیبا، جزیره‌ای ساکت و منزوی و طبیعت آرام به زودی این رویا را به واقعیت تبدیل خواهد کرد. اما به نظرم برای به واقعیت تبدیل شدن این رویا راه زیادی در پیش است. بالی جزیره زیبایی است در کشور اندونزی که یکی از مراکز گردشگری مهم جهان به شمار می‌رود. این جزیره دو اقیانوس آرام و هند را به هم

قبلاً فکر می‌کردم آمریکا حق دارد به ویتنام حمله کند. می‌خواستم لباس جنگ بپوشم و به ویتکنگ‌ها حمله کنم ولی سرانجام فهمیدم دولت آمریکا با تبلیغاتش توانسته بود مرا هم گول بزند

پیوند می‌دهد بنابراین آب و هوای متفاوتی دارد و دنیایی ساخته که نام این جزیره را در فهرست برترین مقاصد گردشگری دنیا قرار داده است اما در تیمور شرقی هنوز جاده درست و حسابی ساخته نشده، و مواد غذایی از سبزی و میوه گرفته تا بقیه چیزها مثل اندونزی یا کشورهای توریستی دیگر آنقدر جذاب نیست که گردشگر را به سفر و پول خرج کردن ترغیب و تشویق کند.

این کشور سواحلی دارد پر از آشغال و بطری‌های پلاستیکی خالی. می‌توانم بگویم تیمور شرقی اصلاً برای ورود و حضور توریست ساخته نشده. تپه‌های دریایی متعددی دارد ولی از جاذبه‌های گردشگری دیگر هیچ خبری نیست. در آنجا کسی زبان انگلیسی نمی‌داند اما اهالی تیمور شرقی مهربان هستند و دوستانه برخورد می‌کنند و یک جورهایی می‌شود مشکل زبان را نادیده گرفت. تیموری‌ها مردمی مندرس هستند. همه جا پر از مگس است. مالاریا و تب دِنگی هم بسیار رایج است. ضمناً آب آشامیدنی سالم و بهداشتی هم ندارد.

در تیمور شرقی باران زیاد می‌بارد و بارندگی چنان شدید و پرصداست که بدون اغراق اگر ولوم صدای تلویزیون را روی آخر بگذارید، صدای باران نمی‌گذارد صدای تلویزیون را بشنوید. همه جا گودالهای بزرگی کنده‌اند که معمولاً امکان ندارد خشک بمانند. و این هم راه رفتن و پیاده‌روی را در شهر مشکل می‌کند.

من پنج روز در تیمور شرقی بودم و از آفتاب و آسمان آبی اثری ندیدم. فکر می‌کردم وقتی به مقصد بعدی‌ام برسم جبران می‌شود اما...

وقتی به جزیره نائورو رفتم، به معنای واقعی از چاله به چاه افتادم. جمهوری نائورو کشوری جزیره‌ای و کوچک در منطقه میکرونزی در قاره اقیانوسیه است. نائورو در اقیانوس آرام واقع شده و در قدیم به آن "جزیره دلپذیر" می‌گفتند.


اینجا از تجارت پرسود خبری نیست

ادامه دارد

تخم مرغهای رنگ شده

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

"مرتضی انوشه" که با نکته سنجی‌های در نهان طعنه آمیز، به کند و کاوی خاموش و گاه طنزآلود در برشهایی از واقعیتهای عینی و ذهنی می پردازد، با نوشتن "تخم مرغهای رنگ شده" در نهایت خونسردی هنرمندانه مفهومی چندسویه از نوعی زندگی را با روایتی ساده و موجز و در قاب و قالبی پذیرفتنی در قلمرو داستان نویسی عرضه کرده است.
از "مرتضی انوشه" چند مجموعه داستان به چاپ رسیده است.

مرتضی انوشه ـ برازجان



تمام پیاده رو در اشغال دستفروشها بود. آنها چسبیده به هم بساط خود را پهن کرده بودند. زن و مرد، پیر و جوان، هر کس به نوعی نرخ کالایش را فریاد می‌زد و این کار گاهی اوقات با اغراق نیز همراه بود. مثلا پیر مرد لاغری که موهای سر و صورتش کاملا سفید شده بود با فریاد می گفت: "بیا این ور بازار، **حراجه، حراج، جنس اعلا**، بدو بیا که داره تموم میشه."

تو هم با اشتیاق می‌رفتی دنبال جنس اعلا و ارزان ولی وقتی که نگاه می کردی جز مشتی پیاز کهنه و میوه پلاسیده چیز دیگری روی بساطش دیده نمی‌شد، آن وقت بود که حساب کار دستت می‌آمد و با خودت می گفتی:

این هم تجربه‌ای دیگر.

چه می‌توان گفت؟ جز این که این روزها نان حلال خوردن بسیار سخت شده است. باید به سلسله‌ای از دوز و کلکها مجهز باشی و آنها را خوب و ماهرانه به کار بندی کرد تا لقمه نان راحتی برای شکم زن و بچه‌ات پیدا کنی. اصولا کار کردن در چنین فضایی آدمهای خاص خودش را می‌طلبد و به قول معروف هر کسی را بهر کاری ساخته‌اند... با این وجود مردم به شدت در آمد و شد بودند و از فرط ازدحام مردها به زنها تنه می‌زدند و و پسرها به دخترها. در این کار هم هیچ ابایی دیده نمی‌شد، تازه پسوندش لبخندی می‌شکفت. شاید که دوستی‌های جدیدی را شکل می‌داد. البته این روال درستی نبود ولی برای آدم خامی مثل من جاذبه های خودش را داشت و آن روز فهمیدم که در این آشفته بازار همه رقم جنسی پیدا می‌شود. به قول مرحوم پدرم: از شیر گنجشک تا جون آدمیزاد به راحتی دست به دست می‌شد.

برای اولین باری بود که تنهایی به جمعه بازار می‌آمدم. فاصله‌اش تا روستای ما فقط پنج کیلومتر بود که با پای پیاده حدود چهل دقیقه‌ای وقت مرا می گرفت. مادر جز امروز که به خانه خواهرم رفته بود اکثر هفته‌ها به شهر می آمد و خرید هایش را انجام می‌داد. گاهی اوقات که بارش سنگین بود مرا با خودش می آورد و حالا هم جمعه بازار دیگری برپا شده بود و من با اشتیاق و آزادانه طول و عرض آن را طی می کردم و با جیب خالی و بی‌هدف در میان دستفروشها می‌پلکیدم. وقتی که چشمم به انواع واقسام خوراکیهای رنگارنگ می‌افتاد آه داخل دهانم آب می‌شد و با درد از گلویم پایین می‌رفت.

نمی‌دانم ساعت چند بود اما خورشید داشت به نیمه آسمان نزدیک می‌شد. همین طور که داشتم قدم می‌زدم نبش آخرین پیچ که به میدان معرکه گیرها می‌رسید آبسرد کنی جلویم سبز شد. در اثر پیاده روی احساس تشنگی می کردم.

لیوان استیل کهنه‌ای را به نرده‌های آبسرد کن زنجیر کرده بودند. انگار در اینجا مردم از کش رفتن لیوان آب خوری عمومی هم نمی گذرند. لابد وجه تمایز شهر و روستا در همین واقعیتهای به ظاهر کوچک خلاصه می‌شود. نگاهی به لیوان انداختم. اثرات متعدد انگشت روی شکم و دهانه‌اش به خوبی دیده می‌شد. آب خوردن در چنین ظرفی برایم چندش آور بود. از روی ناچاری کف دست راستم را کاسه کردم. همین که دهانم به شیر نزدیک شد کسی شانه راستم را تکان داد. سراسیمه به همان سمت چرخیدم. سعید پسر خاله‌ام مقابلم ایستاده بود. تا جنبیدم گفت: "سلام مرتضی." گفتم: "به به، سلام آقا سعید." ... هنوز کلمه سعید کاملا از دهانم خارج نشده بود که خودش را توی آغوشم انداخت و شروع کرد به بوسیدنم. انگار سالها بود که مرا ندیده است. و این در صورتی بود که تا همین خرداد امسال با من همکلاس بود و به خاطر کوچ پدر مجبور شد که تحصیلاتش را از مهر در شهر ادامه دهد و از این گذشته در بیشتر تعطیلات به همراه خانواده‌اش به روستا می آمد و بیشتر وقتش را با من سپری می کرد.

همان طور که داشت مرا می‌بوسید پرسید: از خاله اینا چه خبر؟ همه خوبن؟ من هم بدون درنگ گفتم: الحمد ا... همه خوبن...مشتاق دیدار... بعد از رد و بدل شدن تعارفات معمول اوضاع که آرام گرفت چند ثانیه‌ای به چشم هایم خیره شد. خوب که نگاهم کرد دست چپش را آرام روی شانه‌ام گذاشت و گفت: امروز بازار خیلی شلوغه چون قراره بعد از نماز بساط معرکه گیری بیارن... اسم معرکه گیری را زیاد شنیده بودم، خیلی دلم می‌خواست که از نزدیک شاهد ماجرا باشم. اصولا به نمایشهای قدیمی خیلی علاقه داشتم و یکی از آرزوهایم تماشای چنین برنامه هایی بود. بنابراین گوش سپردم به دهان تنگ سعید.

او همین طور یک دم حرف می‌زد و از ریزه کاریهای مرد معرکه گیر می گفت. از بس پشت سر هم و تند تند دهانش باز و بسته می‌شد کنار لب‌هایش کف نشسته بود. چند بار خواستم میان حرف‌هایش چیزی بپرسم اما به من مهلت نمی‌داد. این عادت در خانواده آنها موروثی بود. گمانم از ناحیه پدرش پرحرفی را ارث برده بود که چنین حرافی می کرد. در آخر سر که خسته شد کمی به زبانش استراحت داد و با آستین پیراهن کفهای دور دهانش را پاک کرد و بعد هم بلا فاصله با خنده کش داری گفت: "راستی، معلم هنرتونم اومده. مادرم میگه اون یه هفته در میون میاد اینجا..."

منظورش آقای راوندی بود؛ جوان لاغر اندامی که قد کشیده‌ای داشت و از شهر می آمد. سال دومی بود که هنر و کاردستی را در مدرسه ما تدریس می‌کرد. اکثر اوقات دستور می‌داد که به جای ساختن مصنوعات چوبی و گچی تخم مرغ رنگ کرده به مدرسه بیاوریم و آخر زنگ هم تمام آنها را جمع می کرد و با خودش می‌برد. می گفت: این کار برای شما راحت تره چون به میخ و تخته و ابزار نجاری دسترسی ندارین. خلاصه با زبان شیرینی که داشت بچه ها را قانع می کرد و ما هم از روی تنبلی آماده کردن تخم مرغ رنگ کرده را به کلنجار رفتن با میخ و تخته و چکش ترجیح می‌دادیم.

روی هم رفته، آدم معقول و مودبی بود که تمامی اهالی روستا او را دوست داشتند بخصوص کد خدا

که خورد و خوراکش را مجانی تامین می‌کرد و اتاقی هم به او داده بود که به تنهایی سرگرم زندگی‌اش بود. مدتی هم توی روستا چو افتاده بود که عاشق دختر کدخدا شده است و بعد هم معلوم نشد که ماجرا سر از کجا در آورد...

اشاره سعید مرا از پیله افکارم بیرون کشید. به خود که آمدم امتداد دست راست او را نگاه کردم. بله خودش بود. با همان ریش و سبیل سیاه و کم پشت و لباس همیشگی‌اش که از شدت شستن کاملا نخ نما شده بود. عینک پهن آفتابی هم زده بود که قیافه‌اش را کمی مرموز و ناشناس نشان می‌داد. دوتا خانم جوان کنارش خم شده بودند و داشتند با او حرف می‌زدند، به علت فاصله زیاد و همهمه مردم صدای آنها به گوشم نمی‌رسید. حس کنجکاوی‌ام گل کرد و خیلی دلم می‌خواست بدانم که اینجا چه کار می‌کند. او که احتیاجی به خرید نداشت. چون کدخدا همه نیازش را تامین می‌کرد. چند گام به جلو رفتم. چشمهایم تنگ شد. با دقت نگاه کردم. خانمها رفته بودند و حالا فضای موجود را بهتر می‌دیدم، سینی بزرگی روی یک جعبه پلاستیکی در مقابلش بود که روی آن چند تا کارتن خرما و تعدادی تخم مرغ رنگ کرده گذاشته بود و دو چشم منتظرش از پشت عینک مردم را می‌پائید و برای پیدا کردن یک خریدار در سکوت بی‌قراری می‌کرد، انگار حرفهای زیادی برای گفتن داشت...

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید.

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دوازدهم

نویسندگان برتر و برگزیده دوره یازدهم "مسابقه بزرگ داستان نویسی"

دوره یازدهم "مسابقه بزرگ داستان نویسی" اطلاعات هفتگی با پایان گرفتن سال ۱۳۹۵ به پایان رسید و در سال جدید دوره دوازدهم این مسابقه شروع شده است و به خواست خدا ادامه خواهد یافت.

پیش از اعلام نامهای نویسندگان برتر و برندگان اول تا سوم و همچنین معرفی ۳ نویسنده برگزیده و تحسین شده دوره یازدهم، به روال متعارف و ضروری سالهای پیش، نکته‌هایی چند را یادآوری می‌کنیم. نخست اشاره به این واقعیت اهمیتی خاص دارد که به شهادت مستند تاریخ مطبوعات ایران، برای نخستین بار یک مسابقه جدی و ارزشمند و راهگشای داستان نویسی در یک نشریه کشور طی ۱۱ سال متوالی، بدون وقفه و افت و خیز در ۱۱ دوره ادامه یافته و اکنون به دوره دوازدهم رسیده است.

بدون تردید برگزاری این مسابقه بی‌نظیر در قدیمی‌ترین و ریشه دارترین نشریه هفتگی ایران، در جایگاه خود تلاش برای پاسخگویی به بخشی از نیازهای مبرم در گستره رشد فرهنگی و اجتماعی و کوششی است آگاهانه درجهت درک روح دوران.

در ادامه راه، دوره دوازدهم این مسابقه با بهره گیری از مجموع تجربه‌های ارزشمندی که در جریان ۱۱ دوره پیشین به دست آمده، با دقت نظر، شوق و شور خلّاق و اعتماد به نفس بیشتر و فزاینده‌تری دنبال خواهد شد.

سخن کوتاه، کارمان را جدی‌تر از گذشته پی می‌گیریم. با این امید و یقین که حاصل کوشش جمعی‌مان با درخششی نجیبانه و چشم‌افسا و در عین حال با فروتنی در متن واقع نگری، تاثیری ماندگار بر جای خواهد گذاشت.

به هر تقدیر، در ادامه این مسابقه که بر جایگاه خود یکّه و بی‌همتا مانده است، به روشنی درمی‌یابیم که چگونه این تلاش برانگیزاننده به خودی خود سویه‌هایی چندگانه در قلمرو تولید فکر و معنا، در گذرگاه هنر و ادب خلاق و آفرینشگری راهگشای فرهنگی یافته است و به مثابه یک کارگاه گسترده داستان‌نویسی، تاثیری ماندگار و دامنه دار بر جای نهاده است.

در دوره یازدهم نیز چون دوره‌های پیشتر، از میان صدها داستان کوتاه که برای این مسابقه فرستاده شده بود، بیش از هشتاد و شش داستان کوتاه و داستانک شاخص به چاپ رسید. در مرحله داوری برای انتخاب ۳ داستان برتر و ۳ داستان شاخص و شایسته تحسین، هیات داوران در مطالعه و بازخوانی دقیق هر داستان و داستانک ـ بدون دخالت دادن سلیقه و پسند ادبی خود ـ تلاش کرد و در نهایت ۳ داستان برتر و ۳ داستان شاخص و شایسته تحسین، تعیین و معرفی شدند.

۳ داستان برتر دوره یازدهم

داستانهای برتر و شاخص و برگزیده یازدهمین دوره "مسابقه بزرگ داستان نویسی" اطلاعات هفتگی به ترتیب و با کسب درجه‌های اول تا سوم عبارتند از:

۱ـ "**کمین**" نوشته "عباس باباعلی" از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۷۳۳ ـ چهارشنبه ۲۹ دی ۱۳۹۵

۲ ـ "**در آوای باران...**" نوشته "علی روشن" از کرج ـ چاپ شده در شماره ۳۷۰۷ چهارشنبه ۱۶ تیر ۱۳۹۵

۳ ـ "**روز باران و خاکستر**" نوشته "نسیم پژومان" از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۶۹۷ ـ چهارشنبه ۸ اردیبهشت ۱۳۹۵

۳ داستان برگزیده و تحسین شده

۳ داستان برگزیده و تحسین شده دوره یازدهم "مسابقه بزرگ داستان نویسی" اطلاعات هفتگی عبارتند از:

۱ ـ "**خندان و خاکستری**" نوشته "فریبا امیراسکندری" از "اندیشه" کرج ـ چاپ شده در شماره ۳۷۲۳ ـ چهارشنبه ۱۲ آبان ۱۳۹۵

۲ ـ "**امید...**" نوشته "ماشاالله... فرمانی" از بیجار کردستان ـ چاپ شده در شماره ۳۷۳۴ ـ چهارشنبه ۶ بهمن ۱۳۹۵

۳ ـ "**لکه‌های سفید**" نوشته "احمد فیض" از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۷۱۳ ـ چهارشنبه ۲۷ مرداد

یک درخواست دوستانه

از ۳ داستان نویس برتر و شاخص (نفرات اول تا سوم) و همچنین از ۳ نویسنده برگزیده و تحسین‌شده دوره یازدهم "مسابقه بزرگ داستان نویسی" اطلاعات هفتگی درخواست می‌شود که با خانم "گردان" مسئول روابط عمومی مجله تماس بگیرند تا جوایز در نظر گرفته شده و دیپلم افتخار و لوح تقدیر برایشان ارسال شود.

جسم انسان بهترین تصویر روح اوست
● لودویگ ویتگنشتاین




نوشته: خانم ویوین کانلی

ترجمه:سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی به جنوب فرانسه رفت. در آنجا با یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" که عازم "رم" بود آشنا شد و اتومبیل رویایی "دریم برد" او را کرایه کرد... هنگامی که می خواست یک دختر ایتالیایی به نام ""فرانچسکا" را ـ که نقاش بود و او را کنتس صدا می زدند ـ به زادگاهش در آن سوی مرز فرانسه برساند، پلیس مرزی، درون صندوق عقب اتومبیل، جنازه دختری را با لباس شنا پیدا کرد. پلیس امنیت فرانسه، کارآگاهی به نام "لاواندین" را مامور رسیدگی به این پرونده کرد... و اینک دنباله داستان...

"فرانچسکا" گفت:

ـ من این نقش را ایفا خواهم کرد.

رئیس گفت:

ـ حالا خواهش می کنم گذرنامه های خود و اسناد اتومبیل را به من بدهید. ما تمام این جزییات را در پرونده منعکس می کنیم. وقتی با موسیو "لاواندین" برگشتید، آنها را به شما پس خواهیم داد.

ـ و آن وقت؟

ـ آن وقت، هر دو شما آزاد خواهید شد. البته امیدوارم! اما همواره باید در دسترس باشید و جای دور نروید. هر چند فکر می کنم این یک حادثه بوده و شما دو نفر، ناخواسته در آن درگیر شده اید، اما قبول کنید نمی توانیم با اطمینان کردن به شما مرتکب ریسک شویم. امیدوارم این موضوع را درک کنید... آه... موسیو "لاواندین" هم دارد می آید!

لحظاتی بعد، کارآگاهی که "لاواندین" نام داشت وارد شد و با چشمان نافذ و آبی رنگش آن دو نفر را برانداز کرد. او مردی بلند قامت و چهار شانه بود که لباس تابستانی خنک و شیکی به تن داشت و یک کراوات ابریشمی به گردن آویخته بود. او با بیشتر سفارتخانه های خارجی رفت و آمد داشت و چند ماجرای سیاسی بین المللی را حل و فصل کرده بود. رفتار و حالات او بیشتر به یک دیپلمات جوان و باهوش می خورد. در ضمن، خیلی هم خوش قیافه بود.

پس از شنیدن سخنان رئیس، سری به سوی "فرانچسکا" و "لانک" فرود آورد و مودبانه گفت:

ـ من آماده ام، بفرمایید برویم!

به اتفاق به حیاط رفتند. "لاواندین" کارت اتومبیل و دیگر اسناد را به مامور دیگری سپرد تا همراه گذرنامه آنها در پرونده ضبط شود. سپس با نیشخندی گفت:

ـ اگر پلیس جلوی ما را بگیرد، به خاطر نداشتن کارت ماشین، ما را بازداشت می کند. بنابراین، طوری رانندگی کن که مرتکب خلاف نشوی. مراقب باش از چراغ قرمز عبور نکنی و کسی را زیر نگیری. مفهوم شد؟!

"فرانچسکا" با چشمانی وحشت زده به صندوق عقب اتومبیل خیره شده بود. "لاواندین" خیال او را آسوده کرد و گفت:

ـ نترسید خانم! جنازه آن دختر دیگر در آنجا نیست. آن را به سردخانه برده اند!

همین که سوار اتومبیل شدند احساس کردند که "لاواندین" آدم بدی نیست و مایل است به آنها کمک کند. در عین حال که شوخ طبع بود، در کار خود بسیار جدیت نشان می داد. هنگامی که از جاده سربالا و باغهای زیتون به سوی ویلای مورد نظر می رفتند به "لانک" گفت:

ـ نرسیده به ویلا، اتومبیل را نگه دار. می خواهم صحنه را با هم مرور کنیم.

"لانک" اتومبیل را در مکانی که به یک کوچه شبیه بود متوقف کرد و گفت: همین جاست!

ـ بسیار خوب، این اتومبیل کجا پارک شده بود؟

"لانک" با دست اشاره کرد:

ـ جلوی همان در سبز که می بینید.

ـ بسیار خوب، حالا من و کنتس پیاده می شویم. تو هم اتومبیل را خاموش کن و دنبال ما بیا!

همین که پیاده شدند، "لاواندین" با خنده ای به "فرانچسکا" گفت: تبریک می گویم. راننده خوش تیپی داری، قیافه اش عینهو آرتیستهاست!

فرانچسکا در حالیکه با تحسین به این پلیس شوخ طبع می نگریست در پاسخ گفت: باید اعتراف کنم که پلیس ما هم دست کمی از او ندارد!!

"لاواندین" از این تعریف (که در جوامع اروپایی، بدون منظور بیان می شود) خوشش آمد و متقابلاً تشکر کرد. هنگامی که "لانک" خود را به آنها رساند، "لاواندین" گفت: فرض کنیم از اینجا متوجه ویلا شدی. چه وقت دختره را دیدی؟

ـ من تازه دوربین خود را به دست گرفته بودم و می خواستم از ویلا فیلم بگیرم که سر و کله او پیدا شد که به طرف در ورودی باغ آمد و لحظه ای توقف کرد.

ـ دوربین؟ آیا از این دختره فیلم گرفته ای؟

"لانک" با دستپاچگی پاسخ داد:

ـ بله، یعنی نه... منظورم این است که از او فیلم گرفتم، اما او اشتباهی دوربین مرا با خود برد!

"لاواندین" با سوء ظن به او نگریست و غرید:

ـ اشتباهی؟!

"لانک" زیر نگاه ظنین و نافذ این کارآگاه پلیس، سرخ شد:

ـ من از همین جا شروع به فیلمبرداری کردم. بعد به طرف در باغ رفتم و از چهره او هم یک "شات" گرفتم. از او پرسیدم اشکالی ندارد فیلم بگیرم؟ اما او پاسخ مرا نداد. من به فیلمبرداری ادامه دادم و همان طور که نزدیک می شد، دوربین من از چهره اش یک تصویر درشت گرفت. بعد، از او معذرت خواستم و پرسیدم آیا انگلیسی صحبت می کند؟ و...

"لاواندین" حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ بسیار خوب، حالا به طرف در ورودی باغ می رویم.

همین که به در باغ رسیدند، "لاواندین" به "فرانچسکا" گفت:

...لحظاتی بعد،کارآگاهی که "لاواندین" نام داشت وارد شد و با چشمان نافذ و آبی رنگش آن دو نفر را برانداز کرد... مردی که با بیشتر سفارتخانه‌های خارجی رفت و آمد داشت و چند ماجرای سیاسی بین‌المللی را حل و فصل کرده بود. رفتار وحالات او بیشتر به یک دیپلمات جوان و باهوش می‌خورد...

ـ کنتس، خواهش می کنم از پله ها بالا برو، مقابل در بایست، بعد دوباره پایین بیا!

هنگامی که "فرانچسکا" این دستور را اجرا می کرد "لانک" پرسید:

ـ این کارها برای چیست؟

"لاواندین" پاسخ داد:

ـ برای این است که اگر چیزی را فراموش کرده ای، یادت بیاید. همین جزییات شاید سرنخی به دست من بدهد!

"فرانچسکا" از پله ها پایین آمد و کنار آنها ایستاد. کارآگاه از "لانک" پرسید:

ـ بعد چه اتفاقی افتاد؟

ـ آن دختر گفت: بله، انگلیسی حرف می زنم و از من پرسید که چرا از او فیلم گرفته‌ام. گفتم برای آنکه صحنه زیبایی بود. درختان زیتون، آسمان آبی و شما...!

ـ دختر قشنگی بود؟

"لانک" لحظه‌ای مکث کرد، سپس پاسخ داد:

ـ خیلی! دو سه بار، با سه روش مختلف از من پرسید که چرا از او فیلم گرفته‌ام؟ انگار به گفته‌های من شک داشت. حالا می فهمم چرا اینقدر نگران بود. در حقیقت در تمام مدت می‌لرزید!

ـ که البته انتظارش را داشتی!

"لانک" با تعجب پرسید:

ـ انتظار چی را داشتم؟

کارآگاه با این ترفند می‌خواست حالات چهره "لانک" را محک بزند. به شوخی گفت:

ـ لابد فکر کردی از دیدن جوان خوش قیافه‌ای مثل تو دچار هیجان شده و بدنش به لرزه درآمده بود! خب بعد؟

"لانک" نفس راحتی کشید و گفت:

ـ ما قدری باهم صحبت کردیم وبه داخل باغ رفتیم و در سایه نشستیم.

ـ بسیار خوب، ما هم می رویم و همان جا توی سایه می‌نشینیم. شواهد امر نشان می دهد که ظاهراً کسی در خانه نیست. درهای ویلا قفل است!

هنگامی که آنها نشستند "لاواندین" از "لانک" خواست که به صحبت خود ادامه دهد.

ـ ما در سایه نشستیم و او گفت که عازم "رم" است. سرانجام از او خواستم اجازه دهد در غیابش، از این اتومبیل "دریم برد" استفاده کنم.

ـ و او هم آن را به تو قرض داد؟

ـ نه، این اتومبیل را از او کرایه کردم. با هم یک معامله خصوصی انجام دادیم. من هزار دلار به او پرداختم. بعد از او خواستم وقتی از سفر برگشت، برایم در هتل "نیگرونی" پیغام بگذارد. همین!

کارآگاه "لاواندین" دستی به چانه‌اش کشید و گفت: این داستان، بیشتر به یک سریال تلویزیونی شباهت دارد! اما احساسم به من نهیب می زند که آن را باور کنم... خب، وقتی پول را از تو گرفت، خیلی مشتاق به نظر می رسید؟

ـ نه، اینطور فکر نمی کنم. با این ویلای به این مجلّلی، با این اتومبیل "دریم برد" چرا باید ذوق زده می‌شد؟ فقط کمی دچار تشویش بود. این موضوع، برای کسی که عازم سفر است، امری طبیعی به شمار می‌رود. بعد ما به طرف ماشین رفتیم...

کارآگاه "لاواندین" پرسید:

ـ وقتی خارج شدید، او در باغ را قفل نکرد؟

ـ نه.

ـ سوال بی‌ربطی کردم. چون معمولاً باغبان، توی باغ کار می کند و مواظب ویلا است. خب، ادامه بده!

ـ من علاقه‌مند بودم که او را به فرودگاه برسانم. از او پرسیدم:

آیا چمدانهایش توی صندوق عقب است؟ با لحنی که انگار چمدانهای خود را فراموش کرده باشد گفت نه، آنها را امروز صبح به فرودگاه فرستاده است. در همین موقع بود که یادآور شد کلید صندوق عقب گم شده است! بعد گفت که لزومی ندارد او را به فرودگاه برسانم، چون با یکی از دوستانش، مقابل هتل "کلاک" قرار گذاشته که او را به فرودگاه ببرد. بنابراین، من او را به هتل "کلاک" رساندم.

ـ بعد چه اتفاقی افتاد؟ ناگهان دوربین تو را از دستت قاپ زد و جیم شد؟

ـ نه، او دوربین مرا گرفت تا مقابل هتل "کلاک" از من فیلم بگیرد.

بعد، چهره مضطربی به خود گرفت و با دیدن اتومبیلی که از سراشیبی روبرو پایین می آمد از من خواست که هر چه زودتر از آنجا دور شوم، زیرا مایل نبود آن مرد مرا ببیند... بنابراین، پشت فرمان اتومبیل پریدم. هر دو ما دوربین را فراموش کردیم.

"لانک" لحظه‌ای مکث کرد سپس افزود:

ـ اصلاً فکر ناجوری به کله‌ام راه نیافت. او دختر ساده‌ای به نظر می‌رسید... اصلاً حدس نمی‌زدم که بخواهد یک اتومبیل "دریم برد" را با جنازه یک دختر به من تحویل بدهد... راستش اصلاً سر درنمی آورم.

کارآگاه "لاواندین" پوزخندی زد و گفت:

ـ من هم همین طور آقای "مالون"! اما تنها چیزی که دستگیرم شد. این است که او می خواست از شرّ دوربین خلاص شود، چون تصویر خودش توی فیلم بود. نمی خواست مدرکی از خود باقی بگذارد!

"لاواندین" نگاهی به "لانک" که به فکر فرو رفته بود انداخت و افزود: حالا باید ببینیم این دختر کی هست؟ آه... یکی از همسایگان بیرون آمد... امیدوارم اطلاعاتی داشته باشد.

زنی که از خانه خود خارج شده بود یک آمریکایی بود و طوری راه می‌رفت که انگار در پیاده روهای "منهاتان" قدم بر می‌داشت! یک سگ کوچک از نژاد "پودل" هم همراهش بود. موهای آن سگ را در آرایشگاه شکل داده بودند. آن زن، این حیوان زبان بسته را بیرون آورده بود تا کمی بگرداند.

"لاواندین" خود را در مسیر آن زن قرار داد و پرسید:

ـ ببخشید خانم، شما در اینجا زندگی می کنید؟

ـ بله... سپس در حالیکه به یکی از ویلاها اشاره می کرد گفت: "ویلای من آنجاست، چطور؟"

"لاواندین" پرسید:

ـ پس شاید بدانید که در این ویلا چه کسی زندگی می کند؟

ـ اوه، بله، خانم و آقای "لیندستروم" در اینجا زندگی می کنند. آنها از دوستان من هستند. اما فعلاً با قایق تفریحی خود به جزیره "سیسیل" رفته‌اند.

ـ که این طور! چه وقت اینجا را ترک کردند؟

ـ آه، درست سه هفته قبل.

ـ سه هفته قبل... پس ویلا در تمام این مدت، خالی بوده است؟

ـ بله، همین طور است. آنها معمولاً وقتی به سفر می روند، این ویلا را در اختیار کس دیگری قرار می دهند... بعد لحظه‌ای مکث کرد، سپس افزود:

ـ فکر می کنم امروز یک چنین شخصی را دیدم. دختری جلوی در منتظر بود. فکر کردم منتظر باغبان است تا کلید را برایش بیاورد. به نظر می رسید که از دوستان خانواده "لیندستروم" باشد، اما بعد، او هم رفت... او یک اتومبیل طلایی رنگ، عینهو اتومبیل شما داشت.

کارآگاه پرسید:

ـ آیا این خانم را می شناختید؟

ـ اوه، نه... او را فقط از باغچه ویلای خود دیدم. می خواستم به طرفش بروم، اما تلفن زنگ زد و من...

آن زن، حرف خود را نیمه گذاشت و در حالیکه به چشمان نافذ "لاواندین" می نگریست پرسید:

ـ شما از دوستان خانواده "لیندستروم" هستید؟

ـ نه، خانم. ما فقط می خواستیم اطلاعاتی درباره صاحب ویلا کسب کنیم. آیا آقا و خانم "لیندستروم" سوئدی هستند؟

ـ بله، از اشراف زادگان سوئد هستند. آقای "لیندستروم" را همگی "کنت" صدا می زنند... می دانید، صاحب کلی کشتی و این قبیل چیزهاست.

ادامه دارد

تمایل تو به کسی که به تو بی رغبت است، خواری نفس است

● امام علی(ع)

نویسنده: سپهر صفادار

شهر قایقی



اکویین نام دهکده‌ای کوچک در سواحل شمالی فرانسه است که ۳۰۰۰ نفر جمعیت دارد. تا قبل از آغاز قرن ۲۱، این دهکده یک دهکده ماهیگیری بود و ماهیگیران، کشتی‌ها و قایقهای خود را نه در کنار اسکله، بلکه با الوار به ساحل می آوردند. به این ترتیب قایقها زودتر فرسوده می‌شدند و آنهایی را که بلااستفاده بودند به تپه‌ای در بیرون از دهکده می‌بردند و به صورت وارونه آنجا قرار می‌دادند. بعدها که الگوی اقتصاد دهکده و منطقه تغییر کرد، دیگر ماهیگیری آنچنان رونقی نداشت و اکویین پر از قایقهای بلا استفاده شد. تا اینکه کم کم استفاده از این قایقهای وارونه برای ساخت خانه رواج یافت. یک برش مستطیلی روی بدنه جای در ورودی را مشخص می کرد سپس پنجره و دیگر قسمتها ساخته می‌شد. کمی تعمیر و رنگ آمیزی آنها را به بهترین سقف تبدیل می کرد. هر قایق نقش یک خانه مستقل را داشت و حتی دو خانواده می‌توانستند در قایقهای بزرگتر زندگی کنند. در دوران جنگ جهانی دوم خیلی از این خانه‌ها تخریب شد اما ساکنان دهکده تصمیم گرفتند دوباره این رسم قدیمی جالب را زنده کنند و خانه‌هایشان را به همین شکل ساختند. در حال حاضر این دهکده به یک دهکده گردشگری تبدیل و چندین خانه قایقی دیگر هم به آن افزوده شده و با امکانات و تجهیزات مدرن تکمیل شده‌اند و به توریستها اجاره داده می‌شوند. حداقل اجاره یک شب این خانه‌ها ۳۰۰ یورو است که بسته به نوع و امکانات و ابعاد افزایش می‌یابد.

حافظ زبان بشر



حدود ۷ هزار زبان مختلف در سراسر دنیا صحبت می‌شود که تقریبا نیمی از آنها تا ۱۰۰ سال دیگر منقرض و کاملاً فراموش خواهند شد. بسیاری از این زبانها تنها چند هزار نفر را دارند که هنوز به آن زبان صحبت می کنند. ۵۰۰ زبان در دنیا هستند که کمتر از ۱۰ نفر آن را صحبت می کنند و به زودی از بین خواهند رفت و علت اصلی این است که زبانهای رایج تر که در مدارس و تلویزیون و بازار استفاده می‌شوند جای آنها را می گیرند. زبانهای کوچکتر در سایه آنها محو و محوتر می‌شوند. اما پروژه‌ای به نام روز تا وجود دارد که در تلاش است تا بتواند همه زبانها را حفظ کند و تا کنون توانسته حدود ۱۵۰۰ زبان را که احتمال می‌رود تا پایان قرن حاضر از بین بروند در خود بگنجاند. ایده اصلی پروژه این است که نسلهای بعد نیز بتوانند از این زبانها آگاه شده و از آنها در امور مختلف مانند ترجمه متون قدیمی بهره ببرند. این اطلاعات روی یک دیسک از جنس نیکل به ضخامت حدود ۷/۵ سانتی متر ذخیره شده‌اند. در یک سوی این دیسک شاهد یک طرح گرافیکی با عباراتی از زبانهای مختلف هستیم که با فونت درشت شروع شده و کم کم آنقدر ریز می‌شوند که دیده نمی‌شوند. اما در حقیقت نوشته‌ها ادامه دارند و با یک میکروسکوپ با توان بزرگنمایی ۵۰۰ برابر می‌توان آنها را خواند. سمت دیگر دیسک همانند دیگر دیسکهای رایج حاوی اطلاعات اصلی است. این دیسک در یک کره از جنس استیل ضد زنگ و شیشه قرار گرفته و از بیرون قابل مشاهده است. در این حالت این دیسک می‌تواند به راحتی تا هزاران سال بدون هیچ آسیبی نگه داشته شود. تنها چند نسخه کپی محدود از آن وجود دارد و افرادی که می‌خواهند می‌توانند با یک کمک حداقل هزار دلاری یا بیشتر به موسسه سازنده آن، یک نسخه کپی دریافت کنند.

تونلهای عجیب



در سرتاسر رشته کوههای آمریکای جنوبی صدها تونل بزرگ دایره‌ای شکل وجود دارد که به اندازه‌ای ارتفاع دارند که انسان به راحتی می‌تواند در آنها قدم بزند، اما هیچ یک از آنها توسط انسان حفر نشده‌اند. حتی هیچ پدیده طبیعی مانند فرسایش یا جریان آب نیز باعث به وجود آمدن این تونلها نشده است. اما اگر به دیواره این تونلها نگاه کنید ردپای سازندگانشان را خواهید دید. شاید عجیب باشد اما سازندگان سختکوش و پر توان این تونلها حیواناتی بودند که ما آنها را به نام تنبل می‌شناسیم! تنبلها که عموماً روی درختان زندگی می کنند و پنجه‌های بلندی دارند، به کندی حرکتشان معروف هستند. اما هیچ کس تصور نمی کرد که این حیوانات آرام و بی‌حوصله بتوانند چنین غارهای طولانی را با پنجه هایشان حفر کنند. نکته جالب ماجرا اینجاست که تا کنون بیش از ۱۵۰۰ نوع از این تونلها کشف شده است و هر کدام چندین متر عمق دارند. بزرگترین این غارها حدود ۶۱۰ متر طول، ۲ متر ارتفاع و ۲ متر هم عرض دارند. این یعنی حدود ۴ میلیون کیلوگرم سنگ و خاک توسط این حیوانات جابجا شده است تا این تونل به وجود آید! خیلی از تونلها بعد از طی دهها متر به چندین تونل دیگر شاخه می‌شوند و این روند همینطور ادامه دارد. ذات آرام و تنبل این حیوان باعث می‌شد که دانشمندان عامل اصلی این تونلها را نشناسند و به این حیوان شک نکنند، اما بررسی دقیق جای پنجه‌های روی دیوار مهر تاییدی بر این موضوع بود. البته دلیل این کار هنوز مشخص نیست، چرا که امروزه این حیوانات روی درختان زندگی می کنند، شاید اجداد آنها روی زمین می‌زیسته‌اند. چندی پیش، یک غار جدید از این نوع در قلب آمازون کشف شد که حدود ۲ برابر بزرگترین غاری بود که تا کنون یافت شده بود.

جشن اردکها



اردکها در استرالیا نقش بسزایی در یکی از جشنهای ملی این کشور دارند. در این جشن ۱۴ روزه که به نمایش سلطنتی سیدنی نیز معروف است، اردکهایی را می‌بینید که کلاهها و لباسهای صورتی، سبز و زرد به تن دارند و در خیابانها و کوچه‌ها قدم می‌زنند. این جشن بزرگترین جشن سالانه استرالیا است که هر ساله نزدیک به یک میلیون توریست برای تماشای آن به استرالیا سفر می‌کنند. مسئولیت نمایش اردکها در این جشن بر عهده برایان هارینگتون است و می‌گوید این مدلهای پردار او به اندازه مدلهای انسان استعداد دارند اما دست کم گرفته می‌شوند! برایان ۶۰ ساله، ۳۰ سال است که مدیریت این نمایش را بر عهده دارد و خودش بر اساس روز و رنگ سال، لباسهای مختلفی برای اردکها مشخص می‌کند. شغل اصلی برایان کشاورزی است اما به پرورش دام هم مشغول است و نمایشهای موسیقی نیز به کمک آنها برگزار می‌کند. علاوه بر نمایش لباس توسط اردکها، یک مسابقه دو هم بین آنها برگزار می‌شود. مردم نیز می‌توانند در کنار غرفه‌های اغذیه فروشی شامل سیب زمینی پخته، ساندویچ، توت فرنگی و بستنی از تماشای مسابقه لذت ببرند. معمولاً این مسابقه یکی از خنده دارترین قسمتهای جشن است که دلیلش هم شکل بامنک راه رفتن اردکهاست.

پتکهای انفجاری

هر ساله اهالی شهر **سان خوان** در مکزیک فستیوالی را برگزار می‌کنند که یادبود مبارزه‌ای است که حدود ۴۰۰ سال قبل بین کشاورزان محلی و مالکان ثروتمند زمینهای منطقه در گرفت. داستانها چنین حکایت دارند که کشاورزان از حمایت یک معدنچی محلی به نام **خوان اکویینو دلاگا** بهره می‌بردند که شخصیتی همانند رابین هود داشت و از ثروتمندان طمعکار دزدی می‌کرد و به فقرا می‌بخشید. اما رسم مردم این منطقه این است که به جای یادآوری جنگ





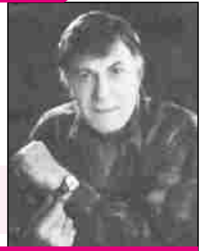
با پوشیدن لباسهای رزمی و نمایش یک جنگ ساختگی بین همدیگر، نارنجکها و ترقه‌های دست ساز بزرگی می‌سازند سپس با کوبیدن پتکهای سنگین آنها را منفجر می‌کنند. مواد انفجاری شامل گوگرد و دیگر مواد به انتهای پتک بسته می‌شوند و در هنگام کوبیده شدن به صخره منفجر شده و ابری از خاک و دود فرد پتک به دست را فرا می‌گیرد. البته این کار علاوه بر جذابیت، خطرات جانبی زیادی دارد چرا که ذرات بیشماری از سنگریزه به اطراف پرتاب می‌شود. معمولا افراد اجرا کننده این سنت سعی می‌کنند با زدن عینکهای ایمنی و پوشیدن لباسهای آستین بلند، کلاه، شال گردن و پوشاندن صورت از زخمی شدن خود جلوگیری کنند، اما این لایه‌های محافظت در برابر موج انفجار نمی‌توانند کاری انجام دهند و معمولا افراد به محض کوبیدن پتک، بر اثر انفجار به عقب پرتاب می‌شوند و پتک نیز از دستشان خارج می‌شد. موارد بسیاری از پاره شدن پرده گوش و یا برخورد سر پتک به فرد یا تماشاگران اطراف دیده شده است اما هنوز هم این سنت پر سر و صدا انجام می‌شود. هیجان و علاقه مردم به این رسم قدیمی به حدی است که در آخرین مراسم انجام شده، یک تکه فلزی به وسط پیشانی فرد پتک به دست برخورد کرد و پیشانی‌اش شکاف عمیقی برداشت اما چند ساعت بعد از اینکه پانسمان شد، دوباره برای کوبیدن یک پتک دیگر بازگشت!

ازدواج با ربات

ساختن یک رابطه با فردی که بتوانید به عنوان شریک زندگی انتخابش کنید به زمان نیاز دارد، حتی گاهی اوقات لازم است که اول شریک زندگی را بسازید! این کاری است که یک مهندس هوش مصنوعی ۳۱ ساله به نام یانگ جیاجیا انجام داده است. او که اهل هانگژو در چین است، با رباتی ازدواج کرد که خودش ساخته است. او نام این ربات را ینگ ینگ گذاشت و روز جمعه هفته گذشته در یک مراسم غیر رسمی با این ربات خوشبخت ازدواج کرد. ینگ ینگ برای یانگ تنها یک ربات نیست بلکه به گفته او می‌تواند شخصیتهای چینی و تصاویر را تشخیص دهد و حتی چند کلمه صحبت کند. اما او فقط می‌تواند با یانگ ارتباط برقرار کند زیرا برخی تنظیمهای خاص برای شناختن صورت و صدای خودش را در ربات تعبیه کرده است. اما این کار کمی عجیب است، چرا که یانگ این ربات را به عنوان سخنگوی استارتاپ جدید خود به نام "مغز اشیا" نیز انتخاب کرده است. این تصمیم یانگ باعث شده که خیلی‌ها او را دچار اختلال روانی بدانند. او مراسم ازدواجش را به آیین سنتی اما نه قانونی انجام داد. همانند سنت قدیم چینی ها، یک لباس سیاه و روسری قرمز به ربات پوشاند! البته اگر از زاویه دیگری نگاه کنیم، چنین حرکتی برای یک شرکت فعال در حوزه تکنولوژی و هوش مصنوعی، بسیار جالب و خبرساز است و می‌تواند شهرت خوبی برای آن فراهم کند. از سوی دیگر، یانگ نیز یکی از دلایل این کارش را اینطور اعلام کرد که با این ربات ازدواج کرده تا پدر و مادرش از بحث درباره ازدواج او دست بردارند! یکی از دوستان یانگ به خبرنگاران اعلام کرد که وقتی در دانشگاه همکلاسی بودند، یانگ شکست عشقی بدی خورد و بعد از آن بود که قسم خورد دیگر رابطه عاشقانه‌ای با افراد نداشته باشد، البته خود یانگ این موضوع را انکار می‌کند اما خبر ازدواجش می‌تواند تنها یک مانور تبلیغاتی باشد.



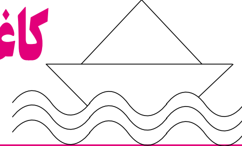
خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

کشتی کاغذی!



زمانی که مطلب "چوب خدا" در همین صفحه چاپ شد، یکی از خوانندگان مجله به نام "عارف" با من تلفنی تماس گرفت. چون حرفه او و برادرش نیز فروش اسباب بازی است، چنین پنداشته بود که این کمینه، چوب خدارا بر سر او فرود آورده است! با پرس و جویی که درباره سن و سال آنها به عمل آمد، معلوم شد که این دو برادر شریف و زحمتکش، در زمان وقوع آن خاطره هنوز پای به عرصه وجود نگذاشته بودند و فقط یک تشابه اسمی بوده است!
اما این داستان، مرا به یاد ماجرای خیلی عجیبی انداخت که در دوران فعالیت مطبوعاتی با آن روبرو شده‌ام. این ماجرای واقعی، آن قدر غیرواقعی بود که تصمیم داشتم آن را به صورت یک داستان کوتاه بنویسم. اما حالا فرصتی شد که این خاطره را در همین صفحه برایتان تعریف کنم!
یک زمانی، داستان کوتاهی نوشته بودم به نام "کشتی کاغذی" این داستان، درباره زندگی زنی بود به نام "مهتاب" که به رغم داشتن شوهر و یک دختر کوچک به نام "آفتاب" فریب سخنان اغواگرانه مرد غریبه‌ای را می‌خورد و به او دل می‌سپارد. شوهرش او و فرزند خردسالش را رها کرده و به نقطه نامعلومی می‌رود. زن، از زندگی پشت پرده آن مرد، اطلاعی ندارد و نمی‌داند که یک تبهکار با سابقه است تا آنکه یک روز، عکس آن مرد را در صفحه حوادث روزنامه می‌بیند که به دست ماموران از پای در آمده است! دختر کوچک، آن صفحه از روزنامه را تا کرده با آن یک کشتی درست می‌کند و روی حوض رها می‌کند. عکس چهره آن مرد بر بدنه کشتی کاغذی ـ در حالیکه روی آب شناور است ـ دورنمایی از یک اشتباه بزرگ را در چشمان گریان زن، به تصویر می‌کشد!
پس از چاپ این داستان تخیلی، خانمی به دفتر مجله ما زنگ زد و در حالی که خود را "شمسی" معرفی می‌کرد گفت: این، داستان زندگی خصوصی من است. شما از کجا آن را به دست آورده اید؟ آیا "مهدی" آنرا برایتان تعریف کرده است؟
سپس آهنگ صدایش تغییر کرد و ادامه داد:
ـ اما باور کنید من با آن مرد رابطه‌ای نداشتم. فقط اشتباه من آن بود که بدون اطلاع شوهرم مقداری پول به او داده بودم تا به قول معروف با آن پول کار کند. رابطه من با او تنها رابطه کاری بود، همین! اما شوهرم که دچار سوءظن شده بود بی‌خبر ما را ترک کرد!... من که شخصی به نام "مهدی" را نمی‌شناختم گفتم:
خانم، حتماً سوءتفاهم شده و برحسب تصادف، موضوع داستان با زندگی شما شباهت پیدا کرده. در داستان نویسی، گاهی از این موارد پیش می‌آید!
او نیز قانع شد، پوزش خواست و گوشی را گذاشت. اما هنوز ۱۰ روز از این ماجرا نگذشته بود که مردی از حومه شیراز به من زنگ زد و گفت:
ـ آقا، من خواننده مجله شما نیستم. دیروز یک گلدان کوچک تزیینی از بساط کنار خیابان خریداری کردم که فروشنده، آن را توی کاغذ وسط مجله شما پیچید. وقتی به خانه رسیدم، داستان آن را خواندم، داستان "کشتی کاغذی" نوشته شما بود.
شروع داستان، مرا به ادامه خواندن تشویق کرد. زیرا شباهت زیادی با زندگی خودم داشت!
به شوخی گفتم: لابد اسم شما هم "مهدی" است؟
با تعجب گفت: درست است. شما از کجا می‌دانید؟ آیا این داستان را شخص خاصی برایتان تعریف کرده است؟
پاسخ دادم: نه، به هیچ وجه. این یک داستان تخیلی بوده، اما خانمی به نام "شمسی" تلفنی با من صحبت کرد. او از کاری که کرده پشیمان است. خودش می‌گوید سوءتفاهم شده و هرگز خیانتی در کار نبوده است.
آن مرد گفت: اتفاقاً این داستان که نتیجه اخلاقی داشت مرا به فکر فرو برد. اگر همسرم مایل باشد، حاضرم او را ببخشم و دوباره زندگی جدیدی را با هم آغاز کنیم. اگر دوباره به شما تلفن کرد پیام مرا به او برسانید... سپس شماره تلفن و نشانی‌اش را در شیراز برایم گذاشت.
پرسیدم: چرا خودتان تماس نمی‌گیرید؟
ـ برای اینکه منزلشان را عوض کرده‌اند و من آدرس جدیدشان را ندارم.
اما "شمسی" هیچ گاه دوباره زنگ نزد. از اینکه شوهری به ظاهر متعصب، اما به شدت بی‌خیال، فقط بر اثر یک سوءظن، دختر خردسال و همسرش را تنها گذاشته و خود را گم و گور کرده و شاید هم در این مدت، تجدید فراش نموده بود، سخت تاسف خوردم. او حتی نمی‌دانست آنها کجا زندگی می‌کنند و در چه حال و روزی به سر می‌برند؟
من در آن مجله، دبیر داستانها بودم و در عین حال، نامه‌های رسیده را خودم باز می‌کردم. یک روز، نامه‌ای از یک دختر ۱۵ ساله توجهم را جلب کرد. او که نامش را "**ماهرخ. ن**" ذکر کرده بود، با خط خرچنگ قورباغه از مجله ما گله مند بود که در حدود سه ماه قبل نامه‌ای همراه با داستان زندگی‌اش را برایمان فرستاده است سپس با ذکر نام، مرا متهم کرده بود که سوژه داستان او را دزدیده و با اسامی جعلی آفتاب و مهتاب و توفان در مجله چاپ کرده‌ام! در پایان نیز تهدید کرده بود که دیگر مجله ما را نمی‌خرد!
من قبلاً هرگز چنین نامه‌ای دریافت نکرده بودم، چه برسد به اینکه داستانش را سرقت کرده باشم. این اتهام ناروایی بود. خیلی ناراحت شدم. به امید آنکه شاید این نامه، گوشه‌ای صندوق گیر کرده باشد، صندوق پستی را وارسی کردم. اما نامه‌ای در آن نبود. هنگام بازگشت، چشمم افتاد به خانمی از همکاران که داستانش را برایم آورده بود. همین که متوجه حالت من شد پرسید:
ـ دنبال چیزی می‌گردی؟
ماجرا را برایش شرح دادم. یک دفعه انگار موضوعی را به خاطر آورده باشد گفت: آخ، یادم رفته بود. این نامه پیش من است. الان هم آورده‌ام. هر دفعه توی کیفم است، اما فراموش می‌کنم به شما بدهم!
ـ پهلوی شما چه کار می‌کند؟
خنده‌ای کرد و با پوزش گفت: راستش یک روز که نامه‌ها را آورده بودند، چشمم به نامه‌ای افتاد که فکر کردم مال من است. آخر شما یک داستان نویس زن بیشتر ندارید. آن هم من هستم!
با دلخوری گفتم: عجب دل گنده‌ای هستی! این نامه سه ماه پیش فرستاده شده است. تو باعث شدی که به من برچسب دزدی بزنند!
پاکت را از درون کیف شلوغش که بی‌شباهت به یک توبره نبود بیرون کشید و جلویم گذاشت: آخر قلمش خیلی ضعیف است و داستانش به درد چاپ نمی‌خورد!... همان طور که همکارم می گفت: قلمش بسیار ضعیف و خام بود. اما داستان زندگی‌اش با اندک تفاوتهایی همان بود که من به نام "کشتی کاغذی" در مجله چاپ کرده بودم!
در پایان هم آرزو کرده بود که پدرش روزی به خانه بازگردد. اما آنچه که بیش از پیش تعجب مرا برانگیخت آن بود که این نامه در حدود دو ماه قبل از چاپ آن داستان به صندوق انداخته شده بود! یک تصادف خیلی عجیب بود!
من یک داستان تخیلی نوشته بودم که در آنِ واحد، با زندگی واقعی سه نفر انطباق پیدا کرده بود!
تنها کاری که کردم شماره تلفن و نشانی پدرش را داخل پاکتی گذاشتم و به آدرسی که روی پاکت ماهرخ ـ یا همان "آفتاب" داستان من ـ نوشته شده بود پست کردم. هرگز ندانستم پایان زندگی‌شان به کجا کشید. چون هیچگاه تلفنی از جانب آنها به من نشد و یا اگر نامه‌ای برایم فرستاده شده بود هرگز به دستم نرسید!
در آغاز این مطلب، از "عارف" نام بردم. چه خوب می‌شود ـ پس از چاپ این خاطره ـ یک روز هم یک خانم سالخورده به من زنگ بزند و بگوید:
"سلام، من ماهرخ.ن هستم!"

کریم ملکی

باور غلط ۳۲ ساله یک قاتل

جنایتکار فراری که ۳۲ سال قبل و در پی مشاجره در یک روستا، مرد جوانی را به قتل رسانده و به خارج از کشور گریخته بود، به محض بازگشت به کشور در فرودگاه شیراز به دام افتاد!

این مرد فراری سال ۶۳ در روستای "بندا روز" دشتستان با اسلحه کمری مردی را به قتل رسانده و به خارج از کشور گریخته بود و رسیدگی به این پرونده ادامه داشت تا اینکه کارآگاهان پلیس آگاهی و ماموران پلیس امنیت عمومی شهرستان دشتستان پی بردند، جنایتکار تحت تعقیب به یکی از کشورهای حوزه خلیج فارس گریخته و با هویت جعلی زندگی جدیدی آغاز کرده است. سالها گذشت، تا اینکه چندی پیش ماموران باخبر شدند، قاتل از طریق فرودگاه شیراز به کشور بازگشته است. بدین ترتیب او را در یک عملیات غافلگیرانه دستگیر و به شهرستان برازجان انتقال دادند. متهم هم در بازجوییها ضمن اعتراف به قتل گفت: به دلیل اختلافهای ریشه دار، روز حادثه با کلت کمری مرد جوان را کشته و از کشور فرار کردم، اما هرگز فکر نمی کردم پس از این همه سال پلیس همچنان در تعقیبم باشد و وقتی دستگیر شدم، تازه به این باور رسیدم!

۲۵ مسافر از پرواز جاماندند

۲۵ مسافر پرواز شرکت هواپیمایی "تفتان ایر" از زاهدان به تهران به دلیل تعجیل خلبان از پرواز جا ماندند.

۲۵ مسافر پرواز هواپیمایی تفتان ایر در استان سیستان و بلوچستان که از فرودگاه زاهدان به مقصد تهران پرواز داشتند، به دلیل حضور مسافران در نمازخانه و دیر رسیدن به پرواز جاماندند. این عده از مسافران وقتی متوجه شدند که به دلیل زمان حضور در پرواز نماز آنها قضا می شود، تصمیم گرفتند ۳ دقیقه قبل از حرکت هواپیما پای پلکان هواپیما و روی باند نماز خود را به جا بیاورند. اما خلبان این پرواز با توجه به روز ارتش و محدودیت پروازی که در تهران وجود داشت، با اصرار و شتاب پلکان را از هواپیما جدا و پرواز کرد. این اقدام خلبان در حالی انجام شد که این ۲۵ مسافر پای پلکان در حال نماز خواندن بودند و علاوه بر جا گذاشتن آنها ممکن بود خطراتی را نیز برایشان به وجود بیاورد. البته روابط عمومی این شرکت هواپیمایی تاکید کرده این اقدام خلبان مورد تایید ما نیست و به همین خاطر شرکت هواپیمایی مذکور با صدور بلیت جایگزین رضایت مسافران جامانده را جلب کرد و بررسی این ماجرا ادامه دارد.

بی گناهی که ۶۰ سال حبس کشید

مرد ۷۸ ساله آمریکایی که حدود ۶۰ سال قبل به اتهام قتل دختربچه‌ای در آمریکا دستگیر و زندانی شده بود، سرانجام با اثبات بی گناهی اش از زندان آزاد شد.

"جک مک کالو" که در زمان دستگیری تنها ۱۸ سال داشت، در پی شهادت یکی از دوستان قربانی دستگیر شد و با اینکه یکی از افسران پرونده مدارکی درباره بی گناهی او ارائه کرده بود، در نهایت دادگاه او را مجرم شناخت. در طول این سالها "مک کالو" و خانواده‌اش تلاش زیادی برای اثبات بی گناهی اش انجام دادند، تا اینکه سرانجام ۴۰ سال بعد موفق شدند قضات را متقاعد کنند که او بی گناه است، اما از آنجا که قاتل اصلی دستگیر نشده بود، با پافشاری خواهر مقتول، جلسات دادگاه همچنان ادامه پیدا کرد و ۲۰ سال دیگر طول کشید تا اینکه سرانجام "مک کالو" در ۷۸ سالگی حکم آزادی گرفت. او پس از آزادی به خبرنگاران گفت: من واقعاً دوست داشتم این پرونده به نتیجه برسد و با دستگیری قاتل اصلی و مجازاتش، حداقل خانواده مقتول به آرامش برسند و من در زندگی بر این باورم که انسانهای بی گناه همیشه در آرامش شب و روز را می گذرانند.



یک جانی رکورد شکست

یک افسر پلیس روسیه در اعترافات تکان دهنده‌ای به قتل ۸۲ زن و دختر اعتراف کرد و شیطانی ترین و بی رحم ترین قاتل سریالی تاریخ کشورش لقب گرفت.

"میخاییل پایکوف" ۵۳ ساله که سالها به عنوان افسر پلیس نمونه با مجرمان و تبهکاران مبارزه می کرد و به گفته خانواده‌اش مهربان ترین مرد دنیاست با خلق و خوی شیطانی هولناک ترین جنایات تاریخ روسیه را رقم زد.



قربانیان این جانی دختران و زنان ۱۷ تا ۴۰ ساله بودند و این مامور زمانی که به اتهام قتل ۲۲ زن و دختر جوان شناسایی و دستگیر شد و اعتراف کرد، دخترش باور نداشت که پدر مهربانش دست به چنین جنایات وحشیانه‌ای زده باشد.

این در حالی بود که پایکوف در یکی از جنایتهای سریالی اش معلم مدرسه دخترش را ربوده و پس از آزار و اذیت او را به قتل رسانده بود.

قضات دادگاه روسیه پس از افشای ۲۲ جنایت توسط این مامور او را به حبس ابد محکوم کردند اما او به تازگی و در زندان، به قتل ۶۰ زن و دختر دیگر نیز اعتراف کرد و در جریان بازپرسی با خونسردی جرایمش را می پذیرفت و اظهار پشیمانی نمی کرد. او در ادامه بازجوییها گفت: همیشه با لباس پلیس سراغ قربانیان می رفتم و در بیشتر مواقع بیرون کلوپها و رستورانها به کمین زنان و دختران تنها می نشستم و وقتی آنها را می دیدم به بهانه کمک و دلسوزی آنها را سوار می کردم و در ادامه و در محلی خلوت نقشه‌ام را عملی می کردم.

این افسر فاسد پلیس روسیه مدتی به عنوان دلال خودرو نیز فعالیت می کرد. پلیس روسیه احتمال می دهد پایکوف در این باره نیز جنایتهای بیشتری انجام داده باشد، چرا که با بررسی پرونده‌های شاکیان به بیش از ۱۰۰ نفر می رسد و حالا کارآگاهان در حال بررسی دقیق تر هستند و او در حال حاضر یکی از هولناک ترین جانیان تاریخ کشورش لقب گرفته است.

خوشبخت ترین فرد، کسی است که خوشبختی را در خانه خود تجربه کند

●بوعلی سینا

فروپاشی سلسله پهلوی

مرگ بختیار

هفته پیش خواندید که بختیار ۲۲ بهمن ۵۷ تا شش ماه در ایران مخفی بود. بعد تغییر قیافه داد و با پاسپورت جعلی از ایران گریخت. او در فرانسه نهضتی تشکیل داد و علیه جمهوری اسلامی فعالیتهایی کرد و یکی از مخالفان مهم دولت تهران شد. متن یکی از مصاحبه‌هایی را که در فرانسه با بختیار شده بود، خواندید. این مصاحبه کمتر منتشر شده. عقاید او را تحلیل کردم و دیدید که حرفهایش روالی منطقی داشت. قرار بود با رضا پهلوی و سلطنت طلبان ائتلاف سیاسی کند ولی این کار امکانپذیر نبود زیرا بختیار دنبال به قدرت رسیدن خودش بود و قصد نداشت رضا پهلوی را بر تخت بنشاند. از انیس نقاش هم گفتم که می‌خواست بختیار را ترور کند.

دوستی که قاتل شد

سوءقصد دوم به بختیار که به مرگش ختم شد، در ۱۵ مرداد ۱۳۷۰ انجام شد و غیر از بختیار، منشی مخصوصش که سروش کتیبه نام داشت، کشته شد. سه نفر در این ترور شرکت مستقیم داشتند: علی وکیلی راد، فریدون بویراحمدی و محمد آزادی که با چاقوی آشپزخانه منزل بختیار، او را کشتند. سروش کتیبه هم با ضربات چاقو کشته شد.

قبلاً گفتم که بختیار در فرانسه از فعالترین مخالفان جمهوری اسلامی بود و از هر فرصتی استفاده می کرد تا در ایران جوّی متشنج ایجاد کندو بلوایی راه بیاندازد و طبق قانونِ سرِ دشمن را بکوب، گروهی به فکر کوبیدن سرش بودَند.. قصدم تأیید کردن ترور نیست و فقط می‌خواهم بگویم در هر حکومتی ،خود حاکمان یا عده ای از طرفداران حکومت به نوعی با مخالفان خود برخورد می کنند و این را نیز حق می دانند. در موردترور بختیار البته به طور رسمی هیچ گروهی که وابسته به دولت به حساب آید مسئولیت ترور را به عهده نگرفت و دولت وقت هم رسماً دخالتش را در این ماجرا تکذیب کرد.

به هرحال بختیار مقدار زیادی محافظ داشت از جمله شش پلیس فرانسوی اطراف خانه‌اش گشت می‌زدند. چطور شد که این سه نفر توانستند وارد خانه بختیار شوند و او و منشی‌اش را با چاقوی آشپزخانه خودش بکشند؟

یکی از کسانی که در ترور بختیار شرکت داشت، **فریدون بویر احمدی** بود که از قبل جزء دوستان بختیار بود و به خانه‌اش رفت و آمد داشت و عضو نهضت مقاومت ملی ایران بود که بختیار آن را تأسیس کرده بود. بختیار به فریدون مأموریت داده بود علیه جمهوری اسلامی ایران فعالیت کند بنابراین از افراد مورد اطمینان بختیار بود. محمد آزادی و علی وکیلی هم از دوستان بویراحمدی بودند و روزی که قرار بود بختیار را ترور کنند، با او وارد خانه بختیار شدند. آنها با خود اسلحه هم برنداشتند چون مأموران پلیس فرانسه کسانی را که وارد خانه بختیار می‌شدند، می گشتند. این سه مرد بعد از قتل هم به‌راحتی از خانه بختیار رفتند و فرار کردند البته چند روز بعد علی وکیلی را در لوزان سویس دستگیر کرده و به فرانسه تحویل دادند.

داستان قتل بختیار

طبق گفته دادگاه فرانسه علی و محمد در هشتم مرداد ۷۱ با دو گذرنامه جعلی از سفارت فرانسه در تهران تقاضای ویزا می کنند. معرف آنها به سفارت فرانسه مردی به نام **محمد هندی** بود که در شرکت سیفاکس مشاور بازرگانی بود. علی وکیلی و محمد آزادی به ترکیه می روند و با گذرنامه جعلی ترکیه‌ای از سفارت سوییس تقاضای ویزا می کنند. کارهای سفارت مدتی طول می کشد و ویزای فرانسوی آنها منقضی می‌شود. این بار با گذرنامه‌های واقعی خود از سفارت فرانسه تقاضای ویزا می کنند. یک ویزا هم با گذرنامه جعلی از سوییس می گیرند بعد به فرانسه می‌روند. فریدون بویراحمدی در فرودگاه پاریس به استقبال آنها می آید و هر دو را به هتلی می‌برد. در روز ترور با بویراحمدی به خانه بختیار می‌روند. پلیس محافظ خانه بختیار گذرنامه‌های آنها را تحویل می گیرد و پس از بازرسی بدنی اجازه ورود می‌دهد.

بختیار از ورود آنها خبر داشت زیرا قبلاً بویراحمدی به او گفته بود "دو نفر از هواداران شما از ایران می آیند و قصد دارند پالایشگاه نفت شیراز را منفجر کنند و می خواهند از شما کسب تکلیف کنند. ضمناً چون کار این دو نفر فوق سرّی است، نمی‌خواهند کسی آنها را ببیند." بختیار فریب این حرف را خورد و اسم آن دو نفر را به پلیسهای محافظش داد تا مانع ورودشان نشوند و تأکید کرد تا وقتی که اینها اینجا هستند، نمی‌خواهم کسی وارد خانه‌ام شود. بختیار

بختیار در فرانسه از فعالترین مخالفان جمهوری اسلامی بود و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا در ایران جوّی متشنج ایجاد کند



به پسرش هم تأکید کرد که نمی‌خواهم کسی را ببینم. تلفن را هم قطع کنید. به گفته نزدیکان بختیار، گاهی پیش می آمد که بختیار تلفن را قطع می کرد و می گفت جلسه سرّی دارد و کسی داخل نشود.

آن روز حتی قرار نبود منشی بختیار یعنی سروش کتیبه هم آنجا باشد. وقتی که بویراحمدی و دوستانش داشتند به خانه بختیار می‌رفتند، او را دیدند. پرسیدند اینجا چکار می کنی؟ گفت کتابم را جا گذاشته‌ام آمده‌ام ببرم. بویراحمدی می گوید پس بیا با هم داخل شویم. بعد سروش را به بهانه‌ای به تراس می‌فرستند و با چاقوی نان‌بُری می‌خواهند گلوی بختیار را ببرند ولی چاقو می‌شکند. یک چاقوی دیگر می آورند و او را می کشند. بعد هم سروش را هم می‌زنند. بعد دست خود را می‌شویند و قصد خروج می کنند. پلیس محافظ گذرنامه‌های آنها را پس می‌دهد و هر سه بی‌هیچ مشکلی خانه و محوطه را ترک می کنند.

قتل بختیار و منشی او تا روز بعد کشف نمی‌شود و چون معلوم بود که آن سه نفر قاتل هستند، پلیس فرانسه برای دستگیری آنها اقدام کرد و موفقیتی به دست نیاورد. معروف است که می گویند پلیس فرانسه ضعیف عمل می کند. خود فرانسوی‌ها در فیلمهای کمدی، ضعیف بودن پلیس فرانسه را بارها سوژه کرده‌اند. باری... آن سه نفر به سوییس می‌روند و پلیس سوییس متوجه جعلی بودن گذرنامه‌ها می‌شود و هر سه را به فرانسه برمی گرداند. آنها پس از چهار روز به طور غیر قانونی از مرز سوییس می گذرند و از هم جدا می‌شوند. علی وکیلی با یکی از رابطها در سوییس قرار داشت ولی چند ساعت دیر رسید و نتوانست از سوییس برود. چند روز بعد پلیس سوییس متوجه غیر عادی بودن رفتارهای او شد و دستگیرش کرد و به فرانسه فرستاد. مسعود هندی هم که مشاور بازرگانی شرکت سیفاکس بود، دستگیر شد. او در جواب اتهاماتش گفت: "از چیزی خبر ندارم و یک نفر به اسم حسین عطار که از دوستان است، از من خواهش کرد برای محمد آزاد و علی وکیلی تقاضای ویزا کنم." وکیلی در دادگاه فرانسه به جرم تروریست بودن و کشتن بختیار به حبس ابد محکوم شد تا اینکه سرانجام پس از هجده سال و چند ماه آزاد شد.

ادامه دارد

من آموخته‌ام!



ساده ترین راه برای شاد بودن، دست کشیدن از گلایه است...

من آموخته‌ام: تشویق یک آموزگار خوب، می تواند زندگی شاگردانش را دگرگون کند...

من آموخته‌ام: افراد خوش بین نسبت به افراد بدبین، عمر طولانی تری دارند...

من آموخته‌ام: نفرت مانند اسید، ظرفی که در آن قرار دارد را از بین می برد...

من آموخته‌ام: بدن برای شفادادن خود توانایی عجیبی دارد، فقط باید با کلمات مثبت با آن صحبت کرد...

من آموخته‌ام: اگر می خواهم خوشحال باشم، باید سعی کنم دل دیگران را شاد کنم...

من آموخته‌ام: اگر دو جمله ی "خسته ام" و "احساس خوبی ندارم" را از زندگی حذف کنم، بسیاری از بیماری‌ها و خستگی‌ها برطرف می شوند...

من آموخته‌ام: وقتی مثبت فکر می کنم، شادتر هستم و افکار مهرورزانه در سرم می پرورانم... و سرانجام اینکه من آموخته‌ام: "با آفریدگار همه چیز ممکن است..."

محمود جعفری

درس حسابی



پروفسور حسابی:

۲۲ سال درس دادم؛

۱- هیچگاه لیست حضور و غیاب نداشتم. چون کلاس باید اینقدر جذاب باشد که بدون حضور و غیاب شاگردت به کلاس بیاید.

۲- هیچگاه سعی نکردم کلاسم را غمگین و افسرده نگه دارم! چون کلاس، خانه دوم دانش آموز است.

۳- هر دانش آموزی دیر آمد، سر کلاس راهش دادم! چون می دانستم اگر ۱۰ دقیقه هم به کلاس بیاید؛ یعنی احساس مسئولیت نسبت به کارش.

۴- هیچگاه بیشتر از دو بار حرفم را تکرار نکردم. (چون اینقدر جذاب درس می‌دادم که هیچکس نگفت بار سوم تکرار کن.

۵- هیچگاه ۹۰ دقیقه درس ندادم! چون می دانستم کشش دانش آموز متوسط و کم هوش و باهوش با هم فرق دارد.

۶- هیچگاه تکلیف پولی برای کسی مشخص نکردم! چون می دانستم ممکن است بچه ای مستضعف باشد یا یتیم..

۷- هیچگاه دانش آموزی را به دفتر نفرستادم. چون میدانستم در دفتر ایستادن یعنی شکستن غرور.

۸- هیچگاه تنبیه تکی نکردم و گروهی تنبیه کردم! چون می دانستم تنبیه گروهی جنبه سرگرمی دارد ولی تنبیه تکی غرور را می‌شکند.

۹- همیشه هر دانش آموزی را آوردم پای تخته، بلد بود. (چون می‌دانستم که کجا گیر می کند نمی‌پرسیدم!)

حامد

باورهای سمّی

بیایید با باورهاي سمّي خداحافظي كنيم:

۱. باور اينكه قرباني هستيم.

۲. باور اينكه می‌توانيم ديگران را تغيير دهيم.

۳. باور اينكه اگر جاي فلاني بودم زندگي بهتري داشتم.

۴. انتظار داشتن از ديگران و باور اينكه ديگران بايد مطابق انتظار ما رفتار كنند.

۵. باور اينكه براي رسيدن به كمال و احساس شادي حتماً به حضور فرد خاصي نياز داريم.

۶. اينكه هميشه لازم است ثابت كنيم كه ما درست می گوييم و حق با ماست.

۷. نگران بودن درباره اينكه ديگران در مورد ما چه فكري می كنند.

آرمان عابد



درجه چهار

در هند قطارها سه درجه دارند. در دوران استعمار هند توسط انگلیسیها کوپه‌های درجه یک تنها برای طبقه حاکم (انگلیسی ها) در نظر گرفته شده بود. کوپه‌های درجه دو مخصوص طبقات بالای جامعه هند بود و کوپه‌های شلوغ و کثیف درجه سه با صندلیهای چوبی اکثریت مردم هند (فقرا) را در خود جای میداد. گاندی که وحدت خود را با فقرا از طریق شبیه کردن زندگی خود با زندگی آنها تحقق عینی بخشیده بود، همواره برای پیگیری مبارزاتش، با واگنهای درجه سه سفر می کرد. وقتی کسی دلیل این امر را از او پرسید، به سادگی پاسخ داد: چون واگن درجه چهار نداریم.

بیژن ملاح سعید بندرانزلی



وقایع خوش زندگی مثل درختان سبز به مجرد آنکه نزدیکشان می شویم، زیبایی شان از بین می رود

•نوپو

گاومیش نحس

مصطفی گلیاری



در سه‌شنبه تعبیر خواب بودم. چای ریخته بودم و پشت میزم نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. خانمی گفت الو؟ ...صدای زمختش نشان می‌داد بسی عمر کرده. لهجه‌اش عربی اهوازی بود. گفت خوابی دیدم که نگرانم کرده. راستش نگران که نه چون دیگه هیچی ما رو نگران نمی‌کنه فقط نگرانیم که چرا نمی‌میریم. نه که سر پا نباشم و نتونم خودم رو جمع و جور کنم اما خب دیگه بسه این همه عمری که کردم... آهسته در حرفش نشستم و پرسیدم: "خوابتون رو تعریف نمی‌کنین؟" گفت: "خوابم... این پیرمردِ ما(شوهرش) شیش ماه پیش رفته بود مسجد. بعد نماز داشته از پله‌های مسجد میومده پایین. میفته و لگنش می‌شکنه. حالا سرِ تختِ خونه‌س. از بیمارستان مرخصش کردن آوردیمش خونه. این پیرمردِ ما با صد سال سن آزارش به مورچه هم نرسیده چه برسه به آدمیزاد. ریش سفیدش بوی خاک مُهر و مسجد میده. دروغ بلد نیس. هرگز زحمتش سر کسی نبوده. حالا خجالت می‌کشه که منِ گیس سفید تر و خشکش می‌کنم. میگه: زن! ولم کن بذار بپوسم آخه چطور بدت نمیاد که کثیفی های منو تمیز می‌کنی؟ منم میگم پیرمرد! کهنه هشت تا پسر و پنج تا دختر و بیست و چهار تا نوه و هفت تا نتیجه خود تو رو مگه کم پاک کردم؟...من و پیرمردم هشتاد ساله که با همیم. اولاش هیچی نداشتیم. دو تایی یه کَپَر ساختیم و شد خونه‌مون. حیاطمون دشت خدا بود. آبمون چشمه خدا بود. سفره‌مون خاک خدا بود که توش چیز می‌کاشتیم. بعدش یه روز یه جاموس ماده(گاومیش) پیدا کردم. تو صحرا سر گردون بود. آوردمش کپر. بعد رفتم مسجد پرسیدم چکارش کنم؟ گفتن یه مدت صبر کن اگه صاحبش پیدا نشده، مال خودته. گفتم چشم... یه روز تو صحرا یکی پرسید جاموس ماده ندیدی این طرفا؟ گفتم نه والا. گمش کردی؟ حتماً کفتارا خوردنش.

دروغ گفتم چون خیلی فقیر بودیم. جاموس ما دو تا بچه آورد. ما هم یهو صاحب سه تا جاموس شدیم. جاموس خیلی فوائد داره. شاخ و موو گوشت و شیر و استخوون و خونش داروی دردهای بی‌درمونه."

دوباره در حرفش نشستم: "مادرجان خوابت رو تعریف نمی‌کنی؟"... گفت: "ها..! خواب... عجب خوابی بود! به فکر رفتم و هی از خودم می‌پرسم چرا اون زن داشت شربت می‌داد. ما اولهای زندگیمون شربت و چیزهای اعیونی نداشتیم که. همین جاموسه کاری کرد که پولدار شدیم. خونه بزرگی که چند وقت پیش فروختیمش، مال همون جاموس بود. حالا که زنده نیس ولی نسلش زیاد شده... گوشی رو نگه دار ببینم این پیرمرد چه میگه."...

مردد بودم که بگویم یا خوابت را تعریف کن یا گوشی را بگذار تا دیگران پشت خط نمانند. نمی‌شد به او بگویم حرف نزن! پیرزنی است که نزدیک به یک قرن عمر کرده و حالا می‌خواهد نیم ساعت از وقت مرا بگیرد. نوش جانش. آمد و گفت:

"پیرمردم حسودیش شده میگه با کی حرف می‌زنی... شوخی می‌کنم. ما دیگه از بس قراضه شدیم که خاک گور هم طالبمون نیست... ها داشتم از خوابم می‌گفتم. ما اهل کینه نیستیم. با همه خوبیم. همیشه گذشت می‌کنیم اما یه دشمنی داریم که شیش ساله با ما قهره. عروسمه. زنِ بچه پسر بزرگم شده. من مخالف بودم و گفتم طایَفه‌تون به هم نمی‌خوره. ما طایفه عربیم اونا مال دریای شمالن. فکر نکنی مثل من بیسواده ها! فوق لیسانس داره. شرکت نفتیه. اسم پسراشم جمال و کماله. جمال دانشجو شده. کمالم دبیرستانیه. شوهرش طاهر که نوه‌من و این پیرمرده، به زور لیسانس گرفت. بچه خیلی خوبیه. زحمتکشه. از اولش زحمتکش بود. ظرفای مادرشو می‌شست، خونه جارو می‌کرد، نمیذاشت هیچ کاری زمین بمونه ولی پاش به مدرسه نمی‌کشید. حالام بازنشست شده ولی تو یه کارخونه کار می‌کنه. ماهی سه تومن درمیاره اما زنش دوبل نوه من پول درمیاره و هی میگه اگه بیشتر درس خونده بودی، حالا حقوقت دوبل بود. طاهر هم از این حرفا بدش میاد. شیش سال پیش دعواشون شد و عروسم طاهرو از خونه بیرون کرد. نه که فکر کنی خونه مال عروسمه... نه! طاهر با قرض و قسط و وام و فروختن ماشینش یه خونه خوب خرید. عروسم نمی‌خواست نزدیک ما باشه. می‌گفت محله بابات پایین شهره. طاهر رفت بالای شهر خونه خرید. ما رسم داریم همه فامیل تو یه محله زندگی می‌کنیم. عروسم طاهرو مجبور کرد روی سنّت پا بذاره. اصلاً و ابداً از طاهر و فامیلاش خوشش نمیاد. میگه طاهر نیاد جلوادارم‌ش چون خجالت می‌کشه. طاهر موتور داره. به سر و وضع خودشم نمی‌رسه. عروسم اونو از فامیلاش و دوستاش قایم می‌کنه. آخرشم شیش سال پیش از خونه بیرونش کرد. طاهرو آوردم پیش خودم. دلش نخواست بره پیش پدر مادر خودش. زنش توی این شیش سال نه زنگی زد نه پیغامی فرستاد. با ما هم دشمن شد. خیلی دشمن شد. تا اینکه پسرش جمال دانشگاه قبول شد. تلفن زدم تبریک بگم. آنچه که فحش تو کوچه بود، جمع کرد و ریخت توی گوش منِ پیرزال... فرداش هم زنگ زد به پیرمردِ ما و یه سِلسله فحش جدید نثارش کرد. من دیدم گوشی از دست پیرمردم افتاد. رفتم گفتم چی شده؟ نتونست جواب بده. دم غروب رفت مسجد و خورد زمین و لگنش شکست. وقتی از بیمارستان آوردیمش خونه، اهل محل و اهل مسجد اومدن دیدنش. منم پذیرایی کردم. طاهر هم بود. کمک کرد. دو تا از بزها رو هم سر برید و خورش کردیم دادیم مردم. چند بشقاب کم آوردیم. به طاهر گفتم بره کباب بخره گفت پول ندارم. گفتم مگه سر برج نیس و حقوق نگرفتی؟ گفت گرفتم ولی همه رو ریختم به کارت زن و بچه‌هام... آقا کارش همینه. از صبح تا شب کار می‌کنه و مزدشو میده به اونا. خودشم خرج نداره. شام و ناهار و بنزین موتورش با منه. صد بار بهش گفتم برگرد سر خونه زندگیت. راضی نمیشه. میگه اگه برگردم باز همون آش و همون کاسه‌س. میگه زورم به زنم نمیرسه. منم میگم خود دانی...

گوشی دستت باشه ببینم این پیرمرد چی میگه."... شمرده و آرام حرف می‌زد. لحنش مهربان و بی کینه بود. از گوشی صدای قاشق و فنجان شنیدم. کمی طول کشید تا آمد: "تشنه‌ش بود. براش شربت درست کردم. ما یه جور شربت داریم که نیشکر رو توی آب میریزیم و با چوب خودش هم میزنیم بعد یخمال می‌کنیم و می‌خوریم. درمون عطشه... راستی چی می‌گفتم؟ آها !... طاهر راضی نمیشه برای آشتی قدم برداره. عید امسال نه، عید گذشته به پیرمردم گفتم بیا بریم به عروس و نوه‌هامون سر بزنیم بلکه این کینه بلند شه. برای عروسمون و نوه

هامون کادو گرفتیم.طاهر با ما نیومد. اصلاً دلش نبود قدم برداره. خلاصه ما رفتیم و مثل مهمون نشستیم. عروسمون جلو نیومد. هدیه‌ها رو دادیم و اومدیم بیرون. پیرمرده به نوه ام جمال گفت این خوب نیست که مادرت خودشو قایم کرد.

وقتی طاهر فهمید، خیلی ناراحت شد و گفت چقدر گفتم نرین این زن انسان نیست و بهتون بی‌حرمتی می‌کنه؟ گفتم طاهر جان تو خودت مقصری. چقدر بهت گفتم طایفه ما و اونا به هم نمی‌خورن و گفتی مهم نیست. گفتم زورت به این زن نمی‌رسه. گفتی مهم نیست. حالا باید بری خودتو قوی کنی تا بتونی به زن و بچه‌هات ریاست کنی. طاهر هیچی نگفت و از خونه رفت. یه ساعت بعد عروسم زنگ زد و فحش داد که "اگه یه بار دیگه طاهر بیاد دم خونه‌مون، آتیشش میزنم." پیرمردم پرسید کیه؟ گوشی رو گذاشتم گفتم عروسمون بود عذرخواهی کرد و گفت سرش خیلی درد می‌کرده. پیرمرده گفت می‌دونستم تا این حد بدجنس نیست. به طاهر بگو قدر زنشو بدونه. گفتم چشم. بعد طاهر اومد. موهای سرش و ریش و سبیلش سوخته بود. گفت زنش روش پیف‌پاف پاشید و کبریت کشیده. پرسیدم چرا؟ مگه چکارش کردی؟ گفت هیچی فقط یه سیلی یواش بهش زدم. اونم رفت با پیف‌پاف و کبریت برگشت.

نذاشتم پیرمرده بفهمه. با قیچی ریش و موهای سوخته‌شو زدم و روی سوختگی‌های پوستش هم ضماد پیه جاموس گذاشتم. معجزه می‌کنه. سه روزه خوب شد. نفهمیدم پیرمردم از کجا فهمید که عروسمون نوه‌مون رو سوزونده. گریه کرد. می‌گفت لابد تقصیری کردیم که خدا داره مجازاتمون می‌کنه. من رفتم تو فکر. بعد رفتم طویله و جاموسا رو نگاه کردم. یه طویله هم بز داشتیم. مرغ و خروس هم زیاد داشتیم. به پیرترین جاموس گفتم اصل اصل شما مال ما نبوده. حامله بود تو صحرا پیداش کردم. خدا شاهده که صاحبش پیدا شد ولی من بهش دروغ گفتم. حالا نکنه که داریم تقاص پس میدیم؟ خل نشده بودم و می‌دونستم جاموس چیزی نمی‌فهمه ولی ازش خواستم که اگه حرومه، ماغ بکشه. اونم ماغ کشید. بعدش به پیرمرده گفتم هرچی داریم حرومه. گفت بفروش پولشو صدقه بده. گفتم چشم. فروختم. کلی پول بود. دادم مسجد. دیگه خونه نداشتیم ولی خدا خیرشون بده از مسجد این خونه رو به ما دادن. سه تا اتاق داره. حیاطش هم صحرای خداس ولی آب و برق و تلفن داره. طاهر هم دیگه همه حقوقشو نمی‌داد به زن و بچه‌هاش. یه خورده هم خرج ما و خودش می‌کرد. همین باعث شد عروسمون با ما دشمن‌تر بشه.

ما خرج زیادی نداریم. یه خورده خرما و نون خشک و یه کوزه آب برامون بسه. به طاهر گفتم پول بیشتری بده به زن و بچه‌هاش. گفت چشم. بیشتر کار می‌کنم. یه شغلی پیدا کرده بود که فقط پنجشنبه‌ها می‌رفت سر کار. می‌گفت مدیر یه جایی شده. پولشم خوب

> **دیدم عروسمون هم هست و داره به اهل مسجد شربت میده. تعجب کردم که این زن با اینکه اهل عبادت و اخلاق نیست، چطور شده که داره به اهل مسجد شربت میده**

بود. چند ماه پیش فهمیدم پنجشنبه‌ها میره قبرستون واسه میت‌های مردم قرآن می‌خونه و مزد می‌گیره. قسمش دادم دیگه دنبال اینجور کارا نره. گفت چشم ولی وقتی عروسمون دید طاهر ماهی دویست تومن کمتر بهش میده، دیگه خیلی دشمن شد و نفرین کرد به من که الهی کمر خودت و پیرمرده و طاهر بشکنه... اون روز نفرینش پیرمرده رو گرفت و لگنش شکست. من و طاهر هم منتظر بودیم نوبت ما بشه. پیرمرد می‌گفت دیگه فکرشو نکنین چون مال حروم رو از زندگی بردیم بیرون و جرمش فقط این بود که لگن من بشکنه. برای شماها خطری نیست. اما من اون خواب رو دیدم و تعجب کردم...

گوشت با منه یا خوابت برده؟"... گفتم نه مادرجان بیدارم. منتظرم خواب شما رو بشنوم. گفت: "خواب دیدم مثل همون روزی که اهل مسجد اومدن عیادت پیرمرده، اهل مسجد با یه منبر اومدن خونه ما. خونه‌مون کوچیکه ولی همه توش جا شدن. منبر رو هم گذاشتن بالای اتاق و پیشنماز مسجد رفت بالا و نوحه خوند. منم با خرما و نون خشک پذیرایی می‌کردم. دیدم عروسمون هم هست و داره به اهل مسجد شربت میده. تعجب کردم که این زن با اینکه اهل عبادت و اخلاق نیست، چطور شده که داره به اهل مسجد شربت میده. نیشکرها رو خورد می‌کرد و با چوب و پوشال می‌ریخت توی تُنگ. عجبم بود که وقتی از تُنگ واسه مردم شربت می‌ریخت، زلالِ زلال بود. همین طور که گیج بودم و نمی‌فهمیدم چرا، دیدم دست عروسمون دراز شد و دراز شد و رفت طرف پیرمرده و یه کاسه شربت گرفت جلو دهنش. پیرمرده سرشو چرخوند و گفت نمی‌خورم. عروسمون دماغ پیرمرد رو گرفت و نذاشت نفس بکشه و شربت رو ریخت تو حلقش. بعد دیدم نوحه‌خون داره به من تسلیت میگه. چون پیرمرده مُرده بود. طاهر زد تو سر خودش. هول شده بود. دوید و لیز خورد. با کمر افتاد. کمرش شکست. به من گفتن برو دم در کارت دارن. بعد دیدم دم در هستم. همون جاموسی که تو صحرا پیدا کرده بودم، واستاده بود. به زبون آدمیزاد گفت تشنه‌مه. گفتم برم برات شربت بیارم. بهش پشت کردم و خواستم بیام تو خونه. جاموس بهم شاخ زد. پرت شدم هوا و از درد بیدار شدم... صبر کن حالا تعبیر نکن. گوشی رو نگه‌دار ببینم کیه در می‌زنه."...

گویا یک نفر محکم در می‌زد. بعد صدای داد و قال شنیدم. کسانی چیزهایی می‌گفتند. به زبان عربی عامیانه بود. نمی‌فهمیدم. چند بار اسم طاهر را شنیدم. مدتی طول کشید و صداها کمتر شدند. مردد بودم که گوشی را بگذارم یا دستم باشد. کنجکاو بودم بدانم چه شده؟ کمی منتظر شدم... پیرزن جوابم را داد: "می‌دونی چی شده؟ طاهر رفته زنش رو با چماق زده. عروسمون هم بیهوش افتاده بیمارستان. خودشم فرار کرده... این چه خاکی بود که سرم اومد. قسم می‌خورم که همه چیزایی رو که از اول تا حالا گیر آورده بودیم، صدقه دادم. دیگه هیچ مال حرومی پیش ما نیست... اما انگار اشتباه می‌کنم. هنوز کلی مال حروم با ماس. این پوست و گوشت و استخوون از کجا اومده؟ همه بچه‌هام با سودی که از اون جاموس حامله گیرمون اومد، نون خوردن. گوشت و پوستمون از مال حروم چاق شده. اونو چطوری می‌تونم حلال کنم؟ نفسی که می‌کشیم حرومه. خونی که تو تنمون هست حرومه. حروم لقمه که میگن همینه دیگه! من و پیرمرده و بچه‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌هامون حروم لقمه هستیم. آخه من چطوری اینهمه گوشت و پوست و استخوون حروم رو حلال کنم؟ چه صدقه‌ای می‌تونم بدم؟ غروب میرم مسجد از پیش‌نماز می‌پرسم. تا حالا به این فکر نکرده بودم که فقط کافی نیست ملک و املاک و پولها رو صدقه بدیم. ما باید واسه جسممون هم صدقه بدیم. اما چه صدقه‌ای؟ از کجا بدونم باید چی بدم؟ از کجا بدونم چقدر خرج خودمون کردیم؟ جمال و کمال هم از مال حروم ما خوردن. ای امان از دست این پیرمرد!... بازم صدام می‌کنه. فهمیده طاهر چه غلطی کرده. بذار برم بهش بگم همه‌مون باید تقاص مال حرومی رو که خوردیم و چاق شدم، بدیم."... شتابان در حرفش نشستم و کلماتی آرامش بخش گفتم. با قیچی کُند زبانش حرفم را برید: "ببخش. جای این حرفا نیست. بذار برم سراغ پیرمرده. گوشی رو نذاری ها!"

رفت و کمی بعد صدای سرفه شدید آمد. صدای پیرزن هم می‌آمد. عربی بود. بعد صدای سرفه قطع شد. بعد سکوت بود. شاید دو سه دقیقه هیچ صدایی نمی‌آمد. چند بار محکم روی دهنی گوشی کوبیدم. بعد صدای پیرزن را شنیدم: "پیرمرده مُرد. خفه شد." زود گفتم: "به اورژانس زنگ بزن!" آهی کشید که مثل بُراده آهن زِبر بود: "ای آه! قسمت ما این بوده. حالا نوبت منه. بعدشم نوبت بچه‌هام میشه و یکی یکی تا آخرین نوه‌هام می‌میرن. تو خیالم به هر جا نگاه می‌کنم یه گله جاموس می‌بینم که به تخم و ترکه من و مرحوم پیرمرده شاخ می‌زنن و اونا رو می‌کشن. سرت رو درد آوردم. ببخش. برو به کارات برس. منم برم دنبال پیرهن سیاه. خیلی عمر کردیم. خیلی به زمین زحمت دادیم. کاش کمرم نشکنه. سر بار میشم و به بقیه زحمت میدم. کاش وقتی که سر جنازه مرحوم پیرمرده نماز خوندم، راحت بمیرم. طاقت درد کشیدن ندارم. برام دعا کن بی‌زحمت بمیرم. یادت نره ها! دعا کنی... ای وای از مال حروم!"

بغض کرده بودم. بی‌اختیار گفتم باشه...

گفت ممنون و گوشی را گذاشت. ■

فرومایه‌ها از خطاهای اشخاص بزرگ لذت فراوان می‌برند
● شوپنهاور

نمونه شعر کهن

ستاره‌ای بدرخشید و...

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله آموز صد مدرّس شد
طرب سرای محبّت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران، عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

حافظ

نمونه شعر نو

میراث باستانی

از ره رسیده ایم
با قامتی به قصد شکستن
لات و منات را که شکستیم
عزّی دگر عزیز نمی‌ماند
•
ما از جنس پینه کفش به پا داریم
هرچند
این کفشهای کهنهٔ ما درد می کند
اما
با کفشهای خستگی خود
از ره رسیده‌ایم
میراث باستانی ابراهیم
بر شانه‌های ماست
•
نمرودیان همیشه به کارند
تا هیمه‌ای به حیطهٔ آتش بیاورند
اما
ما را از آزمایش آتش هراس نیست
ما بارش همیشهٔ کینه را
با چترهای سادهٔ عریانی
احساس کرده‌ایم
ما را به جز برهنگی خود لباس نیست

قیصر امین پور

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "قرار بود بمانی" سروده لیلا مهذب

قرار بود بمانی

کسی شبیه من این سان به عشق، سر نگذاشت
کسی شبیه تو در من چنین اثر نگذاشت
مرا کبوتر بام تو آفرید خدا
ولی برای من خسته، بال و پر نگذاشت
به پیش روی چه دارم؟ حصار، پشت حصار
برای رفتن از اینجا زمانه در نگذاشت
در انتظار تو خشکید دیده‌ام بر در
همین که آمدی از راه، چشم تر نگذاشت
قرار بود که شب گریه‌های تلخم را
در این غزل بنویسم، زبان اگر نگذاشت
تو رود بودی و راهت به سمت دریا بود
قرار بود بمانی...! ولی سفر نگذاشت

دلتنگی

گلهای حسرت می‌دمد از گلشن دلتنگی‌ام
بوی شقایق می‌دهد پیراهن دلتنگی ام
اشکم روان از چشم تر، از سینه‌ام خون جگر
دریا به دریا می‌رسد در دامن دلتنگی‌ام
ابری‌ست آفاق دلم، کو تیغ رعد آسای عشق؟
تیغی که آسان بگذرد از جوش دلتنگی‌ام
یک آسمان خونابهٔ فریاد می‌بارد به خاک
هر خوشه گر خالی شود از خرمن دلتنگی‌ام
کی می‌شود این آسمان، این آسمان بی‌ستون
ویران شود از تیشهٔ بنیان کن دلتنگی‌ام؟
ای عشق،ای آتش نفس! من تشنهٔ آزادی‌ام
نقبی بزن بر قلعهٔ بی‌روزن دلتنگی‌ام
گر روی وحشی کم شود، زانوی ظلمت خم شود
خورشید آتش دم شود آتشزن دلتنگی ام
"شبدیز" را میخواره کن، دلواپسی را چاره کن
ای دشمن دلواپسی،ای دشمن دلتنگی‌ام

حسن اسدی "شبدیز"

دو شعر از سحر عبادی پور

۱) زندگی

وقتش شده
به خودم سر بزنم
ببینم کدام دکمه را بالا و پایین بسته‌ام
که زندگی به تنم زار می‌زند

۲) آسمان ریسمان

بگذار
همه پشت سرم
آسمان ریسمان ببافند
همین که تو موهایم را می‌بافی
برایم کافی‌ست

حال دل

حال دلم را سینه زنها خوب می‌فهمند
مرغان بی‌تاب چمنها خوب می‌فهمند
غربت نشین کوچه‌های خلوت خویشم
درد مرا دور از وطنها خوب می‌فهمند
دیری‌ست در من ریشه دارد تیشهٔ پاییز
دردی که تنها نسترنها خوب می‌فهمند
تاریکم و در من صدای جیرجیر کهاست
تالاب را زاغ و زغن‌ها خوب می‌فهمند
اندوه مردی را که در آیینه پیدا نیست
جای تعارف نیست، زنها خوب می‌فهمند

ذبیح‌ا... ذبیحی ــ زیراب

روز مبادا

تو واقعیت داری
حتی اگر
تقویمها پیش بینی‌ات نکرده باشند
یا خورشید، پس از این همه سال
گردش به دور زمین
هنوز تو را نیافته باشد
مسیر عبور و مرورت را
فقط پرستوها می‌دانند
و جای انگشت اشاره‌ات
بر همه جا باقی‌ست
بر فرو رفتگی لبخند روی گونه کودکان
بر گوشه‌های تا خوردهٔ گل
بر شش ضلعی‌های چسبناک کند و...
دنیا تو را
برای روز مبادا
نگه داشته است

سعیده اصلاحی

بگذارید

بگذارید که بر باد دهم مویم را
در رخ ماه ببینند همه رویم را
گل اگر وا شود از گوشهٔ لبهای ترم
پشت هر کوه برد عطر خوش بویم را
آفتاب از کف موهام به پا می‌خیزد
تا ز هم باز کند پیچش ابرویم را
موسم عید رسید و دهل آغاز نشد
می کشم روی هم از دور النگویم را
زیر سر هیچ ندارم به خدا جز عشقت
باید آرام کنی لرزش زانویم را
عاقبت بر دل خود در دل این تاریکی
می‌زنم سخت‌ترین ضربهٔ چاقویم را
توی این شهر شبی زلزله خواهد آمد
من اگر باز کنم گیرهٔ گیسویم را

نرگس زارع ــ گرگان

بهانه

چگونه تاب بیارم جدایی از او را
که کرده است پر از یاد خویش هر سو را
کسی که بوی تنش در مشام عاشق من
رسانده است به هم عطرهای خوشبو را
دوباره آمده با یک بغل بهانهٔ عشق
که باز تازه کند روح بی‌هیاهو را
دوباره آمده روشن کند جرقهٔ او
تمام حس من این شبچراغ کم سو را
اگر به قیمت جان یا اگر به قیمت تن
چه باک اگر که بیابم به وسع خود او را
منی که آدم دل بوده‌ام همیشهٔ عمر
چگونه پس نزنم عقل مصلحت جو را؟
کم است فرصت دیدار و مانده‌ام در او
چگونه خیره کنم این نگاه کم رو را؟

فریبا صفری نژاد

جوانه‌های ادبی

*** آقای سجاد حسنی ـ تهران**

سروده‌اید:
غم تو
غم همهٔ ماست
پس گریه نکن
تا ما هم شاد باشیم
از غم آزاد باشیم...
اگر واقعاً می‌خواهید در مسیر شعر و شاعری گام بردارید، سرودن را جدی بگیرید. مطالعه و مطالعه و تمرین اولین و مهمترین توصیه بنده به شماست. سطرهای بالا قد و قواره یک نثر معمولی را دارد. قبول بفرمایید که شعر زیباتر از این حرفهاست.

*** خانم مریم عباسیان ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری، وین پرده نشین باشد
وزن این بیت: "مفعول مفاعیلن، مفعول و مفاعیلن" است:
در کار = مفعول
گلاب و گل = مفاعیلن
حکم ا = مفعول
زلی این بود = مفاعیلن
کان شاهـ = مفعول
د بازاری = مفاعیلن
وین پرده = مفعول
نشین باشد = مفاعیلن

*** آقای جمشید زارعی ـ کرمان**

برای شاعر بودن لازم نیست نام تمام بحرهای عروضی را بدانید، بلکه مهم این است که وزن ملکه ذهنتان باشد.

*** خانم سوگند چراغی ـ تهران**

صبور با کلماتی چون نمور و قبور قافیه می‌شود.

*** آقای رضا اکبری ـ بیجار**

سروده‌اید:
می آیم
و دستهایت را به دست
فرشته‌های آسمان
می دهم
گلی زیر پایت می‌روید
که قشنگ‌ترین گل عالم
می‌شود
توصیه می کنم شعر متقدمان و متاخران را بخوانید و در ظرافتها و لطافتهای اشعار آنان دقیق شوید.

تو

تو
آن گل سرخی
که شبنم‌ها با شوق
روی آن می‌نشینند
و جهان را می‌بینند

رویا حمیدی ــ شیراز

زلال

زلال و پاک و روشن چشمهایت
سراسر زندگی من فدایت
تو زیبایی، تو رویایی قشنگی
فدای آن دو گیسوی رهایت

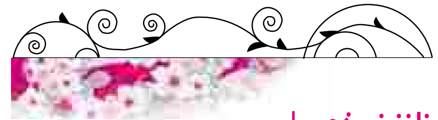
علی اکبر رضایی ــ دهلران

ماه فرو ماند از جمال محمد(ص) سرو نروید به اعتدال محمد(ص) • سعدی

نوشته‌های ناب

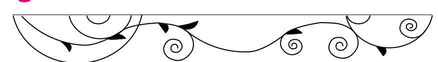
سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم خوبم!
آرزویم همه این است، دلت خوش باشد، نرود لحظه‌ای از صورت ماهت لبخند، نشود غصه کمی نزدیکت، لحظه هایت همه زیبا و قشنگ!

سنگ آسمانی



حاصل نشود رضای سلطان، تا خاطر بندگان نجویی / خواهی که خدا بر تو ببخشد، با خلق خدای کن نکویی

منگولو

تو مرا آزردی که خودم کوچ کنم از شهرت... تو خیالت راحت... می روم از قلبت... می شوم دورترین خاطره در شبهایت، تو به من می خندی و به خود می گویی: باز می آید و می سوزد از این عشق ولی... بر نمی گردم، نه! می روم آنجا که دلی بهر دلی تب دارد. عشق زیباست و حرمت دارد

زهرا برمکی

تو زندگیم سعی کردم همیشه با هر کس مثل خودش باشم، اما هیچ وقت نتونستم با مادر... مثل مادر باشم

مازیار اوریمی

من هیچ وقت از دست دیگران ناراحت نمی شوم، فقط نظرم را در موردشان عوض می کنم

مریم صلاحی

تنها از یک نفر نمی توان سبقت گرفت، از آن کسی که به راه خودش می رود

امیر سلطانفر

بهترین چیزی که در زندگی می توان نگه داشت "یک" دیگر است!

سمیه-س

بهای وصل تو جان بود... خریدارم

مرضیه

زنان معمولا به سمت مردانی جذب می شوند که آنها را می خندانند و مردان به سمت زنانی جذب می شوند که به حرفهای آنان می خندند

لیلا مفیدی ـ بندرعباس

شجاع ترین فرد کسی است که اول عذرخواهی می کند، قوی ترین فرد کسی است که اول گذشت می کند و خوشحال ترین فرد کسی است که اول فراموش می کند

عباس خواجویی

افتاده به حوض دلم آن ماهی عشقت / فیروزه‌ای و سرخ چه پیوند قشنگی

احمد سرباز

دلتنگی خوشه انگور سیاه است، لگد کوبش کن، بگذار ساعتی سربسته بماند مستت می کند اندوه...!

رضا سلطه جو

باید امروز همان کاری را کرد که دیگران فردا انجام خواهند داد

نیلوفر

مگر نمی گویند که هر آدمی فقط یک بار عاشق می شود؟ پس چرا هر صبح که چشمهایت را باز می کنی، دل می بازم باز؟

ن ـ اعتمادی ـ اصفهان

خوشبخت کسی است که شکوه رفتارش، آفریننده لبخند زندگی در چهره دیگری باشد

فرهاد طبیبی

خدا دریا را آفرید از روی چشمهای زیبایت، پر آشوب، رنجور، خسته، اما... زیبا

محمد رازدار

هوا خوبه تو هم خوبی، منم بهتر شدم انگار / یه صبح دیگه عاشق شو، به یاد اولین دیدار / به روت وا میشه چشمایی که با یاد تو می بستم / چه احساسی از این بهتر تو خوابم عاشقت هستم / تو می چرخی به دور من کنارت شعله ور میشم / تو تکرای نمیشی من بهت وابسته تر میشم / تبت هر صبح با من بود، تب گلهای داوودی / تبی که تازه می فهمم تو تنها باعثش بودی!

رضا امینی

تمام آن چیزی که درباره تو در سرم هست، دهها جلد کتاب می شود، اما تمام چیزی که در دلم هست، فقط دو کلمه است دوستت دارم

علی انتظاری

پاسخ به پیغامها

✓**علیرضا باقری خوراسگانی نازنین،** اول باید بگم من فقط سنگم و سنگها در هیچ کجا زن و مرد ندارن!

دوم به خانوم و دختر عزیزت سلام سنگ رو برسون و سوم، بابت توجهت ممنونم، اما نوشته‌های اون ستون مطالب مورد تایید من نیست و بیشتر تکراریه و فقط می نویسمشون تا خواننده‌ها بدونن چطور نوشته هایی نباید بفرستن!

ناب‌هایی متفاوت

مصطفی نیکخواه: به نام خدایی که خاک آفرید، از آن خاک انسان پاک آفرید

الهه احمدی: به قدری مشغول پیشرفت خودت باش که فرصتی برای انتقاد از دیگران نداشته باشی

امیرحسین تیموری: بیامد شاه شیرین نوروز / بنازم سفره هفت سین نوروز / ز چشم ابر نیسانی در این فصل / بریز داشک مشک آگین نوروز

نگین ـ ن: خدایا اگر روزی فراموش کردم خدای بزرگی دارم، تو فراموش نکن، بنده کوچکی داری، با نوازشی و یا تلنگری آرام وجودت را، همراهی ات را و مهربانی و بزرگی ات را به یادم بیاور!

م.ع: هیچ چیز تصادفی نیست، بلکه خطای تصادف است

منصوره صانعی ـ بلوچستان: به خاموشی ما منگر که ما خود معدن رازیم / فلک بشکسته بال ماو گرنه اهل پروازیم

نازی: نیازی نیست اطرافمان پر از آدم باشد، همون چند نفری که...

شوکا: گفته بودی که چرا محو تماشای منی / آنچنان مات، که یک دم مژه بر هم نزنی / مژه بر هم نزنم تا که ز دستم نرود / ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زدنی

سونیا: باید فقط به خدا پیله کرد، زیرا فقط با او می توان پروانه شد، خدا بدون من هم خداست، اما من بدون او هیچ!

شمس: زندگی کوه بلندی ست با دامنهای سرسبز و قله پربرف در دامنه اش، آنجا که چشمه‌های زلال و مرغزاران پرسبزه و ریحان دارد

حسین حلیمی ـ صوفیان: کسانی که می دانند که چیزی نمی دانند، به داشته هایشان افتخار نمی کنند، بلکه به خاطر عمری که به نادانی سپری کردند، می شکنند

محمدرضا: واحد اندازه گیری انسانیت دستهایی است که گرفتیم، گره هایی است که گشودیم و دلهایی است که به دست آوردیم

لیلی ـ ایلام: کاش می شد شیشه غم را شکست / دل به دست آورد نه اینکه دل شکست!

کورش راهدوست: در سادگی بلندایی است که در کوه نیست. سادگی مقدمه صداقت است و فاصله سادگی تا صداقت دریا دریا معرفت است

آقای خاص: خدا را شکر که بعد از این همه سال بالاخره من هم چیزی شدم "فراموش"!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۳۳

۱ـ محمد مؤمنی ـ تهران

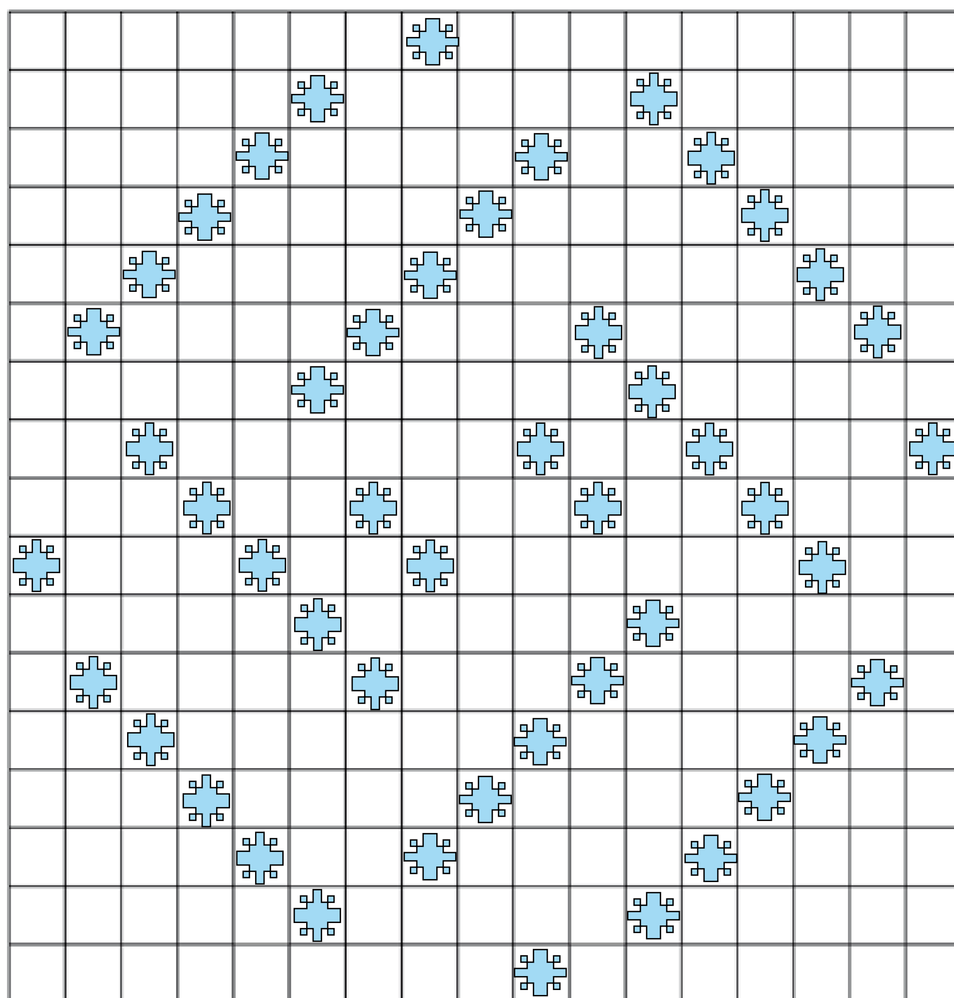
۲ـ مهرداد الوانی ـ تهران

۳ـ محمد کاظمی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (س) چه تعداد است؟

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷



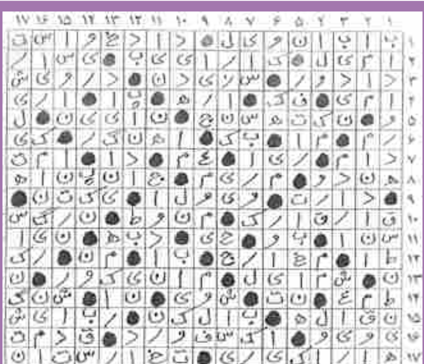
افقی:

۱ـ کاربرد علم مکانیک در سیستمهای بیولوژیکی ـ ابزاری برای اندازه گیری محل و ارتفاع ستارگان ۲ـ حرکات حروف در کلمات ـ دستگاهی که به طور متناوب چراغهای راهنمای خودرو را روشن و خاموش می کند ـ نام یکی از برادران حضرت یوسف(ع) ۳ـ رسم کننده ـ راز ـ تک ـ دراز گوش ۴ـ هنگ ـ لباس شنا ـ از وسایل روشنایی ـ مرغ سعادت ۵ـ تیر پیکان دار ـ غنیمت شمردن ـ ایستادن ـ دانه معطر ۶ـ وسیله پرتاب تیر در قدیم ـ دشنام دادن ـ پول امارات ۷ـ سازی ایرانی ـ گرد آمده ـ هنر هفتم ۸ـ گازی سمی ـ دودلی ـ ناطور ـ خاندان ۹ـ خانه شعری ـ مجازات شرعی ـ اسب سرخ ـ فرمان ماشین ـ پراکنده ۱۰ـ تصدیق انگلیسی ـ ورزشی گروهی ـ حیوان باوفا ـ صبح، پگاه ۱۱ـ معروفترین گروه گانگستری جهان در ایتالیا ـ آلت سنجش، اندازه ـ موسسه مشهور نظر سنجی جهان ۱۲ـ رنجور از تب زیاد ـ پیامبران ـ بخت، اقبال ۱۳ـ حرف صریح ـ از این جهت ـ نامه نگاری ـ قلم فرنگی ۱۴ـ بازار ـ فهرست ـ زبان ـ جامه دان ۱۵ـ چایخانه ـ میوه‌ای جالیزی ـ حرارت بالای بدن ـ شکسته شدن ۱۶ـ ماه زمستانی ـ آقای فرانسوی ـ حصیر ۱۷ـ کاتب ـ گیاه بخور

عمودی:

۱ـ وسیله‌ای در ورزش ژیمناستیک ـ مریض خانه ۲ـ پادشاه زنبوران عسل ـ از رامشگران مشهور عهد خسرو پرویز ـ نور اندک ۳ـ پر حرف ـ غذایی با گوشت چرخ کرده ـ فراوان ـ نوعی بستنی نانی ۴ـ مادر وطن ـ کارها ـ وسیله‌ای جهت عبور جریان الکتریکی ـ آدمیان ۵ـ درون دهان ـ نوعی ابزار منبت کاری ـ مرغ ماهیخوار ـ رود آرام ۶ـ پارچه‌ای نخی ـ سختی ـ سیاره سرخ ۷ـ دعای بد ـ آرواره ـ صدای درشت ـ پریشان ۸ـ پهلوان ـ حایل بین پیچ و مهره ـ شکافنده ـ نوعی موشک ضد تانک ۹ـ قطع سینمایی ـ مجموعه تغییرات فیزیکی و شیمیایی و ترکیبی و تخریبی در موجودات زنده، سوخت و ساز ـ بلند و رسنده ۱۰ـ پوشاک گشاد و بدون آستین که روی دوش اندازند ـ افسار ـ کشف رازی ـ طلایه دار اعداد ۱۱ـ کسی را بیش از طاقت وی تکلیف کردن ـ پیشوای مذهبی زرتشتیان ـ از چاشنیها ـ کمربند زمین ۱۲ـ چشمداشت ـ از اجزاء درخت ـ عجله، چالاکی ۱۳ـ پیمودن ـ سال گذشته ـ کشوری در آفریقا ـ تکرارش مادربزرگ است ۱۴ـ خلاص شده ـ منسوب به ماه ـ شهری در غرب کشور ـ وسیله ورزشی آتشین ۱۵ـ هر چیز استوانه‌ای شکل میان تهی و دراز که برای انتقال مایعات و گاز مصرف می‌شود ـ ضمیر متکلم وحده ـ نوعی رقص فرنگی ـ محرمانه، مخفی ۱۶ـ دوام دادن ـ شهری در کشور سوئد ـ حیاط خلوت، نورگیر ۱۷ـ نمایشنامه‌ای معروف از آنتوان چخوف ـ لوزالمعده





حل جدولهای شماره ۳۷۳۳

آدم اگر تنها در بهشت هم باشد به او خوش نمی گذرد

● مثل [illegible]

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

عفونت ریه – قندی در شیر – روایتگر – از دروس اصلی حوضه – پراکندگی – بز کوهی – داستان جنگی – دبه کردن – گرمابه – نت منفی – نگاه خیره – ترکیب بندی – لیسک

باعث زحمت – گل نومیدی

توانگری – کوشا – خواهش ها – خشکی – گونه – جسر

دارای شهرت بد – کارهای نیکو – پول مکزیک – شهر مقدس هندوان

به نفع او – طلا – خُرخُر – نوعی میمون – پیراهن نیم تنه – نشاسته

پیشوندداری – خشنود – مفقود – پول ژاپن – اشاره به دور – خداوند – ساز چوپان – شبیه

بالا – نظمیه – بچه پلنگ – مرکز استانی – کمینگاه

خوراکی از اسفناج و ماست – ورزشی رزمی

جوهر درخت مازو – از وسایل داوری – رسانیدن – گوشت آذری – من و شما – سست – طلایه دار اعداد – سرشت – دیلماج

تنگدست – شیپور جنگی – بمب کاشتنی – خزنده خوش خط و خال

ناپسند – نیمه دیوانه – آشیانه مرغان – شانه – شهری در فرانسه – لباس میت – درد چشم

گروه هم آوازی – انصاف – مکان – تالاب – رنجبر – حرف ندا

توجه به کسی – بوف – بدعاقبت – طریقه

شهری در اسکاتلند – آش – گهواره

اطلاعیه – پدر – بسیار دانا – حیوان صددرصد مفید – پرستشگاه

هجوم

مصراع – تصدیق روسی – گلین – سال

نفرین – واحد سطح – شایعه – گفت وگو دوستانه

پایدار – مشهور

عریض

جدول سودوکو ۳۷۴۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۳					
	۸	۲					۱	
		۳		۸	۱	۹	۴	
		۵		۱				۹
		۸	۵	۷	۶	۲		
۱				۳		۵		
	۳	۱	۹	۶		۸		
	۴					۶	۷	
					۴			

با هوش خود کلنجار بروید

پاسخها در صفحه ۶۲

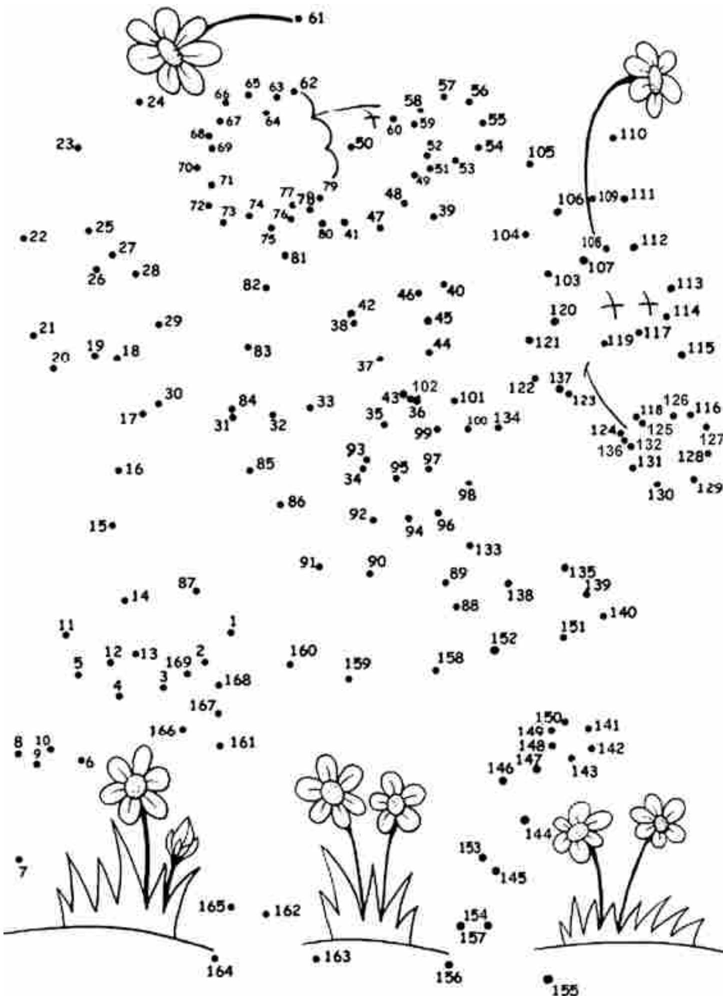
زیر نظر: سهراب صفادار





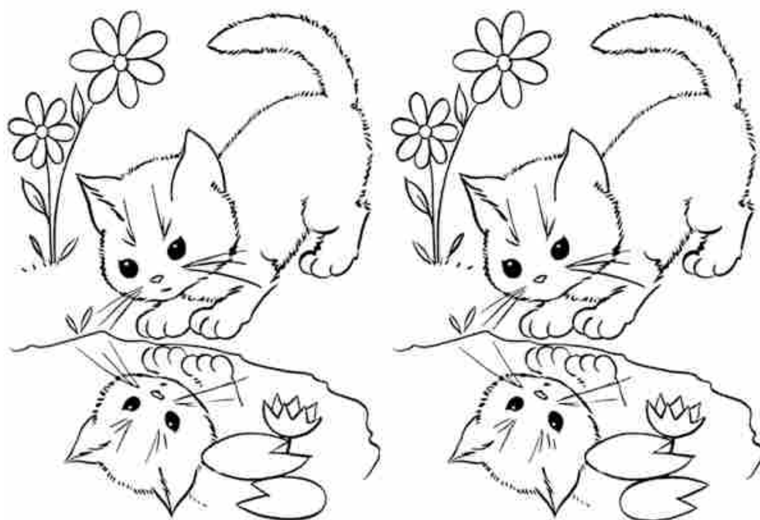
شکلهای پنهان در تصویر خانه سگ

سگ پاسبان در خانه اش آرام گرفته و از آنجا مراقب همه چیز است ولی خبر ندارد که یک گربه ذبل از سقف خانه اش مراقب حرکات او است. اما در این تصویر شاد و نشاط آور ۲۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خود کاری بر داشته و از شماره یک تا ۱۶۹ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان متوجه یک نقاشی زیبا خواهید شد که در مقابل چشمانتان ظاهر می شود.



پنج اختلاف در تصویر گربه بازیگوش

این گربه تصویر خود را با تعجب در آب نگاه می کند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه زیبا تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، پنج اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

جاودان ترین خوشبختی ها اشکهای دیگران را به شادی تبدیل کردن است

● بودا

یک سرگذشت

یکه تازی پدر...

-همین که پدرتون از لحاظ اخلاقی سالمه خدا روروزی هزار مرتبه شکر می کنم. حاضرم هر روز خفت وخواری ببینم اما شوهرم بهم وفادار باشه!...

این نظر مادرم بود. بیچاره فکر می کرد در این دنیای پهناور هیچ مردی پیدا نمی شود که از هر نظر خوب باشد. هنوز هم گاهی می گوید: "مردی که زور گوو خودرای نباشه، دست بزن نداشته باشه، اهل خوشگذرونی وعیّاشی نباشه وخلاصه همه خوبیا رو یکجا داشته باشه، توی این زمونه کیمیاست. ما زنها باید توقعمون رو پایین بیاریم"!

***

در یک خانواده بسته و مرد سالار به دنیا آمدم. پدرم یک تاجر معتبر است. تاجری که خیلی ها او را قبول دارند و حرفش از چک و سفته با اعتبار تر است. مادرم خانه دار است. زنی که مطیع شوهرش هست و بدون اجازه او قدم از قدم بر نمی دارد.

مادرم عادت کرده شنونده واجرا کننده دستورات پدرم باشد. چون آنطور که خودش می گوید در جوانی چند بار سعی کرده جلوی زور گویی های پدرم بایستد اما حسابی سر کوب شده است.

وقتی در سالهای نوجوانی با نوع رفتار پدرم و کوتاه آمدنهای مادرم و تلقی شان از زندگی مشترک آشنا شدم، با خودم عهد کردم که رفتاری غیر از رفتار پدر داشته باشم. بخصوص بعد از خدمت سربازی این طرز فکر در من قوی تر و روشن تر شد و با صراحت به مادر گفتم: "قول میدم که توی زندگی مشترک مثل پدر رفتار نکنم. درسته که پدر مرد سالمیه امادلم می خواد حق و حقوق همسر آینده م رو رعایت کنم. منطقی باشم و به اون هم حق اظهار نظر بدم و سلیقه و علاقه ش رو در نظر بگیرم".

مادرم مرا در آغوش کشید و گفت: "خوشحالم پسرم. خدا عمرت بده! باور کن اگه پدرت هم مثل تو فکر می کرد و ذره ای من رو به حساب می آورد، حاضر بودم جونم رو هم براش بدم اما توی قاموس پدرت اگه مردی به حرف زنش عمل کنه، از اقتدارش کم میشه"!

در بیست و پنج سالگی و بعد از گرفتن لیسانس به فکر ازدواج افتادم. پیش از آن بارها و بارها با گوش خودم شنیدم که پدرم به مادرم می گفت:

"باید برای پسرمون آستین بالا بزنی و یه دختر خوب انتخاب کنی".

گاهی از این حرف خنده ام می گرفت. چرا مادرم باید همسر آینده ام انتخاب می کرد؟ مگر خودم نمی توانستم؟ بعد از فارغ التحصیل شدن یک شب فرصت را مناسب دانستم و گفتم: "جوون باید خودش زن آینده ش رو انتخاب کنه. این حق مسلم و طبیعی اونه که طرف خودش رو چه از لحاظ ظاهری و چه باطنی خوب بشناسه و بعد"...

پدر چشم غره ای رفت و نگذاشت حرفم را تمام کنم و در جواب گفت: "این حرفها رو نزن پسرم وگرنه حسابی کلاهمون توی هم میره. طبق نظر جنابعالی دختر و پسر باید مدتها با هم دوست باشن تا همدیگه رو بشناسن اما وقتی وارد زندگی مشترک میشن، می بینن شناختشون سطحی بوده و هزار و یک مشکل و دردسر پیدا می کنن".

آهسته گفتم: "یعنی می فرمایید چشم بسته همسر آینده م رو انتخاب کنم؟" پدر نگاهی به مادر انداخت و گفت: "نه، چشم و گوش تو، من و مادرت هستیم. هر کسی رو که ما انتخاب و تایید کنیم، همسر ایده آل تو خواهد بود"!

من و من کنان گفتم: "ولی من..." پدر صدایش را بلند کرد و گفت: "دوست ندارم کسی با من بحث کنه. فقط یادت باشه اگه خلاف این رفتار کنی، من خواستگاری نمیام".

حالا درک می کردم که مادر در تمام سالهایی که با این مرد خوب اما مستبد و خودخواه زندگی کرده، چه کشیده است!

گاهی که با مادرم درددل می کردم، می گفتم: "مامان، به نظرت حرف پدر درسته؟" او می گفت: "نه اما تو حتما باید به حرفش عمل کنی وگرنه..." می خواست بگوید پدر مرا از مال و ثروتش محروم می کند. برایم اهمیتی نداشت. آخر چطور می توانستم یک عمر با دختری که دوست ندارم زندگی کنم؟

مادر اما نظر دیگری داشت. می گفت: "بدبین نباش پسرم. کی گفته دختری رو که من برات انتخاب می کنم بده؟ مطمئن باش کسی رو برات انتخاب می کنم که دهنت از تعجب باز بمونه".

چند وقت بعد مادر با خوشحالی دختری را معرفی کرد و در وصف او گفت: "دانشجوئه. قشنگه، نجیبه و خانواده درست و حسابی داره. اگه موافق باشی بریم خواستگاری." "جواب من مشخص بود. گفتم: "آخه دختری رو که ندیدم چطور به خواستگاریش برم؟ حداقل باید چند بار ببینمش و باهاش حرف بزنم".

مادر لب خود را گزید و گفت: "اگه پدرت بفهمه خون به پا می کنه."

من هم گفتم: "پس دیگه حرفش رو هم نزن"!

مادر چند دختر دیگر را هم در فاصله زمانی یک سال به من معرفی کرد اما از موضع خودم کوتاه نیامدم و به خواستگاری هیچ کدامشان نرفتیم تا اینکه در شرکتی که کار می کردم دختری توجهم را جلب کرد. دختری با شخصیت و نجیب و زیبا.

وقتی به مادر گفتم که دختر مورد علاقه ام را پیدا کرده ام، به جای خوشحالی ناراحت شد و با ناامیدی گفت: "اگه پدرت بفهمه که خودت انتخابش کردی و باهم به پارک و کافی شاپ و سینما رفتین، محاله موافقت کنه".

بوسیدمش و گفتم: "خب، چیزی بهش نگو. بگو که خودت پیداش کردی." مادر خودش را جمع و جور کرد و گفت: "نمی تونم به پدرت کلک بزنم. اگه روزی روزگاری بفهمه، طلاقم میده"!

با اوقات تلخی گفتم: "پس مجبورم خودم برم خواستگاری." تهدیدم را عملی کردم و بدون پدر و مادرم به خانه "**رزا**" رفتم اما پدرش در نهایت احترام گفت: "خانواده شما خانواده محترم و سرشناسیه. وقتی شنیدم که می خواین به خواستگاری دخترم بیاین درباره تون تحقیق کردم. مگه میشه که ما از خانواده ت چشم پوشی کنیم؟ درسته که شما جوان تحصیلکرده و لایقی هستین ولی نیمی از اعتبارتون به خاطر پدرتونه. اگه ایشون با این ازدواج مخالفه و اون رو بایکوت کرده، همون بهتر که این وصلت سر نگیره"!

توی ذوقم خورد اما تسلیم نشدم. من رزا را دوست داشتم. بنابراین حاضر شدم غرورم را بشکنم و به پدر التماس کنم:

"پدر، خواهش می کنم عقاید سنتی تون رو بذارین کنار. رزا دختر فهمیده و خوبیه".

پدر حتی حاضر نبود به حرفها و دلایلم گوش کند و فقط می گفت: "دختری که با یه پسر غریبه کافی شاپ و گردش بره، به درد زندگی مشترک نمی خوره." هر چه می گفتم که رزا به این خاطر با من به پارک و... آمده که بیشتر با هم آشنا شویم و برای ازدواج تصمیم بگیریم، به خرجش نمی رفت و پوزخندزنان می گفت: "اگه اینطوری که تو میگی



پدر حتی حاضر نبود به حرفها و دلایلم گوش کند و فقط می‌گفت:" دختری که با یه پسر غریبه کافی شاپ و گردش بره، به درد زندگی مشترک نمی‌خوره.

باشـه، پس هر دختری باید با پسرای مختلف به کافی شاپ و تفریح بره تا بالاخره از بین اونا یکی رو بپسنده. نه پسر جان، این بی‌بند وباری سـوغات قرن جدیده. قدیماد ختر و پسـر گاهی بعد از جاری شـدن خطبه عقد همدیگه رو می‌دیدن. تازه اون موقع هم دختر روش نمی‌شد تا چند روز اول زندگی مشترک، مستقیم توی صورت شوهرش نگاه کنه"!

می دانستم پدر تا حدودی حق دارد و بعضی دختر و پسرها زیاده روی می کنند اما او نباید حساب ما را با آنها یکی می کرد. اگـر من و رزا با هم بیرون رفتیم واقعاً قصد ازدواج داشـتیم و هر گـز پایمـان را از گلیم خـود دراز نکردیم و حتی یک جمله عاشقانه و خارج از عرف به هم نگفتیم.

هفته‌ها طول کشـید تا توانسـتم مـادرم را راضی کنم که واسطه شود و پدرم را از خر شیطان پایین بیاورد و بالاخره پدر قبول کرد که به خواستگاری برویم البته به این شرط که:" من حرفهایی دارم که در حضور رزا و خانواده‌اش می‌زنم"!

خانـواده رزا از اینکـه می‌دیدند من به همـراه خانواده‌ام به خواسـتگاری دخترشـان آمده‌ام، خیلی خوشحال بودند. پدرم در همان دقایق اولیه رشـته کلام را به دسـت گرفت و گفت:"پسـرم میگه دخترتون خیلی خانمه که انشا... اینطوره امـا من برای محکـم کاری و برای اینکه در آینده اتفاقی نیفته که همه پشیمون بشیم، شرط و شروطی دارم".

همه حاضران در مجلس هاج و واج به پدرم نگاه می کردند چون معمولا خانواده عروس در مراسـم خواستگاری شروط خود را مطرح می کنند. پدر طلبکارانه به حرفش ادامه داد:

"رزا باید از کارش استعفا بده و خانه داری کنه. باید مطیع شـوهرش باشـه و بدون اجازه اون قدمی برنداره. نباید توقع داشته باشه که خونه یا ماشین و... به نامش باشه"...

پـدر همین طور شـرط می گذاشـت و توضیح می‌داد که ناگهان پدر رزا از کوره در رفت و گفت:

"مگه می‌خواین دخترم رو به اسیری ببرین؟ ببخشید، اصلاً مگه شما می‌خواین با دخترم ازدواج کنین؟ چرا اجازه نمیدین پسرتون حرف بزنه"؟

پـدرم نگاهی بـه من انداخت و گفـت:" حرف من حرف پسـرمه." امـا من سـرم را بالا گرفتم و گفتـم:" نه، حرف من چیـز دیگـه ایه. من می‌خوام روی پای خودم بایسـتم." پدر از جایش برخاسـت و به مادر و خواهر بزرگم اشـاره کرد که آنها هم برخیزند. سـپس در حالیکه مجلس را ترک می کرد، گفت:"بسـیار خب، این شـما و این شازده پسر! نه توی مراسم عروسـیش شـرکت می کنم و نه سهمی از ارثم داره و نه دیگه پسر منه"...

مجلس به هم خورد و پدر رزا با ازدواجمان مخالفت کرد.

***

هشت سال از آن زمان می گذرد. مادرم دخترهای زیادی را بـرای ازدواج انتخاب می کند اما من سر سـختانه مخالفت می کنـم. پدرم هم حاضر نیسـت دختـری را که من انتخاب می کنم به عنوان عروس خود به رسمیت بشناسد. هر دویمان لجبازی می کنیم.

ای کاش پدر به جای یکه تازی منطقی تر بیندیشد...

منتخب تلگرامی

از طرف خدا

عالم ز برایت آفریدم، گله کردی
از روح خودم در تو دمیدم، گله کردی
گفتم که ملائک همه سرباز تو باشند
صد ناز بکردی و خریدم، گله کردی
جان و دل و فطرتی فراتر ز تصور
از هرچه که نعمت به تو دادم، گله کردی
گفتم که سپاس من بگو تا به تو بخشم
بر بخشش بی منت من هم گله کردی
با این که گنه کاری و فسق تو عیان است
خواهان توأم، تویی که از من گله کردی
هر روز گنه کردی و نادیده گرفتم
با اینکه خطای تو ندیدم، گله کردی
صد بار تو را مونس جانم طلبیدم
از صحبت با مونس جانت، گله کردی
رغبت به سخن گفتن با یار نکردی
با این که نماز تو خریدم، گله کردی
بس نیست دگر بندگی و طاعت شیطان؟
بس نیست دگر هرچه که از ما گله کردی؟!
از عالم و آدم گله کردی و شکایت
خود باز خریدم گلات را، گله کردی..

حمید



گزارش خارجی

راز خوش‌اندامی و سلامت کشف شد

بقیه از صفحه ۱۹

مجبور هستیم از مقدار غذای مصرفی به شدت کم کنیم یا از وعده‌های غذایی‌مان بزنیم. اما شب‌خواری نکردن راه و روشی بسیار سودمند است که از نظر روحی و روانی هم به ما آسیبی نخواهد زد. دکتر پترسون و همکارانش از گروهی داوطلب درخواست کردند شام خود را ساعت ۶ عصر یا حداکثر تا ۸ شب بخورند و تا ۸ صبح فردا هیچ غذایی نخورند تا دست کم ۱۲ ساعت به سیستم گوارشی خود استراحت داده باشند. داوطلبان برعکس رژیمهای غذایی دیگر مجبور نبودند برنامه غذایی‌شان را تغییر بدهند یا مدل دیگری غذا بپزند و مهمتر اینکه لازم نبود هر شب سالاد بخورند یا اصلاً غذایی نخورند. در عوض نتیجه حیرت‌انگیز بود. داوطلبان نه تنها وزن کم کردند، از شرّ بیماری‌های خطرناکی که ممکن بود به زودی گریبانگیرشان شود هم راحت شدند و در واقع سلامتی خود را تضمین کردند.

حتماً شما هم بارها شنیده‌اید که صبحانه مفیدترین وعده غذایی است اما شاید این را ندانید که صبحانه فقط در صورتی مفید است که بعد از یک استراحت گوارشی ۱۲ ساعته باشد. نتیجه جدیدترین تحقیقات دانشمندان تاکید می کند که نخستین وعده غذایی روز بعد از ساعتها نخوردن و نیاشامیدن مفید خواهد بود.

توصیه بعدی محققان این است که برای تکمیل سلامت و در ادامه غذا نخوردن در شب، بهتر است وعده غذایی روز را هم زودتر میل کنید. محققان دانشگاه‌هاروارد روی ۴۲۰ داوطلبی که همه وزن و فعالیت یکسانی داشتند تحقیقی انجام دادند. این داوطلبان از رژیم غذایی مشابهی پیروی می کردند تا وزن کم کنند. نتایج نشان داد، داوطلبانی که ناهار خود را زودتر از ساعت ۲ بعدازظهر می‌خوردند در کاهش وزن موفقتر از گروهی بودند که وعده غذایی ظهرشان را بعد از این ساعت می‌خوردند. تفاوت کاهش وزن دو گروه آنقدر چشمگیر بود که محققان را بر آن داشت که به همه توصیه کنند ناهارشان را زودتر میل کنند و تاثیر چشمگیر این تغییر را ببینند. شاید برای بسیاری از شما که این گزارش را می‌خوانید چنین تغییری دشوار به نظر برسد و به خودتان بگویید حاضرید همچنان اضافه وزن داشته باشید و چاق باشید اما شبها، سر گرسنه روی بالش نگذارید. اما پیشنهاد می کنیم مدتی با این تغییر پیش بروید شاید نتیجه آنقدر شما را شگفت‌زده کند که خواندن این گزارش را به همه دوستانتان هم توصیه کنید.

سعادت فقط دانستن مقصود زندگی است ● تولستوی

نژلا پیکانیان

عمو پورنگ

خطر فضای مجازی کمتر از ایدز نیست

داریوش فرضیایی برای بچه‌ها هنوز هم بعد از چند سال عمو پورنگ است. او با سالها فعالیت در حوزه کودک به نامی محبوب و شناخته شده میان بچه‌ها و حتی بزرگترهایشان تبدیل شد و بعد از نزدیک به ۱۵ سال اجرا در برنامه کودک شبکه یک، به شبکه دو آمد و در سریال «محله گل و بلبل» با بچه‌ها همراه شد. به بهانه پخش مجموعه «محله گل و بلبل» با داریوش فرضیایی درباره برنامه‌سازی در حوزه کودک، ایرادات و اشکالات این حوزه و البته سریالش گفتگو کردیم.

«محله گل و بلبل» از برخی جهات با مجموعه «محله برو بیا» مقایسه می‌شود که ۳۰ سال پیش ساخته و پخش شده بود. نظرتان در این‌باره چیست؟

در آن محله هم زندگی حاکم بود و در سریال ما هم این اتفاق می‌افتد. من خودم مخاطب آن برنامه بودم، دوستش داشتم و خیلی هم از تماشایش لذت می‌بردم. خیلی چیزها هم از آن مجموعه یاد گرفتم. به عقیده من وجه مشترک این دو سریال با هم این است که در هر دو آنها زندگی جریان دارد و به موضوعات و زندگی روز می‌پردازند.

خودتان دوست داشتید این مقایسه صورت بگیرد؟

هدف خود ما این نبود و خودمان هم از ابتدا این کار را با آن سریال مقایسه نکرده بودیم. ولی خیلی خوشحالم که ناخواسته با آن سریال مقایسه می‌شویم. در واقع حس نوستالژی که دهه شصتی‌ها از آن مجموعه دارند حالا با سریال ما برای دهه نودی‌ها اتفاق می‌افتد، منتها برای ۲۰ سال بعد که سالها از پخش این برنامه گذشته. آن موقع می‌گویند «محله گل و بلبلی» بود که مطابق روز جلو می‌رفت، همانطور که در دهه ۶۰ «محله برو بیا» با آن زمان و مقتضیات روزش مطابقت داشت. الان «محله گل و بلبل» هم همین است، یک محله و دنیای فانتزی و خیالی بچه‌هاست با شکل و شمایلی که آنها می‌توانند آن را در تصورات کارتونی خودشان ببینند. با این ویژگی که مسائل مبتلابه جامعه و بچه‌های امروز در آن به تصویر کشیده می‌شود.

چطور شد که تصمیم گرفتید بحث فضای مجازی را در سری جدید برنامه پررنگ کنید؟

«محله گل و بلبل ۲» با تجربه‌ای که از فصل اول این سریال به دست آمد و با توجه به بازخوردهایی که از مخاطبانش گرفت دست روی نقطه‌ای گذاشته که این روزها همه خانواده‌ها با این مسئله مشکل دارند و آن هم فضای مجازی است، چیزی که امروز بچه‌های ما را از ما می‌گیرد. مسئله‌ای که به نظر من یک مرگ خاموش است و من از این بابت خوشحالم که در سری دوم این مجموعه ما سراغ مسئله‌ای فرهنگی رفتیم؛ مسئله‌ای که تا به امروز کمتر به آن پرداخته شده و به نظر من خطر آن کمتر از بیماری ایدز نیست. بچه‌های ما با استفاده از موبایل و تبلت به فضاهایی سر می‌زنند که شاید پدر و مادر فکر کنند برایشان سرگرمی است و آنها هم با خیال راحت به کارهایشان می‌رسند اما کودک لحظه به لحظه از خانواده جدا می‌شود و در سنین کم چیزهایی را تجربه می‌کند که شاید آنها را باید در ۲۰ سالگی تجربه کند و این برای آینده بچه و جامعه ما بسیار خطرناک است.

فکر می‌کنید چقدر تا به الان توانسته‌اید در این زمینه تاثیر گذار باشید؟

نباید انتظار داشت با ۹۰ برنامه این مشکل حل شود، ولی برنامه ما تلنگری است برای پدر و مادرها تا آگاه شوند و توجه بیشتری به فضای مجازی و سرگرم شدن بچه‌هایشان با آن داشته باشند. به اعتقاد من برای کار کودک و تاثیر گذاری آن باید دغدغه کودک داشت، وگرنه نتیجه‌اش می‌شود برنامه‌هایی که به نام کودک اما به کام بزرگترهاست. ما در این برنامه بزرگترها را مورد نقد قرار دادیم و امیدوارم به این توصیه‌ها عمل هم شود.

حالا بگذارید به این سوال برسیم که چطور شد تصمیم گرفتید از قالب برنامه شناخته شده عمو پورنگ به سریال بیایید؟

با افتخار می‌گویم که من تنها مجری کودکی بودم که سبکی جدیدی در اجرای کودک را به تلویزیون آوردم و در این عرصه ساختارشکنی کردم. وقتی من سال ۸۰ کارم را شروع کردم هیچ مجری مردی نبود که بالا و پایین بپرد و برای بچه‌ها بخواند اما من این کار را کردم. ارتباط تلفنی و مسابقه تلفنی برای اولین بار در برنامه‌های کودک در برنامه من رخ داد. من آن قالب را دوست داشتم و به همین دلیل هم چندین سال کار کردم اما آن سبک و سیاق در دهه ۸۰ جواب می‌داد. ما برای اینکه پیشرفت کنیم و درجا نزنیم باید دنبال تغییر و به روز کردن باشیم. به نظرم همینکه اکیپ سازنده برنامه «عمو پورنگ» از قالب یک برنامه زنده به سمت ساخت سریال آمدند به نوعی توانستند قابلیت‌های دیگری که پنهان بود را چه در زمینه بازی چه دکور، چه شعر آشکار کنند. در سریال «محله گل و بلبل» در همه بخشها یک نوآوری به چشم می‌خورد که از این فرصتها در برنامه زنده نمی‌شد استفاده کرد. قابلیت‌هایی که شاید پیش از این هم سالها وجود داشت اما حالا بعد از تجربیات متفاوت آنها را تکمیل کردیم و در قالب مجموعه «محله گل و بلبل» این تجربه را به صورت عملی به تصویر کشیدیم.

پس به نوعی برای فرار از تکرار خواستید قالب خودتان را بشکنید؟

بله، شاید اجرای من در دهه ۸۰ با آن شکل و شمایل برای بچه‌های آن زمان جذاب و دوست‌داشتنی بود اما بچه‌های دهه ۹۰ با بچه‌های دهه ۸۰ خیلی فرق دارند، خواسته‌ها و مطالباتش بیشتر است پس من نمی‌توانم به همان سبک قدیم کار کنم و انتظار داشته باشم مخاطبم را هم حفظ کنم. از طرف دیگر من همیشه عمو پورنگ هستم، اما یک

زمانی هم می‌توانم بابابزرگ پورنگ باشم. سن که بالاتر می‌رود حرکات تو به عنوان یک مجری برای مخاطبت تعریف دارد، شاید همان بچه بگوید این ادا واطوارها چیست که یک مرد بزرگ درمی‌آورد؟ اما برای همان بچه اگر پدربزرگ باشی با همان ویژگی‌ها می‌تواند تو را به عنوان یک پدربزگ شاد و قبراق قبول کند. آن زمان در برنامه عمو پورنگ می‌طلبید که من با آن سبک و سیاق اجرا کنم اما سعی می کنم مطابق روز حرکت کنم و به همین خاطر خوشحالم که حالا در شبکه دو با یک کار جدید خودمان را ارائه می‌دهیم.

شما سالها با برنامه زنده روی آنتن بودید، تجربه برنامه تولیدی چقدر برایتان جذاب بود؟

برنامه زنده خیلی خوب است و من هم اساساً مجری برنامه زنده هستم. قابلیتهای من در برنامه زنده چندین برابر برنامه تولیدی است ولی در برنامه زنده فقط بحث اجرا در میان است ولی ما در این مجموعه بازی می کنیم. ضمن اینکه سخت ترین کار در این مجموعه هم بر روی دوش من است، چون همه تیپیکال هستند ولی من خودم را بازی می کنم یا بهتر بگویم خودم هستم. از سوی دیگر حضور من بی شباهت به یک نخ تسبیح که باید مهره‌های دیگر را به هم مرتبط کند نیست. خودت را بازی کردن خیلی سخت‌تر است چون ممکن است مخاطب تو را پس بزند. من بازیگر نیستم ولی عملاً اینجا خودم را جلوی دوربین بردم. البته باز هم خوشحالم که در کنار دوستان پا را از حیطه خودم فراتر نگذاشته‌ام که مخاطب هم نتواند من را بفهمد و بشناسد.

جدای از تجربه چند ساله خودتان در حوزه کودک چقدر از حضور کارشناسان و روانشناسان در برنامه استفاده شده تا همه چیز دقیق و حساب شده جلو برود؟

چقدر خوب که این سوال را پرسیدید، خیلی‌ها فکر می کنند عمو پورنگ فقط روی داشته‌های خودش تکیه می‌کند اما اصلاً اینطور نیست. تجربه‌های من سر جای خودش اما من هر چقدر هم تجربه داشته باشم نیازمند مشاوره هستم. درست است که تجربه‌ها ادامه دارند و کار ما هم انتها ندارد اما برای اینکه با دست پر جلو بیایی باید مشاوره داشته باشی. حتما برای به روز بودن باید افراد به روز را در کنار خودم داشته باشم. لذا داشتن جوان‌هایی که به نوعی امروزی هستند و به نوعی می‌توانند به تو ایده بدهند در کنار من و این برنامه زیاد است. کارشناس برنامه هم آقای الماسی که خودشان روانشناس کودک هستند نظارت کاملی روی برنامه دارند و مطالب و نکات مهم را برای ما می‌فرستند. علاوه بر من نویسنده ما هم با مشاور جلسه دارند و پشت همه قضایایی که در برنامه اتفاق می‌افتد نظر کارشناس و مشاور وجود دارد.

با وجود تلاشهای برخی برنامه‌سازان اما چرا چند سالی است در حوزه کودک هیچ اتفاق چشمگیر و جریان سازی نمی‌افتد؟

حرف من یک جمله است، برنامه‌های کودک را جدی بگیرید! ما تنها نمی‌توانیم همه این بار را به دوش بکشیم. به قول معروف یک دست صدا ندارد، مسئولان و دست‌اندرکارانی هستند که جشنواره‌های کودک را برگزار می کنند ولی کودک همیشه مظلوم و محروم بوده است. فقط یک جشنواره کودک است که آن هم ما هیچوقت ندیدیم دستاوردی داشته باشد. مجریان کودک از جمله خود من با عشق و علاقه کار می کنیم. من برای اول یا دوم و سوم نشدن در این عرصه کار نمی کنم من به عشق بچه‌ها آمده‌ام. همچنین مقایسه‌ها و رقابتهای ناعادلانه و به نظر من غیر علمی به نظرم به جایگاه فکری مردم در خصوص تلویزیون لطمه می‌زند. اصلا چرا باید برنامه من با برنامه‌های بزرگسال مقایسه شود؟ و این مسئله‌ای است که مردم عادی همیشه از من می‌پرسند ولی نمی‌دانم چرا باز هم این اتفاق می‌افتد. البته من این موضوع را با طنز در برنامه «سه ستاره» هم مطرح کردم. لازم است این نکته را هم بگویم ما آدمهایی را داریم که دغدغه کار کودک دارند اما آنها هم تنها هستند و پشتشان خالی است. ما تا زمانی که کودک را جدی نگیریم جامعه موفقی نخواهیم داشت. نمی‌توانیم برنامه دغدغه‌مند در حوزه کودک بسازیم. از سوی دیگر باید این واقعیت را قبول کنیم که فردای کودکان را ما می سازیم همانطور که امروز ما را کسانی که دوره‌های گذشته متصدی بودند ساختند. اگر من امروز کاری می‌کنم حاصل افکاری است که در دهه ۵۰ یا ۶۰ در مدرسه، جامعه یا از طریق رسانه تلویزیون یاد گرفتم. اما آیا ۳۰ سال دیگر هستند کسانی که بخواهند برای بچه یا نوه من کاری کنند؟



این مسئله و کار در این حوزه مثل یک زنجیر به هم مرتبط است. پس برنامه‌سازی آن هم در حوزه کودک را باید جدی بگیریم.

البته قدم در این حوزه برداشته شده است، مثلا تاسیس شبکه کودک. البته این شبکه هم در زمینه برنامه‌سازی تا به حال گام چندان مثبتی برنداشته و بیشتر انیمیشن‌های تکراری پخش می‌کند. نظر شما در این باره چیست؟

صرف پخش کردن انیمیشن یا کارهای دیگر اتفاق چندان مثبتی را رقم نخواهد زد. باید مخاطب را جذب کرد. روند تولیدات باید در جهت مثبت افزایش پیدا کند، تنوع موضوعات هم باید در برنامه‌ها لحاظ شوند. برنامه کودک نباید به چند تا عروسک محدود شود، کودک، دنیای فانتزی دیگری دارد که هنوز شناخته نشده یا اگر هم شده در عرصه برنامه‌سازی هنوز به آن پرداخته نشده.

از مسئولان چه توقعاتی دارید؟

در حوزه مدیریتی هم نیازمند اداره قوی و کلان و از سوی دیگر دلسوز هستیم. البته نمی گویم مدیران ما دلسوز نیستند، اما باید یک مقدار روش‌ها را هدفمندتر کنیم تا مخاطب هم نتیجه دلسوزی‌های ما را ببیند. برنامه سازی برای بچه‌ها یک تعریف مدوّن می‌خواهد که هر کسی هم در این حوزه وارد شد پیرو آن حرکت کند.

الان در چند برنامه تلویزیونی حتی سری جدید سریال «محله گل و بلبل» پای عروسکها هم باز شده است. فکر می‌کنید حضور موفق برخی عروسکها چقدر باعث به وجود آمدن یک موج شد که برنامه‌های دیگر هم به فکر وارد کردن عروسک در برنامه‌شان شوند؟

عروسکهای موفقی در طی سالها در تلویزیون آمدند. برخی هنوز هم هستند برخی هم رفتند اما ماندگار شدند. ما هنوز هم زی‌زی‌گولو را دوست داریم و خاطرات خوبی از کارهای خانم برومند در ذهنمان مانده است. کلاه قرمزی را دوست داریم. عروسکهایی هم که در برنامه ما آمدند همان عروسکهایی هستند که بچه‌ها در خانه‌شان با آنها خاله بازی می‌کنند و به راحتی می‌توانند با آنها همذات‌پنداری کنند. در سریال ما بچه‌ها عروسکها را در قالب فرزندان گلدون خان می‌بینند و در واقع تلفیقی از دنیای فانتزی و واقعی را با هم تجربه می‌کنند. ضمن اینکه خود عروسک یکی از جذابیتهای ساختن برنامه کودک برای بچه‌هاست.

صحبت پایانی شما را می‌شنویم...

سال ۹۶ به تازگی آغاز شده است و امیدوارم در سال جدید اتفاقات خیلی خوب برای همه و بچه‌ها رقم بخورد. دنیای کودکان خیلی کودکانه‌تر و شادتر باقی بماند. دوست دارم در سال جدید، بچه‌هایمان را به جای موبایل‌هایمان در آغوش بگیریم.

خوشبختی را باید در فراغت خاطر و اندیشه‌های هوشمندانه جست و جو کرد

●دیویدجی

همسر عارف لرستانی از مرگش می گوید

الهام ناصری همسر عارف لرستانی در خصوص حواشی درگذشت همسرش و این ادعا که فوت این هنرمند ناشی از قصور پزشکی بوده، گفت: "من واقعا نمی‌دانم که این کلمه قصور پزشکی از کجا آمده‌است؟! چرا که من تمام آن روز با هیچکس نه تلفنی و نه حضوری، در این باره صحبت نکرده‌ام و اصلاً این کلمه قصور پزشکی از دهان من خارج نشده است. واقعاً نمی‌دانم این حرف از کجا آمده است؟! من به شدت این مسئله را تکذیب می کنم. این حرف از طرف من نبوده است. این نکته که بعضی از دوستان آمده‌اند، ماجرا را فهمیده‌اند و با خود تجزیه و تحلیل کرده‌اند را نمی دانم؛ ولی از این مطمئنم که این حرف از طرف من نبوده است.

همسر عارف لرستانی در خصوص فعالیتهای یکسال اخیر وی افزود: "در این یک‌سالی که عارف کار نمی‌کرد، می نوشت. سه تا فیلمنامه نوشته بود که یکی از آنها را برای تایپ داده بود و من باید بروم و متن را بگیرم. دو تا تئاتر هم نوشته بود. من به هیچ عنوان از این شرایط نارضایتی نداشتم؛ چرا که ایمان داشتم عارف کارش را بیشتر از من می‌شناسد و باور دارد و می‌داند که چیست. من اصلاً صاحب نظر در این قضیه نبودم که بگویم چرا کار قبول نمی کنی. خود عارف از کار خود اطلاع داشت و یک خط



فکری مستقل داشت. صاحب فکر و اندیشه بود و من هیچ‌وقت به او این حرف را نمی گفتم. وقتی عارف درباره قبول نکردن پیشنهادهای کاری خود به من توضیح می داد و ایراد کار را بیان می کرد، من کاملاً قانع می‌شدم."

همسر عارف لرستانی پیرامون آرزوی همسر خود که می خواست در خواب از این دنیا برود، بیان کرد: "من حس خوبی دارم که به یکی از آرزوهایش رسید ولی از طرفی هم حسم بد است که چرا الان؟! من و عارف با هم قرار گذاشتیم که اول من بمیرم (در سن ۸۰ سالگی) و عارف سالها بعد از من. عارف می‌توانست صبر کند اول من بروم. من از اینکه عارف در خواب از دنیا رفته و به آرزویش رسیده، خوشحال هستم. من کسی بودم که اگر عارف سر درد می گرفت، زندگی را تمام شده می‌دانستم. من فقط می خواهم مطمئن شوم که عارف کوچکترین زجری نکشیده باشد وقتی که داشت از این دنیا می رفت. واقعا دعا می کنم که آرام رفته باشد. هیچکس از آن دنیا خبر ندارد و هیچکس لحظه جدایی روح از بدن را ندیده است. حتی زمانی که عزیزترین آدم هم کنارش باشد. من امیدوارم که عارف دردی نکشیده باشد و اگر هم اینطور باشد من بسیار خوشحالم."

۳۰۰ هزار تومان برای یک ساعت خنده

به گزارش تسنیم: گرانترین بلیتی که تا کنون در ایران برای یک کنسرت فروخته شده بود، مربوط به اجرای ماسانوری تاکاهاشی ملقب به "**کیتارو**" بود. این هنرمند که شهرتی جهانی دارد در مهر ۱۳۹۳ به ایران آمد و برای ۴ شب در تالار بزرگ وزارت کشور کنسرتهایش را برگزار کرد. قیمت بلیتهای این کنسرت از ۸۰ هزار تومان آغاز می‌شد و تا ۱۹۵ هزار تومان ادامه داشت. بالابودنِ رقم دستمزد "کیتارو"، بالا بودنِ هزینه سفرِ اعضایَ گروه، بالا بودنِ هزینه حمل‌ونقل سازها و البته سیستم صوتی که خودِ گروهِ "کیتارو" با خود به ایران آورده بودند؛ از جمله توجیه‌هایی بود که برای بالا رفتنِ قیمت بلیتها مطرح شد و تا حدود زیادی هم پذیرفتنی بود. امروز اما در همین تهران بلیت‌هایی در حال فروش است که قیمتش به ۳۰۰ هزار تومان رسیده؛ آن هم نه برای یک کنسرتِ واقعی که برای یک کنسرت خنده!...در این اجرا نه خبری از یک هنرمند با شهرتی جهانی است و نه گروهی هنری با استانداردهای بالا قرار است به‌روی صحنه برود. در این برنامه هیچ هزینه سفر و یا جابجاییِ سیستم‌های صوتی یا سازهای سنگین از آن سرِ دنیا به این سرِ دنیا در کار نیست. در واقع در این برنامه بدون هیچ توجیهِ پذیرفتنی، قیمتِ بلیتها به ۳۰۰ هزار تومان هم رسیده است.

حسن ریوندی بدون هیچ مشکلی برنامه‌اش را در تالار وزارت کشور به‌روی صحنه می‌برد و البته اجازه هم دارد که قیمت بلیتهایش را از ۴۰ هزار تومان آغاز کند و تا ۳۰۰ هزار تومان ادامه دهد. همه اینها در حالی رخ می‌دهد که تالار وزارت کشور را به‌راحتی در اختیار هنرمندان دیگر قرار نمی‌دهند، اما کسی مانند ریوندی به‌راحتی اجازه دارد برنامه



جُنگش را در این تالار به‌روی صحنه ببرد. کسانی که جُنگهای حسن ریوندی را دیده‌اند، خوب می‌دانند که آنچه در اجراهای او می گذرد طنز موقعیت نیست و بخش زیادی از جُک‌های او به شوخی (و البته اغلب همراه با استهزاء) با اقوام مختلف ایران اختصاص دارد. یکی دیگر از کارهایی که حسن ریوندی در برنامه‌هایش انجام می‌دهد تا شاید مخاطبانش را بخنداند، که البته بعید است کسی با این کار بخندد؛ خواندنِ آهنگهای خوانندگان لُس آنجلسی است. جالب این‌که در این بازخوانی‌ها صدای خوانندگان مختلفی که در آن سوی آبها هستند عیناً تقلید و اجرا می‌شود و هیچ مشکلی هم برای اخذ مجوز ندارند. متأسفانه برگزاری جُنگهای شادی به گونه‌ای شده که هنرمندانِ دیگر با دیدن این جُنگها احساس می کنند در حقّشان جفا شده است.

شهامت بهنوش بختیاری

سال ۹۳ بود که بهنوش بختیاری، از بازیگران سینما و تلویزیون، که اکنون پر مخاطب ترین صفحه ایرانیان در شبکه محبوب اینستاگرام را با بیش از ۵ میلیون مخاطب در اختیار دارد، از انجام جراحی بینی خود ابراز تاسف کرد. بهنوش بختیاری در این زمینه می گوید: "روزی روزگاری در نوجوانی من اشتباه بزرگی کردم و دلیلش احساس خود کم‌بینی و نداشتن اعتماد به نفس بود. بینی نمی گویم فوق‌العاده، ولی متناسبم رو عمل کردم. هرگز فکر نمی کردم بازیگر بشم. الانم پشیمونم و به همه می گم صورتی که خدا بهتون داده زیباترین حالتشه. چهره خودتو، وجود خودتو دوست داشته باش. هر چیزی اصلش بهتره. مخصوصاً بازیگر اصلاً نباید دست به صورتش بزنه، اما خدائیش دمم گرم که راحت راجع به این موضوع با مردمم که از خودم می‌دونمشون حرف می‌زنم. مسلماً اکثریت آدما این روزا جرّاحی می کنن و هم در میان بازیگران و هم مردم عادی تعداد عمل‌های متعدد زیاده و فقط من نیستم که راجع بهم انقدر صحبت میشه. هستند کسانی که به کل منکر جراحی میشن اما من صادقانه می گم و حتی اجازه می‌دم تو فیلما باهام شوخی بشه و اگه این باعث طنز میشه و شادی لحظه‌ای آدما رو فراهم میاره، آنقدر جنبه‌ام بالا هست که مشکلی با این شوخی ندارم. ولی من فقط و فقط یک بار عمل کردم. آخه شنیدم که میگن همه جاش عملیه. نه عزیزانم، اینطور نیست."



معروفترین سرقتهای هنری

مسلحانه، با لباس مبدل و یا با طراحی نقشه‌ای ماهرانه. سارقین زیادی در دهه‌های گذشته تلاش کرده‌اند آثار هنرمندان مشهور را از موزه‌ها یا گالری‌ها سرقت کنند. نمونه‌هایی از معروفترین سرقتها را در این گزارش تصویری می‌خوانید:



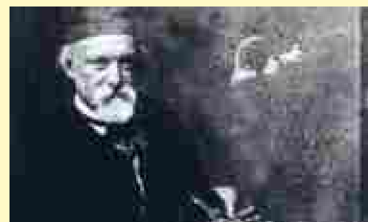
در سال ۱۹۹۱ مردی خود را در توالت موزه "ونگوک" در آمستردام مخفی کرد و با کمک یک نگهبان موفق شد ۲۰ اثر این استاد بزرگ را سرقت کند. پلیس تنها بعد از یک ساعت موفق شد تابلوها را در اتومبیلی که سارقان برای فرار استفاده کرده بودند پیدا کند و به موزه بازگرداند. سارقان نیز چند ماه بعد بازداشت شدند.



در سال ۲۰۰۸ در بزرگترین سرقت اروپا (به لحاظ قیمت) چهار تابلو نفیس به ارزش ۱۸۰ میلیون فرانک سوئیس از محل بنیاد "امیل گئورگ بورله" در زوریخ به سرقت رفتند. این تابلوها که اثر پل سزان (عکس)، ادگار دِگا، وینسنت ونگوک و کلود مونه بودند بعدا همگی پیدا شدند. جالب اینکه پلیس دو تابلو را در پارکینگ یک تیمارستان پیدا کرد.



در سال ۲۰۱۰ سرقت جمجمه دزد دریایی "کلاوس اشتروته‌بکر" از موزه تاریخ شهر هامبورگ تعجب همگان را برانگیخت. سارقان انگیزه سرقت را "شوخی" اعلام کردند. این جمجمه یک سال بعد به موزه بازگشت و در روز تحویل جمجمه، بازدیدکنندگان اجازه یافتند از موزه مجانی دیدن کنند.



درحالی که در اروپا جشن سال نو و آغاز قرن جدید برگزار می‌شد، پنجره سقف موزه آکسفورد شکسته شد. سارق برای کور کردن دوربین‌ها نارنجک دودزا به داخل سالن پرتاب کرد و با طناب از سقف پایین آمد. این صحنه یک فیلم نیست، بلکه عملیات یک سارق برای ربودن تابلوی " Auvers-sur-Oise " اثر پل سزان به ارزش ۳ میلیون پوند است. دیگر هیچ اثری از این تابلو به دست نیامد.



سیستمهای امنیتی موزه هنرهای مدرن پاریس خاموش و نگهبانان هم متوجه موضوع خاصی نشدند. سرقت تابلوهای این موزه به ارزش ۱۰۰ میلیون یورو، بخصوص تابلو پیکاسو جنجال آفرید. سارق بازداشت شده، اما از تابلوها هیچ خبری نیست.



تابلو رامبرانت با نام "Jacques III de Gheyn" تاکنون چهار بار و در سالهای ۱۹۶۶، ۱۹۷۳، ۱۹۸۱ و ۱۹۸۶ از یک گالری در بریتانیا به سرقت رفته است. این تابلو رکورد جهانی سرقت شدن یک اثر هنری را در اختیار دارد و حتی نام آن به مزاح به "رامبرانت برای دزدیدن" تغییر یافته است.

معمایی که هنوز هم حل نشده است: سرقت ۱۳ تابلو از موزه "ایزابل استوارت گاردنر" بوستون در سال ۱۹۹۰ با ارزش ۵۰۰ میلیون دلار که آن را به‌عنوان بزرگترین دزدی آثار هنری در آمریکا قلمداد کرده‌اند. دو نفر با لباس پلیس به موزه وارد شده و آثار را سرقت کردند. در عکس تابلوی سرقت شده "کنسرت" اثر ژان فرمر را می‌بینید جای تابلوها هنوز هم روی دیوارهای موزه خالی نگه داشته شده است.





حمله مسلحانه به موزه ادوارد مونک اسلو در سال ۲۰۰۴. سارقان جلوی چشم بازدیدکنندگان دو تابلو "جیغ" و مریم مقدس "مادونا" را از دیوار موزه کنده و با خود بردند. بعدا در بازرسی‌های پلیس این دو تابلو پیدا شدند، اما تابلو "جیغ" وضعیت مناسبی نداشت و بخشی از آن دیگر به هیچ عنوان قابل تعمیر نیست.



در جست وجوی داماد فراری

مجتبی حاضر بود فرار کند و به غریبی برود ولی با دخترعمویش ازدواج نکند. نه که زهرا دختر بد یا زشتی باشد. او بین دخترهای روستا نوبر بهار بود. هیچ جوانی نبود که خاطرخواهش نباشد ولی فایده‌ای نداشت که پا پیش بگذارند چون ناف زهرا و مجتبی را برای هم بریده بودند و طبق سنتی قدیمی عقدشان را در آسمان‌ها بسته بودند. از طرفی پدر مجتبی و زهرا از ملّاکهای بزرگ منطقه بودند و محال بود پدر زهرا دخترش را به کسی غیر از مجتبی بدهد... مجتبی جوان برومند و جذابی بود که ادب و مهربانی خوبی هم داشت. او تک فرزند بود چون مادرش بعد از زایمان نازا شد و پدرش مرد متدین و وفاداری بود و به همان یک فرزند قانع شد و گفت خدا همین را صلاح دیده و لازم نیست برای اینکه صاحب فرزندانی دیگر شود، تجدید فراش کند. او و همسرش برای تربیت مجتبی کلی وقت داشتند پس برایش زحمتهای زیادی کشیدند. آنها مایل بودند پسرشان به شهر برود و مهندس یا دکتر شود ولی مجتبی علاقه‌ای به درس نداشت. او به زادگاهش علاقه‌مند بود و می‌گفت می‌خواهد کشاورزی و باغداری و دامداری را به شکل تجربی یاد بگیرد و املاک پدرش را به شکل سنتی اداره کند. پدر و مادرش هم مخالفتی نکردند و مجتبی که هوش خوبی هم داشت، کارهایی را که برای یک روستایی لازم بود، یاد گرفت. پدر و مادر زهرا هم که متوجه شدند مجتبی شهربرو نیست و می‌خواهد کلاً در روستا زندگی کند، زهرا را طوری بار آوردند که او هم علوم و فنون و تجربیات زنان روستایی را یاد بگیرد.

مجتبی و زهرا از بچگی همبازی بودند و جانشان برای هم در می‌رفت اما علاقه مجتبی به زهرا عاطفه‌ای برادرانه بود. او قلبی داشت که هرگز حتی یک ذره برای دختری نتپیده بود. هیچ کشش و علاقه‌ای به ازدواج نداشت. او بااینکه از کودکی نمی‌توانست گوشت و لبنیات و فرآورده‌های حیوانی بخورد، مشکل جسمی خاصی نداشت و از هر نظر سالم بود. معده مجتبی غیر از غذاهای گیاهی غذای دیگری را نمی‌پذیرفت و به تهوّع می‌افتاد برای همین بود که مادرش برایش فقط غذاهای گیاهی تهیه می‌کرد. او شخصیت متفاوتی داشت که مهمترینش این بود که به جنس مخالف گرایش روحی نداشت و حالا که موضوع ازدواجش با زهرا جدی شده بود، مضطرب بود و نمی‌دانست چه کند. خانواده‌های عروس و داماد در کار تدارک عقد و عروسی بودند و طبق رسمی که بزرگان روستا داشتند، قرار بود هفت شب و هفت روز جشن بگیرند.

مجتبی دل و جرأتش را نداشت که به خانواده‌اش بگوید میل و اشتیاقی به ازدواج ندارد. یک بار با لحن شوخی به مادرش گفته بود دوست دارد تا آخر عمرش مجرد باشد. مادرش لب گزیده بود و با اخم گفته بود "دیگه هیچوقت از این شوخی‌ها نکن. ازدواج سُنّته و درباره سُنّت نباید مزاح کرد. خدا رو شکر که جوان سالمی هستی ایشالا صاحب هفت تا پسر باعرضه میشی." و حالا مجتبی تصمیم گرفته بود فرار کند. دلش می‌خواست قبل از فرار به زهرا حقیقت را بگوید ولی مطمئن نبود بتواند نگاه غمگین و نگران او را تاب بیاورد. خودش می‌دانست کارش درست نیست ولی این را هم می‌دانست که یا باید بمیرد یا فرار کند و البته فرار را بر ماندن و مردن ترجیح داد.

پاسی پیش از اذان صبح مجتبی نرمتر از نسیمی که در سایه‌های شب حرکت می‌کند، از بستر بلند شد، ساکش را برداشت، سوار موتورش شد و آن را در سرازیری راه انداخت. کمی که از خانه دور شد، موتور را روشن کرد و بادلی افسرده و نگاهی خیس از روستایی که خیلی دوستش داشت، رفت. یاد مادر و پدرش و همه کسانی که در دلش بودند، حلقش را پر از بغض کرد اما این غصه‌ها مانع فرارش نشدند.

وقت نماز صبح مادرش اولین کسی بود که فهمید مجتبی رفته. و تا وقتی که آفتاب طلوع کند، همه اهالی باخبر شده بودند و درباره مجتبی حرف می‌زدند که شناسنامه و کارت ملی و لباسهایش را برداشته بود و با موتورش رفته بود. نجف نفتی شهادت داده بود که دیروز غروب مجتبی باک موتورش را پر از بنزین کرده بود، یک گالن هم اضافه خریده بود و همه فهمیده بودند که مجتبی می‌خواسته راه دوری برود.

مجتبی سه روز بعد از فرارش به مادرش تلفن کرد و گفت حالش خوب است و چون نمی‌خواسته ازدواج کند، گریخته. مادرش هشدار داد که اگر برنگردی، پدرت و عمویت به خونت تشنه می‌شوند. مجتبی گفت به همین دلیل فرار کرده چون نمی‌خواسته کشته شود.

خبر علت فرار مجتبی هم خیلی زود از این زبان به آن گوش رفت و فهمیدند که مجتبی برای ازدواج نکردن با زهرا فرار را بر قرار ترجیح داد. جوانهایی که عاشق و شیدای زهرا بودند، بسی خوشحال شدند و به طمع افتادند از زهرا خواستگاری کنند ولی بزرگترها به آنها گفتند: "لابد زهرا عیبی داره که مجتبی نخواسته و فرار کرده!" جمله "لابد دختره عیبی داره" رایجترین جمله‌ای بود که تا چند روز گفته شد. پدر زهرا سبیل می‌جوید و از زنش می‌خواست ته و توی کار را در بیاورد و ببیند دخترشان چه عیبی دارد که مجتبی را به فرار وادار کرده. زهرا از سؤالهای مادرش دلگیر شد اما رنج او بیشتر از این بود که مردم به او به چشم گناهکاری معیوب نگاه می‌کردند. و او دختری سایه‌پرور بود و تاب این همه سختی را نداشت و نمی‌دانست غم دوری و فرار مجتبی را بخورد یا از نگاههای پر از سوءظن والدینش غصه‌دار شود و یا از پچپچه‌های مردم رنجور شود.

چهارمین شبی که مجتبی رفته بود، عباس‌خان، پدر زهرا با چوب پیش زهرا رفت و با صدایی خفه اما پرغضب گفت: "یا خودت حقیقت رو میگی که چرا مجتبی تو رو گذاشت و فرار کرد یا اونقدر می‌زنمت تا بمیری." زهرا خودش هم بی‌خبر بود و نمی‌دانست چه فکری در سر مجتبی بوده که گذاشته و رفته. حدسش این بود که عاشق دختری شهری شده و دنبال عشقش رفته. همین را به پدرش گفت. عباس خانِ خشمگین چوب را نرم کرد و پرسید: "کدوم دختر شهری؟ دختره رو کجا دیده که ما نفهمیدیم؟" زهرا با گریه گفت: "هفته پیش که رفته بود شهر، وقتی برگشت حالش عوض شده بود." پدرش دندان کروچه کرد و از پیش دخترش به خانه محمد، پسر بزرگش رفت و به او گفت:

"شکر خدا خواهرت هیچ عیب و ایرادی نداره. مجتبی عاشق یه دختر شهری شده و به هوای اون به شهر فرار کرده." محمد گفت: "بی‌جا کرده. مگه شهر هرته؟ خواهرم رو بدنام کرده. همه دارن میگن لابد دختره عیبی داشته که مجتبی در رفته. بریم با عمو اکبر حرف بزنیم و بهش بگیم هر طور شده پسرشو

بیاره اینجا تا خودش با زبون خودش به همه بگه چرا فرار کرده شاید اینجوری بتونیم حیثیت زهرا رو بهش برگردونیم." عباس‌خان حرف او را منطقی دانست و با هم به دیدن اکبرخان رفتند.

اکبرخان حال خوبی نداشت و از بس غصه خورده بود و سبیل جویده بود، فشارش بالا رفته بود و وقتی که برادرش عباس‌خان علت فرار مجتبی را به او گفت، نزدیک بود سکته کند. عاشق شدنِ جوانی که دخترعمویش به نام اوست، از خطاهای نابخشودنی رسم و رسوم آنها بود. اکبرخان بعد از دانگی سکوت گفت: "دنیا رو زیر پا میذارم و برش می‌گردونم. اینا مثل زن و شوهرن. همین جوری نمی‌تونه بذاره و بره." عباس خان گفت: "مگه می‌دونی کجاس؟" اکبرخان گفت: "نه!" عباس‌خان گفت: "خودم آدم می‌فرستم همه جا رو بگردن."

یک ماه بعد آدمهای اکبرخان خبر آوردند که مجتبی در تهران است و در رستوران پیک موتوری شده. او و عباس خان بهتر دیدند که محمد را به تهران بفرستند تا او را به روستا بیاورد.

رستورانی که اکبر در آن کار می‌کرد، آشپزخانه‌ای بزرگ بود که غذاهایش بیرون‌بر بودند. موتوری‌های زیادی برای آن آشپزخانه کار می‌کردند که مجتبی هم یکی از آنها بود که با فرشید همخانه شده بود. فرشید اتاق بزرگی زیرشیروانی ساختمان آشپزخانه داشت و همان روز اولی که مجتبی را دید و قصه سرنوشتش را شنید، از او خوشش آمد و حاضر شد مجتبی را به اتاق خودش ببرد و ماهی پانصد تومان کرایه بگیرد.

مجتبی خیلی زود با او صمیمی شد و ناخودآگاهش او را وامی‌داشت کمبود عاطفی‌اش را که از زمان فرار از روستا به آن مبتلا شده بود، با فرشید جبران کند. خیلی زود به دوست جدیدش وابسته شد و با جان و دل برخی از کارهایش را انجام می‌داد. مثلاً اگر قرار بود فرشید چند بسته غذا به چند جای بد مسیر ببرد، کار را به اسم خودش ثبت می‌کرد و آن را به مجتبی می‌داد که به مقصد برساند. گاهی هم یک بسته کادوپیچ که اندازه قوطی کبریت بود، به مجتبی می‌داد و می‌گفت آن را به فلان آدرس برساند و او نمی‌دانست دارد برای فرشید مواد پخش می‌کند.

روزی فرشید او را به آدرسی فرستاده بود. وقتی که به مقصد رسید و در آیفون گفت با آقامجید کار دارد، زنی از پشت آیفون گفت حمومه. چکارش داری؟ مجتبی گفت پیک هستم و براش بسته آوردم. زن گفت صبر کن تا بیام. و آمد و بسته را گرفت. شب فرشید با رنگ و رخی برافروخته و لحنی پر عتاب از مجتبی پرسید بسته رو به کی دادی؟ مجتبی گفت به همون آدرسی که گفته بودی... فرشید گفت: پرسیدم به کی دادیش؟ مجتبی ماجرا را تعریف کرد. فرشید به او لگد زد و گفت: "تو بسته رو به زن آقا مجید دادی. زنش نباید اون بسته رو می‌دید. مجید بیچاره رو تو دردسر انداختی ضمن اینکه مجید یکی از بهترین مشتری‌های من بود که پرید." مجتبی گفت: "تو به من نگفتی بسته رو حتماً به آقا مجید بدم. حالا مگه چی توش بود؟"...فرشید به شانه او مشت زد و ناسزایی بارش کرد و گفت: "مرتیکه دهاتی خودت نباید می‌فهمیدی توش چیه؟" مجتبی گفت:

"چرا به من فحش دادی؟" فرشید ناسزایی دیگر نثار کرد. مجتبی دندان به هم فشرد و گفت: "دیگه به من فحش نده!" فرشید گفت: "ترسیدم و لرزیدم. عوضی تو رو چه به زندگی کردن توی شهر. باید بری طویله دهتون و تاپاله گاو جمع کنی." مجتبی بلند شد و از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه بعد برگشت و از دم در گفت: "فهمیدم توی اون بسته چی بوده. تو فروشنده تریاک هستی. کارت خلافه. من دیگه برات هیچ بسته‌ای نمی‌برم." و رفت... فرشید نگران شد که مبادا مجتبی رازش را فاش کند و او را به دردسر بیندازد و پشیمان شد که با او بدخویی کرده بود. دنبالش دوید و او را برگرداند بعد شام خودش را که چلوکباب بود، در دو ظرف ریخت و مجتبی را سر سفره نشاند و گفت: "بخوریم به سلامتی دوستی‌مون." مجتبی گفت: "دوستی‌مون دیگه مثل سابق نمیشه. چون هم به من فحش دادی، هم بدون اینکه به من بگی، مواد دادی دستم برات پخش کنم. تو آدم بدی هستی. فردا از اینجا میرم و با صفدر همخونه میشم." فرشید گفت: "با صفدرِ بی‌همه چیز؟ با دشمن من؟ لابد می‌خوای بری اسرارم رو بهش بگی؟" و ناسزایی ناموسی داد. مجتبی رنگ به رنگ شد و سیلی محکمی به او زد. فرشید بی‌اختیار چاقوی سفره را برداشت و آن را به گلویش زد و فرشید تا بیاید بفهمد چه اشتباهی کرده، مجتبی آخرین نفسهایش را خرخر کرد. فرشید شتابان دسته خونی چاقو را با دستمال کاغذی پاک کرد و تیغه‌اش را به سینه مجتبی فرو کرد. بعد دستهایش را شست و از خانه رفت. در را هم نبست.

یک ساعت بعد بود که محمد پرسان پرسان به اتاقی رسید که گفته بودند مجتبی آنجاست. در باز بود. یاالله... گفت و داخل شد. وقتی که نگاهش را به سمت راست اتاق برد، جسد مجتبی را دید. هول کرد و با کفش به اتاق دوید. گریان شد و چاقو را از سینه‌اش بیرون کشید ولی از سردی بدن پسرعمویش فهمید کار از کار گذشته. جسد را در آغوش گرفت و زارید. یک دقیقه بعد فرشید مثل کسی که از چیزی خبر ندارد، داخل شد و گفت نوشابه هم گرفتم... و با دیدن محمد و جسد خونین مجتبی فریاد کشید: "کمک... کمک... این بی‌انصاف مجتبی رو کشته!" محمد هاج و واج شد. فرشید زود به پلیس خبر داد که یکی از فامیلهای همخانه‌اش، او را کشته.

***

کارآگاه نوبخت و تیمش آمدند و مشغول بررسی اوضاع شدند. فرشید به او گفت: "این مجتبای مرحوم و بدبخت چون نمی‌خواسته با زهرا ازدواج کنه، از ترس داداش زهرا که اسمش محمده و همین قاتلِ نامرده، فرار می‌کنه و میاد تهرون. منم دیدم آدمِ بدبخت و تنهاییه، گذاشتم بیاد همخونه‌م شه. یه قرون هم ازش کرایه نخواستم. این بنده خدا تموم زندگیشو برام تعریف کرده بود و می‌دونستم یه روز دیر یا زود میان سراغش. حق هم دارن چون به هر حال با آبروی دختر مردم بازی کرده بود ولی حقش این نبود بکشنش." محمد کناری نشسته بود و حیرانِ حرفهایی بود که فرشید می‌زد. او ادامه داد:

"امشب من و مجتبی داشتیم شام می‌خوردیم. در زدن. باز کردم دیدم این قاتل عوضی پشت دره. گفت فامیل مجتباس. تا مجتبی صداشو شنید، خواست خودشو قایم کنه ولی این اتاق جایی برای قایم شدن نداره. محمد اومد تو و با مجتبی دست به یقه شد. خواستم سواشون کنم ولی محمد چاقوی سفره رو برداشت و طرفم گرفت گفت بیای جلو می‌زنم. من و مجتبی یه مشکل خصوصی داریم که به خودمون ربط داره. تو دخالت نکن. قسمش دادم که چاقو رو بذاره زمین و حرف بزنیم. یهو چاقو رو زد به گردن و سینه این مادر مرده."

نوبخت در دفترش چیزهایی یادداشت کرد و فرشید را از اتاق بیرون فرستاد و به محمد گفت: "هدفت از اومدن به اینجا چی بود؟" محمد با لحنی لرزان گفت: "مجتبی از ده فرار کرده بود، با زحمت زیاد آدرسشو پیدا کردیم. من اومده بودم برش گردونم روستا. پدر مجتبی از اینجا تا چشم کار می‌کنه، ملک و املاک داره. سزا نبود که توی این اتاق کثیف زندگی کنه." نوبخت پرسید: "چرا فرار کرده بود؟" محمد همان حرفهایی را که فرشید گفته بود، تکرار کرد. دکتر رعنایی گفت: "اقلاً میذاشتی شامشو بخوره بعد می‌کشتیش." محمد گفت: "من نکشتم. وقتی اومدم اینجا دیدم کلی خون ازش رفته. بدنش سرد بود." و به گریه افتاد. نوبخت گفت: "فرشید شاهد بوده که با چاقو به مجتبی حمله کردی. اثر انگشت هم روی چاقو هست." محمد توی سر خودش زد و گفت: "دروغ میگه. من و مجتبی از بچگی با هم بودیم و کینه‌ای از هم نداشتیم." دکتر رعنایی گفت: "کینه تو به مقتول از وقتی شکل گرفت که خواهرت رو گذاشت و فرار کرد." محمد با گریه گفت: "به خدا من پسرعمومو نکشتم. وقتی اومدم دیدم افتاده روی سفره." نوبخت گفت: "بهترین کاری که می‌تونی بکنی، اینه که از سیر تا

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای سوء تفاهم عاشقانه

نوبخت متوجه شد که در تختخواب و اطرافش از کشمکش اثری دیده نمی‌شود بنابراین نتیجه گرفت اگر حادثه نبوده و قتل بوده، چرا مقتول هیچ فعالیتی نکرده پس معلوم می‌شود که مقتول احساس خطر نمی‌کرده. سپیده دست و لباسی لجنی داشت ولی در اتاق حاجی و روی ملافه و دست و لباس حاجی اثری از لجن دیده نمی‌شد. از بین جوابهای درست قرعه‌کشی شد و اسم مهدی ارغوانیان با تلفن ۰۹۳۸(۰۰۰)۳۶۵۱ ازبندر لنگه بیرون آمد. به هوش او تبریک می‌گوییم.

خود را به چیزهای کوچک گرفتار کردن، از کارهای بزرگ بازماندن است
● کنفسیوس

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

مواد را تابو کنید برای کودکان

درباره مواد همه جور عکس در مجازی منتشر می‌شود. پیرزالی که شیشه می‌نوازد، پیرمردی که روی تخت بیمارستان بساط پیک‌نیکی و سیخ سنجاق گذاشته، پیرزالی که شیشه و کراک را با هم می‌کشد و پس از هر پک، یک پیک هم الکل بالا می‌اندازد، دختر و پسری که ماشین را گوشه‌ای پارک کرده‌اند و شیشه نوازی می‌فرمایند، زندانیانی که با فراغ بال لمیده‌اند و کرک می‌زنندو بچه‌هایی که والدینشان به آنها مواد می‌دودند که این آخری از همه وخیمتر و غمبارتر است. حالا تکلیف آینده اینجور بچه‌ها چه می‌شود، بماند! این موضوع، از فقرهای فرهنگی است و اینکه چرا مواد از نخودو لوبیا هم در دسترس تر است، بحثش بماند برای استادان اهل بخیه. حتی اینکه چطور است که بیشتر زندانیان مواد مصرف می کنند و این مواد از کجا در زندانها سر در می‌آورد، بماند برای وقتی که به قول ایرج میرزا: "چون جراید را دو روز دیگر آزادی دهند / شرح آن را جمله خواهی دید مسطور ای وزیر "همه اینها بماند ولی جون هر کی دوسش دارین، اگه موادی هستین، نذارین بچه‌هاتون بفهمن. توخونه همیشه از مواد بد بگین و به بچه‌تون تلقین کنین که مواد از هر حرومی حروم‌تره. حتی از شراب و خوک و دزدی و اختلاس... موضوع انشا: تریاک بدتر است یا شیره مالیدن به سر مردم؟



خلافکارپرور نباشیم



برای این عکس چه شرحی بنویسم که خود عکس نگفته باشد؟ این عکس مشت خیلی کوچکی است از خرواری خیلی بزرگ. آیا نمی‌شود در همین تهرون خودمون ده تا ساختمان بزرگ و ساده بسازند و این بچه‌ها را در آنها اسکان بدهند؟ تا تربیت شوند، درس بخوانند، حرفه بیاموزند و بزرگ که شدند، به بازار کار و حرفه بیایند وروی پای خودشـان بایسـتند؟ به جان مادرم اصلاً منظورم این نیسـت که طعنه بزنم و خدانکرده بگویم جلو یکی دو تا از اختلاسها رو که بگیرن، نسل کارتن‌خواب برداشـته میشـه. منظورم چیز دیگری است: اینها بچه‌اند. گناه دارند. اینها هم مثل بچه‌های خودمان دلشـان می‌خواهند روی بالش نرم سـر بگذارند و هر وقت پتواز رویشان کنار رفت، پدر و مادرشان بیایند و پتو را روی آنها بکشند و آهسته، لُپشان را ببوسند. اینها گناهی نکرده‌اند که گرفتار سرنوشت کارتن‌خوابی شده‌اند. سرنوشتی که خواه ناخواه آنها را خلافکار خواهد کرد. آیا هزینه مبارزه با خلافکاران بیشـتر اسـت یا هزینه سـاخت مجتمعهایی برای آنها؟ ضمن اینکه بعدش هم نیروی کار مفید خواهند شد و به اقتصاد کشور کمک خواهند کرد. کدام بهتر است؟ به خودمان رحم کنیم و هزینه کنیم برای ساختن جامعه‌ای که خلافکار پرور نباشد.

عکس جادویی و فامیل دور کلاه قرمزی

این عکس را محمود جعفری از کوهبنان فرستاده. حقیقت همین است که می‌بینید: چوپان کنار بزهایش نشسـته، پسـر کوچکش هم نشسته و دارد نـگاه می‌کند. طرح کاد اسـت. یعنی بچـه دارد از پدرش چیزها می‌آموزد. حقیقت همین اسـت: لازم نیسـت همه بروند دانشگاه و کلی هزینه کنند و پس از فارغ‌التحصیلی، بیکار و بیعار سـر کوچه بنشـینند و تخمه ژاپنی چینی بشکنند. درستش این است که کشاورز، بچه‌اش را با خود سـر زمین ببرد و به او کشـاورزی و عشق به خاک و تولید محصول بیاموزد. باغدار هم همین‌طور. آهنگر و نانوا و خیاط و آرایشگر و دیگران نیز هم. آنوقت هر جوانی که بزرگ بشـود، خودش یک پا اوسـتا شده و دسـتی به جیب دارد. روستاها هم به طاعون مهاجرت مبتلا نمی‌شوند و زمینها و باغها و گله‌ها و رودخانه‌ها بزمرگی نمی‌گیرند. شهرها هم اینقدر شـلوغ نمی‌شـود، ترافیک و آلودگی هوا از بین می‌رود، کرایه خانه پایین می‌آید، برای جوانان شهری کار و ازدواج فراهم می‌شود، کار شهرداری هم کم می‌شـود و کارکنان سدّ معبر ش هی مجبور نمی‌شوند سی تومان بگیرند و به سـدّ معبری بگویند: تویی؟ اشـکال نداره سـدّ معبر کن... می‌بینیـد؟ همه اینهـا فقط با یک قطعه عکس جعفری کوهبنانی حاصل می‌شود. به قول فامیل دور کلاه قرمزی: میگم یه چهار سال هم بدون رئیس جمهور زندگی کنیم بلکه بارون بیاد و سیل نشه...



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

با پوزش به اطلاع خوانندگان ارجمند می رسانم که فعلاً از مشاوره تلفنی معذورم

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خوابها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

دوستانی که خواب خود را تلگرام می کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و لطفاً مدام نپرسند کی تعبیر می‌شود؟ خوابهای شما به نوبت در مجله چاپ می‌شود و چون در هر شماره بیش از سه چهار خواب چاپ نمی‌شود و چون روزی ده دوازده خواب به تلگرامم می‌رسد، نمی توانم تمام خوابها را زود برای چاپ بفرستم و ضمناً سؤالهایی نکنید که خودتان می توانید جوابش را پیدا کنید.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

چرا جایگاهش در باغ نبود؟

یاسمین شهرابی، ۵۰ ساله، متأهل، شاغل و دانشجو، سیاهکل

خواهر شوهرم چند سال پیش فوت کرد. زن خوبی بود. مادرم هم پنج سال پیش به رحمت خدا رفت. خواب دیدم در روستا و در خانه پدر همسرم هستم و تقریباً فامیلهای همسرم آنجا بودند ولی بیشتر برادرهای همسرم مخصوصاً دومی را می دیدم که یک سال از من کوچکتر است. در خوابم خواهر شوهرم برگشته بود و من فکر می کردم گم شده بوده و حالا برگشته. شوهرم این خواهرش را خیلی دوست داشت و خواهرش در خوابم مدت زیادی بود که رفته و برنگشته بود. او قند داشت و من در خواب نگرانش بودم که مبادا جایی افتاده باشد. هی می گفتم می دانم کجاست بگذارید دنبالش بروم ولی شوهرم اهمیتی نمی داد و اخمهایش در هم بود. شوهرم رفت. من هم رفتم. هوا طوفانی بود. گردباد بود ولی طوفان و هوای بد را حس نمی کردم. مسیرم هموار نبود. مثل خاکریز بود و یک عالمه بچه روستایی داشتند بازی می کردند. از خاکریز پایین آمدم و دنبال خواهر شوهرم رفتم. مادرم و او را دیدم که آن پایین بودند. مادرم جوان شده بود. شاد شدم ولی تا برسم پایین رفته بودند. بعد یک اتاق کوچک کاهگلی دیدم که کمی سبزه از کاهها بیرون زده بود. یک پنجره سه گوشه بدون شیشه داشت. کف آنجا کاشی آبی گلدار داشت و برایم حمام را تداعی می کرد. خواهر شوهرم گفتند اینجا جای من است. با خودم گفتم چرا جایش توی باغ نیست اینکه آدم خوبی بوده. او به من گفت مادرت پیش من نیست و فقط گاهی پیش من می آید. داشتند برایش لوستر نصب می کردند. آهسته و بادلخوری گفت انگار بده که صدای موزیک میاد و دست می‌زنند. من پیش خودم گفتم پس جایش خوب است. سرم پایین بود و می خواستم بپرسم در اینجا شوهر کردی؟ دیدم رفته و نیست. من سمت جای قبلی برگشتم و در دلم بود که به شوهرم بگویم جای خواهرت را در آن دنیا دیدم و جایگاهش خوب نیست. و در ذهنم بود که اگر بگویم، شوهرم خواهد گفت یه گناهایی داشته. خودم حس می کردم جای مادرم بهتر است ولی یادم آمد خواب بوده نه واقعیت. بعدش نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم، از برادر شوهرم پرسیدم خواهرت رو پیدا کردی؟ همان موقع پسر دومم را دیدم که پشتش انگار تاول و کورک زده بود. یکی از کورکها ترکید و بیدار شدم.

تعبیر: اولین پیامی که این خواب می دهد، پریشانی و تشویشی است که یاسمین شهرابی داشته. بی گمان در فکر شما نگرانی یا غصه‌ای بوده که بستر خواب به سوی مردگان رفته. اینکه در خواب دیدید که خواهر شوهر گم شده بوده، یعنی برخی از مرگها برای شما قابل توجیه نیست. مثال یک نفر خیلی بوده و با مرگ زودرس از میان ما رفته. ممکن است برخی‌ها مرگ او را نتوانند بپذیرند و باورش کنند. آنجا که می گویید جای خواهر شوهر را بلدید ولی شوهر اهمیت نمی‌دهد و اخم می کند، به این معنی است که بین شما و همسرتان اختلاف سلیقه و عقیده وجود دارد و حس می کنید همسرتان می‌تواند برای شما محدودیتهایی ایجاد کند. بخش بعدی خاکریز و مسیر ناهموار است. این هم یعنی مسیر زندگی شما ناهموار است و گاهی از مسیر خارج می‌شوید. بازی بچه‌ها در آن خاکریز به این معنی است که دوست دارید رها و خوشحال باشید و مثل بچه‌ها حتی از خاکریز هم لذت ببرید ولی دنبال شوهر خواهر گشتن که نماد وظایف و مسئولیتهای خانوادگی است، شما را وادار می کند از تفریح بگذرید. قدم بعدی طوفان است که شما آن را حس نمی کردید و این می تواند به این معنی باشد که سمت خطرهایی می‌روید که به گمان شما خطری ندارند. جوان شدن مادر یعنی دلتان برای مادرتان و بچگی‌های خودتان تنگ شده ضمناً معتقدید جای مادر در آن دنیا خوب است. آن کلبه کاهگلی نماد بدی نیست و به معنی معنویات و عواطف انسانی است. کف آنجا شکل حمام است و این هم نماد پاکیزگی است. پنجره بدون شیشه نماد کشف کردن رازهاست. اینکه فکر می کنید باید در باغ باشد نه در آن کلبه، به این معنی است که درباره اعتقادات خود به شک افتاده‌اید. سؤال درباره شوهر کردن، به این معنی است که کلاً به ازدواج و شوهر دید مثبتی ندارید. آن حرفهایی را هم که در ذهن شما بود و می‌خواستید به همسرتان بگویید، به این معنی است که او ایرادگیر است و با هم درباره عقاید مذهبی و آخرت و بهشت و جهنم تضادهایی دارید. جوش و کورک پسرتان به این معنی است که نگران او و فرزندانتان هستید و مسئولیتهای خانه و بچه و شوهر که بر دوش شماست، برای شما سنگین است و باعث می شود از خودتان و علاقه‌هایتان دور بمانید.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

در جست و جوی داماد فراری

پیاز، هرچی درباره مجتبی می‌دونی بگی. مثلاً بگی که چرا برای فرار از ازدواج، از روستا فرار کرد." محمد گفت: "مجتبی اخلاقهای عجیبی داشت. زندگی و رفت و آمد و خورد و خوراک و عادتهاش با هم فرق می کرد..." و شرح کاملی از شخصیت و عادتهای مجتبی را برای نوبخت تعریف کرد. در هر جمله‌اش هق‌هقی بود. وقتی که حرفهای محمد تمام شد، نوبخت او را هم بیرون فرستاد. دکتر رعنایی به نوبخت گفت: "سر در نیاوردم که چرا از قاتل خواستی درباره مقتول حرف بزنه. شاید می‌خواستی از لحن حرف زدنش بفهمی به مقتول عاطفه داشته یا کینه تا بتونی معما رو حل کنی ولی به نظر من به این کارها نیازی نبود چون ما برای این قتل شاهد داریم." نوبخت گفت: "شاید فرشید شهادت دروغ داده باشه!" دکتر رعنایی گفت: "آره... چون به نظر میاد معتاد باشه. فکر کنم لازم باشه اتاقشو بگردیم." نوبخت موافقت کرد و با صدای بلند به یکی از افرادش گفت اتاق را بگردد. فرشید لای در را نیمه‌باز کرد و به نوبخت گفت: "جناب سرهنگ این مجتبی مواد فروشی هم می کرد. مواداشو تو کمد میذاشت." نوبخت به مأموری که کنار فرشید بود، اشاره کرد که به او دستبند بزنند. فرشید خودش را حیران نشان داد و پرسید: "به من چرا دستبند می‌زنی؟ مگه جرمه که مجتبی توی خونه من کشته شده؟" نوبخت به یادداشتهایی که از حرفهای محمد درباره شخصیت مجتبی نوشته بود، کمی نگاه کرد و گفت: "با اینکه روی دسته چاقو اثر انگشت محمد هست، با اینکه شهادت دادی که محمد رو دیدی که مجتبی رو کشت، و با اینکه مجتبی به آبروی خواهر محمد آسیب زده بوده و در محمد ایجاد کینه کرده بوده، محمد قاتل نیست. خودت قاتلی."

هوش آزمایی

دلیل نوبخت چه بود که نشان می‌داد فرشید دروغ می‌گوید؟ جواب را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. لطفاً اسم و تلفن و شهر خودتان را هم بنویسید و اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

هنگامی که به بالای کوه رسیدید، تازه آغاز بالا رفتن است
● جبران خلیل جبران



داماد هادی ساعی

بارها حق همسرم را خوردند

علی کیانی موحد

یکی از موفق ترین ورزشکاران سال گذشته "حمیدرضا قلی پور" ملی پوش ووشوی کشورمان بود. قهرمانی بااخلاق و دوست داشتنی که علاوه بر شهرت به خاطر قهرمانی، به دلیل دیگری هم مشهور است. او همسر "مهروز ساعی" قهرمان سابق تکواندو و داماد خانواده "هادی ساعی" است. همین نسبت فامیلی برای ما جذاب بود تا گپی کوتاه با وی داشته باشیم.

کجا متولد شدید و ساکن کجا هستید؟

من اصالتاً آذری هستم و بسیار به آن افتخار می کنم، در حال حاضر هم در کرج زندگی می کنم. لیسانسم را در رشته تربیت بدنی از دانشگاه شهید بهشتی گرفتم و از مهر ماه دوره ارشد را در رشته مدیریت دنبال می کنم.

شما با کسب چهار مدال طلا در رقابت‌های قهرمانی جهان و مدال طلای بازی‌های آسیایی پرافتخارترین ووشو کار ایران هستید

اینطور نیست، ووشو پتانسیل‌های بالایی دارد و نمی توان گفت که هیچ کس به پای من نخواهد رسید. ووشو مدال آوران خوبی دارد و چهار نفر هستند که فقط یک مدال طلای جهانی کمتر از من آورده‌اند، البته سه نفر خداحافظی کرده‌اند و فقط سیفی هنوز مبارزه می کند.

به فکر شغل دوم هم افتاده اید؟

بله، در فکرش هستم چون دیگر مجرد نیستم و باید درآمدم به اندازه‌ای باشد که زندگی مشترک را اداره کنم، چند جای دولتی هم درخواست کار کرده‌ام. البته فقط هدفم کسب درآمد نیست، دوست دارم یک کار دیگر هم داشته باشم، هدفم خدمت است، از نظر من ما باید دینمان را به مردم ادا کنیم. چه در لباس ورزش چه در لباس خدمت، دلم می خواهد از شهرت و اعتبارم به نفع مردمم استفاده کنم.

از زندگی مشترک بگویید چند وقت است که ازدواج کرده اید؟

با احتساب دوره نامزدی حدود دو سال و نیم

چه شد که به فکر ازدواج با خانواده ساعی افتادید؟



نسبت فامیلی دوری داشتیم و همین باعث ازدواج ما شد. پس از جلسه خواستگاری قرار شد تا من و مهروز برای آشنایی بیشتر دیداری باهم داشته باشیم. قبل از اینکه به ملاقات او بروم، مدام در فکر یک رستوران خاص و آنچنانی برای محل قرار بودم و کمی هم استرس داشتم، چون شناخت خاصی از همسرم نداشتم. اما به محض اینکه او را دیدم، برخوردش و سادگی‌اش به گونه‌ای بود که کاملاً غافلگیر و شوکه شدم و همان جا بود که حس کردم بهترین انتخاب ممکن برای زندگی مشترک را انجام داده‌ام.

رابطه شما باهادی ساعی برادرخانمتان چطور است؟

ما مثل دو تا برادر هستیم، وی در بسیاری موارد به من مشورت می دهد.

چه شد که هادی ساعی وارد سیاست شد؟

فکر می کنم همه این موضوع را بدانند که‌هادی ساعی چقدر دلش می خواست در فدراسیون باشد و به رشته تکواندو کمک کند، اما متاسفانه ناملایمت‌هایی نسبت به وی شد. او صلاحیت این را داشت که به تکواندو ایران کمک کند، فکر می کنم رئیس فدراسیون نباید به این راحتی‌ها از این استعداد ناب عبور می کرد.

با ورود ورزشکاران به سیاست موافقید؟

از نظر من همه جا به ورزش نیاز هست، مثلاً همین شورای شهر ،حضورشان یک نیاز است. مسائل مربوط به ورزش را فقط یک ورزشی می تواند درک کند، همین طور که به تخصص یک پزشک، افسر پلیس و... نیاز هست، ورزشکار هم باید وارد شورا یا مجلس شود تا بتواند در حیطه تخصصی‌اش به مردم کمک کند.

چه شد که مهروز ساعی با وجود موفقیت در رشته تکواندو، آن را دنبال نکرد؟

مهروز به کمک استعداد و توانایی‌اش پیشرفت کرده بود اما برخی حواشی از همان ابتدای ورودش به تیم ملی به وجود آمده بود که می گفتند چون خواهر هادی ساعی است، بالا آمده درصورتی که من خبر دارم در اردوها اصلا با هم صحبت هم نمی کردند. بارها حق همسرم را خوردند وبعدهم در وزن مهروز یک تکواندو کار از آمریکا آوردند که روحیه همسرم را به هم ریخت.

در ووشو این ناملایمتی‌ها وجود ندارد؟

نه خوشبختانه، ووشو مدیون رئیس فعلی فدراسیون است واز زمانی که علی نژاد روی کار آمده، مسابقات انتخابی بسیار قانونمند شده است.

همسرتان به فکر وارد شدن به رشته ووشو نیفتاده است؟

خیر، الان نمی تواند وارد شود البته من در خانه به وی این رشته را یاد می‌دهم، همسرم اگر در رشته ووشو یا بوکس آغاز به فعالیت کرده بود به طور قطع در هر دو آنها بسیار موفق می شد، اما الان دیر است.

اگر در آینده صاحب فرزند شوید دوست دارید تکواندو کار شود یا ووشو کار؟

اگر به من باشد که می گویم اصلاً در ورزش فعالیت نکند، اما تصمیم با فرزندم است و خودش باید برای آینده‌اش تصمیم بگیرد، هر راهی را که انتخاب کرد من و مادرش از وی حمایت می کنیم.



در یکی از مصاحبه‌هایتان گفتید حاضرید مسافرکشی کنید اما برای سکه گرفتن جلوی مسئولی کمرتان را خم نکنید

این عقیده من است در استان ما متاسفانه برخی‌ها منتظرند جلویشان تعظیم کنیم و خودی نشان دهیم تا به ما پاداش وسکه دهند، این جزء شخصیت من نیست و هر گز زیر بار آن نخواهم رفت.

پاداشهای ورزشکاران پرداخت می‌شود؟

آنطور که من اطلاع دارم به هیچکدام از ورزشکارانی که از فروردین امسال مدال گرفته اند، پاداشی تا به امروز داده نشده، مدال آوری ما آبان ماه بود.

ظاهراً شما به تازگی به عنوان سفیر اجتماعی مبارزه با مواد مخدر انتخاب شده اید

این عنوان افتخاری بود که از سوی وزیر کشور به من داده شد، البته به همراه عده ای از ورزشکاران و هنرمندان دیگر. قرار است شرح وظایف ما در جلسات بعدی تعریف شود تا فعالیتهایمان را آغاز کنیم.

پدیده شطرنج جهان

انتخابی سخت بین فوتبال و شطرنج

اگر بخواهیم یک نفر را به عنوان پدیده ورزش ایران در سال گذشته انتخاب کنیم، شاید نامش هم برای شما ناشناس باشد. مگنوس کارلسن که قهرمان حال حاضر شطرنج جهان است وقتی همسن او بود، اینقدر در شطرنج موفقیت کسب نکرده بود. نفر اول شطرنج زیر ۱۴ سال جهان، قهرمان شطرنج بزرگسالان ایران و پدیده حال حاضر ورزش کسی نیست جز "علیرضا فیروزجاه". نوجوانی بابلی که موفقیتش همه را شگفت زده کرده است.



از کی شطرنج را شروع کردی؟

از هشت سالگی یادگیری شطرنج را آغاز کردم.

چرا از بین این همه ورزش شطرنج را انتخاب کردی؟

وقتی دایی و برادرم شطرنج بازی می کردند من بازیشان را تماشا می کردم و کم کم به این ورزش علاقه مند شدم. نحوه این بازی جذبم می کرد.

آن زمان نگاهت به شطرنج حرفه‌ای بود یا سرگرمی؟

اوایل فقط برایم جنبه سرگرمی داشت. آن زمان حتی نمی‌دانستم شطرنج مسابقه دارد! اما شش ماه بعد از اینکه شطرنج را شروع کردم در یک مسابقه شهرستانی شرکت کردم که اول شدم و بعد از آن تصمیم گرفتم حرفه‌ای بازی کنم.

اولین بار کی بزرگتر را شکست دادی؟

دقیق یادم نمی‌آید چه کسی یا چه زمانی بود. اما احتمالاً دایی‌ام بوده چون با او خیلی زیاد بازی می کردم.

وقتی مقابل قائم‌مقامی پیروز شدی چه حسی داشتی؟

حس خیلی خوبی بود! حسی که تا پیش از آن هیچ وقت تجربه نکرده بودم.

پس مغرور شدی؟

نه غرور که اصلاً اما خب واقعاً لحظه عجیبی بود.

قبل از بازی با قائم‌مقامی چند درصد به خودت شانس برد می‌دادی؟

من می‌خواستم بهترین بازی‌ام را انجام دهم برای همین احتمال می‌دادم که بتوانم برنده شوم.

بعد از بازی قائم‌مقامی حرفی به تو نزد؟

وقتی که مسابقه تمام شد قائم‌مقامی به من گفت که خیلی خوب بازی کردی، خسته نباشی. بعد از آن با هم بازی را آنالیز کردیم. در آن بازی من حرکت اشتباهی نداشتم و خوب بازی کردم.

فکر می کنی ضعف قائم‌مقامی چه بود؟

یکجا حرکت اشتباه انجام داد و از سوی دیگر زمان هم خیلی محدود بود.

این روزها بیشتر خانواده‌ها و بچه‌ها دنبال ورزش‌های پولساز هستند، چرا تو سراغ آن ورزش‌ها نرفتی؟

خانواده‌ام انتخاب را بر عهده خودم گذاشتند و هیچ اجباری نبود. تصمیم گرفتند دنبال علاقه بروم. برای خودم هم بحث مالی مهم نبود و دنبال چیزی می گشتم که به آن علاقه داشته باشم.

اما شطرنج انعکاس خبری کمتری نسبت به برخی رشته‌ها دارد.

اینکه مردم شطرنج را بشناسند خیلی خوب است ولی این مطرح شدن زیاد برای من مهم نیست. ملاک من علاقه‌ام به ورزش بود.

تا حالا تست آی‌کی‌یو دادی؟

نه تا حالا، نه خودم تست دادم نه از سوی مدرسه یا جای دیگر این کار را کرده‌اند. فعلاً هم قصد ندارم تست آی‌کی‌یو بدهم.

هوش و استعدادت را چطور می‌خواهی خرج کنی؟

صددرصد می‌خواهم در درسم از آن استفاده کنم و به مدارج بالایی برسم. الان هنوز رشته‌ای را انتخاب نکردم اما اهداف بالایی در تحصیلات دارم.

حضورت در مسابقات به درست لطمه نمی‌زند؟

معلم‌هایم با من همکاری می کنند که به درس‌هایم برسم. کلاس‌های خصوصی هم هست و خودم هم سعی می کنم بیشتر درس بخوانم. مثلا زمان مسابقات کتاب‌هایم را با خودم می‌برم.

اخبار شطرنج جهان را هم دنبال می کنی؟

بله چرا که نه؟ سایتی به نام chess piece هست که خبرهای کل جهان را پوشش می‌دهد. از آنجا تمام اخبار را پیگیری می کنم.

الگویت در شطرنج کیست؟

الگوی خارجی‌ام گری کاسپاروف و داخلی‌ام استاد قائم‌مقامی.

تا حالا با کاسپاروف ملاقات داشتی؟

بله او را دیده‌ام و با هم عکس هم گرفته‌ایم اما صحبتی نکردیم. اگر جوری شود که بخواهم با کاسپاروف حرف بزنم به او می گویم که الگوی من است!

کاسپاروف را هم می‌توانی شکست دهی؟

الان که او بازی نمی کند اما اگر موقعیتی پیش بیاید مقابل او هم می‌توانم پیروز شوم!

الان حریفت کیست؟

حریفی ندارم و کسی نیست که بخواهم با او بازی یا تمرین کنم. مربی‌ام هست و خودم تمرین می کنم. هرچند در مسابقات قهرمانی کشور مربی نداشتم و فقط استاد محجوب کمی کمکم کرد.

در خانواده کسی برای بازی سراغت می‌آید؟

نه، خانواده‌ام خیلی شطرنجی نیستند.

خواهر و برادر هم داری؟

فقط یک برادر دارم که چهار سال از من بزرگتر است.

تحصیلات پدر و مادرت چیست؟

مادرم لیسانس الهیات دارد و پدرم تا مقطع فوق دیپلم تحصیل کرده است.

تا حالا به کسی شطرنج یاد دادی که کلافه‌ات کند؟

نه، تا حالا مربی نبودم و به کسی شطرنج یاد ندادم.

در بچگی لابد به جای توپ با صفحه شطرنج دیده می‌شدی؟

من بیشتر کودکی‌ام را در هیات شطرنج بابل گذراندم.

فوتبالی هم هستی؟

بله، قبلاً دروازه بان هم بودم و اتفاقاً دروازه‌بانی‌ام خیلی هم خوب بود. در نهایت هم باید بین دروازه بانی و شطرنج تصمیم می‌گرفتم که متوجه شدم شطرنج را بیشتر دوست دارم.

دوست داری چه تیم فوتبالی وارد لیگ شطرنج شود؟

دوست دارم استقلال بار دیگر در شطرنج تیمداری کند.

پس استقلالی هستی، اخبار استقلال را هم دنبال می کنی؟



بله، اما همیشه نمی توانم اخبارش را بادقت دنبال کنم.

اگر بخواهی یک تیم فوتبال را به عنوان اسپانسر انتخاب کنی، کدام تیم خواهد بود؟

چون تیم بارسلونا را خیلی دوست دارم این تیم را انتخاب می کنم.

بهترین کادوی تولدی که گرفتی چه بود؟

یک بار ماشین کنترلی گرفتم اما کلا خیلی دوست دارم یک صفحه شطرنج چوبی هدیه بگیرم!

بزرگترین آرزویت در شطرنج چیست؟

آرزو دارم قهرمان جهان شوم.

همه آرزوها از نیاز سرچشمه می گیرند، یعنی کمبودها و رنج‌ها

● آرتور شوپنهاور

به مناسبت خداحافظی رضا عنایتی

گلزنی که هیچگاه پیر نشد



متولد یک مهر ۱۳۵۵. غلامرضا عنایتی، مرد ترکه‌ای و لاغر اندامی که در تمام دوران حضورش در سطح اول فوتبال ایران فراز و فرودهای زیادی را تجربه کرد. مرد بلند قامت مشهدی که اولین بار با پیراهن ابومسلم در لیگ برتر ایران خودنمایی کرد و خیلی زود توانست برای خودش چنان اسم و رسمی به هم بزند که سر حضور او در پرسپولیس یا استقلال رقابت جالبی ایجاد شود اما قرعه حضور به نام استقلال افتاد تا سالها از هنرنمایی و گلزنی غلامرضا بهره ببرند. آدونیس، ابومسلم، استقلال، النصر، الامارات، سپاهان، صبا، مس، پدیده و سیاه جامگان همه تیمهایی هستند که در این چند سال عنایتی در آنها بازی کرده است. سه دوره آقای گلی در تمام دورانهایی که لیگ برتر در حال برگزاری است افتخاری نیست که هر مهاجمی بتواند به راحتی به آن برسد اما رضا عنایتی با وجود همه نامهربانی هایی که در یک برهه زمانی به او شد به آنها رسید. بازیکنی که شاید با توجه به شرایط سنی که داشت و دیرهنگام در سطح اول فوتبال ایران رخ نمایی کرد توانست پا به پای جوانترها بدود و بدرخشد. رضا عنایتی توانسته در تیمهای ابومسلم خراسان و استقلال تهران، ۳ بار آقای گل بازی‌های لیگ ایران شود او در فصل ۸۰_۸۱ در تیم ابومسلم خراسان و در فصل ۸۳_۸۴ و ۸۴_۸۵ در دو فصل پیاپی و در تیم استقلال با ۲۰ و ۲۱ گل زده به عنوان آقای گل رقابتهای لیگ برتر انتخاب شد. همچنین او بهترین گلزن تاریخ لیگ برتر ایران با ۱۳۶ گل است. اودر سال ۹۲-۹۳ توانست بعد از کریم انصاری فرد با ۱۳ گل دومین گلزن لیگ برتر ایران شود.

عنایتی اگر به پشت سر خود نگاه کند چیزی برایش باقی نمانده که بخواهد حسرتی در دلش مانده باشد. کلکسیونی از افتخارات را دنبال خود می‌بیند اما این همه ماجرا نیست. مرد گلزن آبی ها درست در روزهایی که در اوج فوتبال خود در استقلال می‌درخشید هیچگاه نتوانست چشمهای برانکو سرمربی وقت تیم ملی را به خود میخکوب کند. از بداقبالی عنایتی همین بس که او درست در روزهایی که علی دایی در تیم ملی چفت و بست محکمی داشت در استقلال می‌درخشید و همه این درخششها باز باعث نشد که در تیم ملی به او احساس نیاز کنند؛ البته عنایتی در چند نوبت به تیم ملی دعوت شد و حتی ۸ گل ملی هم زد، اما هرگز نتوانست به عنوان ملی پوش فیکس و اصلی در تیم ملی باشد.

این همه حسرت زندگی ورزشی عنایتی نبود. روزی که ابر و باد و مه و خورشید و فلک دست به دست هم دادند تا عنایتی از تیم محبوبش خداحافظی کند و از همه بدتر با یک بیانیه کذایی و سیاه جواب زحمات او را دادند و به او لقب دندان پوسیده از سوی باشگاه استقلال داده شد. شاید از بدترین خاطرات ورزشی مهاجمی باشد که با گلهای او آبی ها توانستند قهرمان شوند. عنایتی را هرگز بی‌ادب، هتاک و مهاجم در برابر ناملایمتی‌ها ندیدیم. او حتی در بدترین شرایط روحی که آن روزها داشت حاضر نشد علیه افرادی که او را این چنین بی‌رحمانه نواختند مصاحبه‌ای کند و همیشه سعی کرد در لفافه حرف دلش را بزند. هرچند هرگز نتوانست اقدام ناشایست باشگاه استقلال را فراموش کند. اینقدر فراموش نکرده که در آخرین صحبتهایش در برنامه ۹۰ نتوانست زبان تلخش را به آنهایی که سناریوی جدایی‌اش را نوشتند نشان ندهد:

آقایانی که دندان طلا بودند معلوم نیست کجا هستند و ما دندان پوسیده‌ها کجا هستیم که هنوز ۱۰ سال است بازی می کنیم؛ دست خداست. یک روز آدم را بالا می‌برد و یک روز زمین می زند.

او با اشاره به اینکه حسرت بزرگ جدایی از استقلال بود، گفت: وقتی از امارات آمدم با اینکه در این کشور پیشنهاد داشتم، هیچوقت فکر نمی کردم در ایران غیر از استقلال در تیم دیگری بازی کنم ولی وقتی برگشتم این اتفاق برای من افتاد و خیلی سنگین بود؛ هرچقدر سعی کردم به استقلال برگردم اتفاقاتی افتاد که نشد اما در نهایت در ۳۹ سالگی این اتفاق رخ داد و در ۱۱ بازی بهترین گلزن بودم ولی نخستین نفر در لیست خروجی قرار داشتم! یک سری ذهنیت بین مدیران و مربیان ماهست که در ورزش حرفه‌ای جایی ندارد؛ می گویند شما در باند فلانی هستید که این مسائل من را از استقلال دور کرد؛ ۵۲ گل در سه فصل برای استقلال زدم و مابقی برای تیمهای دیگر بوده است؛ این نشان می‌دهد من از نظر فنی ضعیف نبودم ولی همه به هم سوء ظن داشتند و حسرت بزرگم ادامه حضور در استقلال بود...



غمبار و ناراحت کننده است. ما ایرانیها انگار بلد نیستیم که قدر بزرگان خود را بدانیم و یاد هم نخواهیم گرفت. رضا عنایتی از جمله بازیکنانی بود که به جرات می‌توان گفت هواداران رقیب استقلال دوست داشتند یکی مثل او را در تیم خود داشته باشند. باشگاه استقلال رسم قدردانی را به خوبی ادا نکرد همان طور که در سالهای اخیر نشان داده برای دیگر افرادی هم که برایش زحمت کشیده‌اند قدری قائل نیست. اینکه چه گذشته و می گذرد چیزی نیست که اکنون به دنبالش باشیم اما خداحافظی مردی که با استقلال افتخار کسب کرده و استقلال از قبل حضور او به افتخار رسیده با پیراهنی غیر آبی نمی تواند قشنگ و دلپذیر باشد. هر چند در روز خداحافظی (دیدار صبا با استقلال) همان تعداد هواداران کمی که در ورزشگاه حضور داشتند برای عنایتی سنگ تمام گذاشتند اما کاش هواداران بیشتری در ورزشگاه حضور داشتند و آبی دوستان تهرانی برای رضای آقای گل خود ارزش بیشتری قائل می‌شدند. او که از باشگاه خودش آن خیری که باید می‌دید را ندید حداقل هواداران جای محبت نکرده استقلال را برایش جبران می کردند. بی‌شک باید سالهای سال بگذرد تا یکی مثل او در اردوگاه آبی بیاید و این طور عرض اندام کند...رضا عنایتی مردی برای همه دوران است. صحبتهای آخر او در ورزشگاه آزادی خود گویای همه بدیهایی است که در حقش شد و چه شایسته بود که با کمی تدبیر فصل نهایی فوتبال خود را در تیمی حضور داشت که لحظه لحظه با او زندگی کرده بود نه اینکه چنان زیر پایش را خالی کنند که از دور نظاره گر یک خداحافظی غم‌انگیز باشند و دورش را دوره کنند آنهایی که می‌توانستند کاری کنند و نکردند. خداحافظی همیشه سخت است اما عنایتی توانست ماندگار برود. او به همه جریانهای فکری مسموم که محصول آدمهای وارداتی و زور چپانی در فوتبال ماست نشان داد که نه تنها پوسیده نبود بلکه یک مهاجم طلایی بود که در کورس با این محصولات وارداتی غیر ورزشی چنان جایشان گذاشت که به گرد پای او و امثال او نخواهند رسید.

جشن قهرمانی در مدرسه پسر کاپیتان فقید



پس از اتفاقات تلخی که در جشن قهرمانی پرسپولیس برای هانی نوروزی، فرزند کاپیتان فقید این تیم رخ داد و او برخلاف وعده مسئولان موفق به حضور در این مراسم نشد، مراسم نمادینی به منظور دلجویی از او در مدرسه‌اش در کپورچال برگزار شد. پیش از این قرار بود در صورتی که پرسپولیس موفق به کسب عنوان قهرمانی شود، هانی نوروزی فرزند مرحوم هادی نوروزی به صورت نمادین و به‌جای پدرش به عنوان کاپیتان سرخپوشان در مراسم حاضر شده و جام را بالای سر ببرد ولی به دلیل ناهماهنگی مسئولان برگزاری مراسم این اتفاق نیفتاد تا همین مسیله بازتاب زیادی در رسانه‌ها و فضای مجازی داشته باشد.

پس از آن اتفاق نامناسب، افراد زیادی از جامعه فوتبال اعلام آمادگی کردند تا هرکدام به نوعی جبران مافات کنند. بنابراین در مراسمی نمادین که در مدرسه هانی نوروزی برگزار شد، جشن قهرمانی پرسپولیس با حضور مسئولان باشگاه خونه‌به‌خونه بابل و چند چهره سرشناس فوتبالی از جمله نادر دست‌نشان، علیرضا امامی‌فر، میثم نقی‌زاده، پژمان نوری و بازیکنان تیم فوتبال خونه‌به‌خونه برگزار شد و در آن هانی به شکل نمادین جام قهرمانی را بالای سر برد.

شایعات مربوط به تقلب در قرعه‌کشی جام باشگاههای اروپا



روز جمعه قرعه‌کشی مرحله نیمه‌نهایی لیگ قهرمانان اروپا برگزار شد که طی این مراسم تیمهای صعود کرده به مرحله ما قبل فینال حریفان خود را شناختند. طی این قرعه‌کشی یوونتوس که موفق به حذف بارسا شد باید برابر موناکویی قرار بگیرد که دورتموند را در دو بازی رفت و برگشت شکست داد. در سوی دیگر نیز شاهد دربی مادرید خواهیم بود. فینال فصل گذشته لیگ قهرمانان که بین رئال مادرید و اتلتیکو مادرید برگزار شد و در این فصل دو تیم در مرحله نیمه‌نهایی روبروی هم قرار خواهند گرفت.

اما نکته قابل توجه و البته کمی عجیب که درباره این قرعه‌ها وجود دارد، شایعاتی است که درباره قرعه تیم رئال مادرید به وجود آمده. این شائبه در گذشته نیز بارها تکرار شده بود که در قرعه‌کشی‌ها برای برداشتن قرعه حریفی آسان برای کهکشانی‌ها، گوی‌ها را سرد یا گرم می‌کنند. این شایعه‌ای بود که بعد از مشخص شدن اتلتیکو مادرید به عنوان حریف رئال دوباره مطرح شده است. اما از روز قرعه‌کشی که چنین بحث‌هایی به وجود آمد، بسیاری از رسانه‌ها و نشریات معتبر اروپایی هم به آن پرداخته‌اند. البته که هیچکدام حرفی از تایید چنین ماجرایی نزدند. ولی اعتراض طرفداران رئال مادرید این است که چنین ادعایی اصلا درست نیست. آنها اعتقاد دارند که در این مرحله از بازی‌ها، موناکو می‌توانست حریف به مراتب راحت‌تری برای رئال باشد. همانطور که در نظرسنجی سایت ESPN درصد بیشتری از طرفداران رئال علاقه داشتند تیمشان به موناکو برخورد کند.

بدرفتاری باشگاهها با اسطوره‌ها

طی هفته گذشته دو آقای گل و یک مدافع تیم ملی از فوتبال خداحافظی کردند. دو استقلالی که هم در رده ملی و هم در رده باشگاهی خاطرات زیادی را برای فوتبال دوستان ثبت کرده‌اند و گلهای داخلی و بین‌المللی زیادی را برای استقلال و تیم ملی زده و از جایگاه خوبی هم در میان مردم برخوردار بودند. با این حال آنها غریبانه خداحافظی کردند. رضا عنایتی که آقای گل لیگ برتر بود با پیراهن رقیب به میدان استقلال آمد و آرش برهانی با لباس پلوخوری و به قول خودش در یک گوشه از ایران. در این گونه اتفاقات شاید تصمیمهای خود بازیکنان هم دخیل باشد که زمان خداحافظی را بد انتخاب می‌کنند و دیر اما با این وجود باشگاهها هم در مورد خداحافظی بازیکنان وفادارشان کم کاری می‌کنند



.آرش برهانی بیشترین گل تاریخ را برای استقلال تاکنون زده است. او حتی بالاتر از عنایتی و علی جباری در تاریخ قرار گرفته اما باشگاه استقلال نه بیانیه‌ای در این رابطه صادر می‌کند، نه بازی خداحافظی برای این بازیکن برنامه ریزی می‌کند و نه حتی یک کنفرانس خبری برای او و عنایتی ترتیب می‌دهد.

اگر به یاد داشته باشید باشگاه منچستر یونایتد برای ناصر حجازی که روزی در تمرینات این باشگاه شرکت کرده بود هم پیام ویژه‌ای داد. علی دایی هنوز هم در تاریخ بایرن مونیخ صاحب جایگاه است اما عنایتی و برهانی نه در سایت باشگاه استقلال و نه خود باشگاه استقلال مورد تقدیر قرار نمی‌گیرند تا بازیکنان این تیم و هواداران آن جداگانه و از او تقدیر به عمل آورند. هادی عقیلی مدافع پیشین سپاهان و تیم ملی فوتبال ایران هم با افتخارات زیادی که به همراه این تیم کسب کرده بود باز هم غریبانه و در شرایطی که اصلا فوتبال بازی نمی‌کرد از فوتبال خداحافظی کرد. باشگاهها در این باره باید مورد تجدید نظر کنند، چرا که نمونه شبیه به همین موضوع هم توسط باشگاه پرسپولیس در مورد هادی نوروزی و هانی پسر کاپیتان فقید این باشگاه رخ داد هر چند که در این رابطه باشگاه پرسپولیس صد در صد مقصر نبود و اختیاراتش در این زمینه محدود بودند اما با این وجود توقع رفتار و برنامه ریزی بهتری از این باشگاه می‌رفت تا کاپیتان وفادار خود را به این زودی فراموش نکند.



خدایا مرا از دوستانم محافظت بفرما چون می‌دانم چگونه خود را در مقابل دشمنانم حفظ کنم! ● ولتر

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

جناب آقای کیوان صیدی عزیز، دنیا به نگاه وسیع و ذکاوت بی بدیلت بر خود می بالد و گامهایت را در مسیر علم اندوزی پاس می نهد. مفتخرترین هدیه عالم، صعودت به قله مرتفع علم و دکتر شدنت مبارک باد

الناز عبدالملکی ـ سنندج

جناب آقای مرتضی رضوی، دهیار روستای ناصرآباد، بدینوسیله از تلاش شما که در راه عمران و آبادانی، حفظ محیط زیست و بهداشت عمومی این روستاتلاش می کنید قدردانیم

ساکنان شهرک خانه رویا، سلامت، دلشاد، انصاری، مهرانفر، خدایی کریمی

آقامهرداد عزیزم، ششم اردیبهشت، چهل و یکمین سالروز میلادت را با تقدیم یک سبد گل سرخ به شما تبریک گفته و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی همیشگی ات را خواستارم

همسرت، نسترن اتابک ـ گرگان

ریحانه، خواهر مهربانم، تو تک شاخه گل خانواده ما هستی، تو شیرین ترین و دوست داشتنی ترینی، دوستت داریم به اندازه یک دنیا، ۷ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک

برادرت، حمیدرضا ابجد ـ بندرانزلی

مهندس رحیم شاکری، مهدی جان و مصطفی و محمد مهربانم، برای تک تک شما آرزوی سلامتی دارم، امیدوارم در کنار خانواده محترمتان همیشه شاد و موفق باشید و زندگی پرنشاطی را سپری کنید

فروغ الزمان ضرغامی ـ مشهد

همسر عزیزم، شبی در شهر چشمانت فقط یک رهگذر بودم و دیدی دل به تو دادم شدی سلطان محبوبم، به پاس ۴۸ سالگی از دواجمان یک سبد گل سرخ به تو تقدیم می کنم و آرزوی سلامتی برایت دارم

همسرت، حسین پورات ـ مشهد

جناب آقای محمدصادق کهنسال، مسئول کیوسک مطبوعات، از شما بابت همکاریتان واینکه مجله هفتگی را برایم ارسال می کنید سپاسگزارم و از خدای بزرگ می خواهم هرچه زودتر شفا پیدا کنم و مهر و محبت شما را جبران کنم

فروغ الزمان ضرغامی

عباسم، پسر نازم، ۹ اردیبهشت سالروز ازدواجتان و تولد دخترت، نوه نازم را به شما و عروس گلم تبریک می گویم

پدر و مادرت، علیرضا و نرگس قربانی ـ رشت

ساینای گلم، ۷ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک، امیدوارم در تمام مراحل زندگی شاد و خرم باشی

مامان شاکلین و دایی نامی و دایی ناجی سمندری ـ کرج

پدر عزیزم، جناب آقای علی بازدار و مادر مهربانم سرکار خانم کبری اسدی، بی نهایت دوستتان دارم و دستان پرمهر و محبتتان را می بوسم

دخترتان، نسیم بازدار ـ زنجان

سودابه خانم، عروس نازم و پسر عزیزم، محمدمهدی جان، قدم نورسیده تان، کیان کوچولو را به شما دو زوج مهربان مبارک باد می گویم و دوستتان دارم

مادرتان، فاطمه شکرگزار ـ تنکابن

معلم محترم و دلسوزم، سرکار خانم نودوزی، شکوفه های صورتی فدای مهربانی هایت، یک دل که بیشتر ندارم آن هم فدای خوبی هایت، امیدوارم خداوندوجود نازنینت را همیشه سالم و در پناه خود حفظ کند، روز معلم بر شما مبارک

سیدنیلوفر موسوی ـ قزوین

روز معلم را به شما همسر عزیزم **زهرا جانم** تبریک عرض می کنم امیدوارم پیروز و موفق باشید

همسرت مجید کاظمی

سرکار خانم خلیلی، مدیر دبستان حجاب و همکاران کادر دفتری، بدین وسیله مراتب قدردانی و سپاسگزاری خود را نسبت به برخورد منطقی و آموزنده اولیای مدرسه با دانش آموزان ابراز می دارم، موفق و موید باشید

سیده نیلوفر موسوی ـ قزوین

همسر عزیزم، آقاسلمان، در تاریکی شب قیافه طنازت همچون آفتاب درخشان چشمانم را خیره کرد و آرامشی عمیق در وجودم هویدا شد و هدیه خداوند را پذیرفتم، سالروز ازدواجتان مبارک

همسرت، عهدیه اسدی ـ کرج

آقانصرت و آقانیما، داییهای مهربانم، ۹ اردیبهشت بیست و نهمین سالروز تولدتان را با تقدیم ۱۸ سبد گل به شما تبریک می گوییم، دوستتان دارم خیلی زیاد

خواهرزاده تان، امیرعلی بهبهانی ـ تبریز

مدیر محترم دبستان غیرانتفاعی نیکدخت، **خانم ربابه عبدالعظیمی** و معلم مربوطه کلاس دوم **خانم ساناز زمانیان**، پیشرفت چشمگیر دخترم هدیه اصلانی را مرهون زحمات بی دریغ و قابل قدردانی شما می دانم

فاطمه اصلانی (فدایی) یزدانشهر نجف آباد

از کلیه معلمان، مدیر، بویژه معلم کلاس سوم دخترم در دبستان غیرانتفاعی سما که زحماتشان بسیار قابل قدردانی و تحسین می باشد تشکر ویژه ای داریم

پدر و مادر زهرا تباری ـ دهدشت

معلم عزیزم، جناب آقای مصطفی اطهری، از لطف و محبت شما سپاسگزارم که در کنار الفبای درسی، الفبای تقدیر از زحمات بزرگترها و بوسه زدن بر دستان آنان را یادم دادی، روزتان مبارک

امیرحسین کریمی ـ میانه

سیدمحسن میرحسینی، قبولی ات را در مقطع دکترا تبریک می گویم، امیدوارم تا پایان دوره تا مرحله اخذ مدرک دکترا موفق باشی و ما را سرافراز کنی

دوستت، محمدحسین نهالی ـ تهران

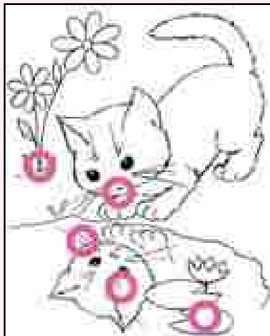
یاد معلم شهید استاد مطهری، روز معلم را گرامی می داریم و همچنین این روز عزیز را به تمامی معلمان عزیز و زحمتکش دبیرستان نمونه زینب کبری (س) ـ (قروه) تبریک می گوییم

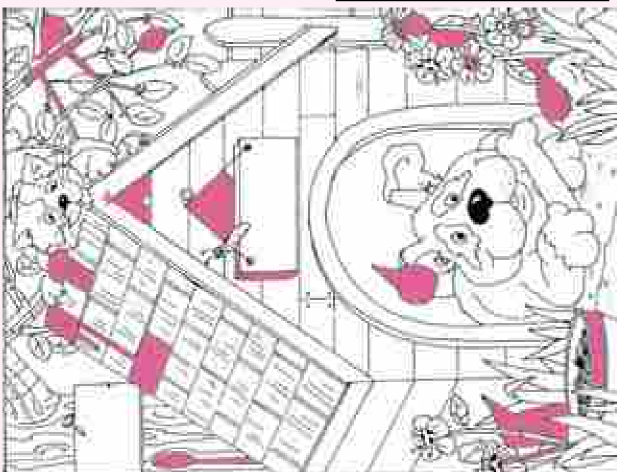
خانواده ملاولی ـ قروه

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ پنج اختلاف در تصویر گربه بازیگوش





پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خانه سگ

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

به شدت در تلاش و تکاپو هستید تا خودتان را به زندگی ثابت کنید و گاه مثل اسپند بر آتش نگران عواملی می‌شوید که خودتان هم مطمئن هستید تاثیری در ایجاد آن نداشته‌اید، اما باز هم با آدمهای اطرافتان مهربان‌تر هستید و به همین خاطر باید به شما نوید بدهم که در نهایت اوضاع بر وفق مرادتان خواهد شد و مطمئن باشید که همه در جریان نوع عملکرد شما هستند.



اردیبهشت

در سختی که شما را از پای درنیاورد، حتماً قوی‌تر تان خواهد کرد، پس اگر این روزها تحت فشار هستید، هم صبر کنید و هم بدانید که در حال سخت‌تر شدن هستید، بنابراین توصیه می‌کنم کنترل اوضاع را در دست بگیرید و حتی وقتی که از دست خودتان عصبانی هستید، بدانید که اعتماد به لطف خدا کلید موفقیت است.



خرداد

خودتان معتقدید این روزها آنقدر سرتان شلوغ شده که نمی‌توانید به بسیاری از مسائل توجه کنید، اما کاش از خودتان بپرسید که وقتی سرتان شلوغ است سرحال‌تر هستید یا وقتهایی که بیکارید؟ پس اگر حتی در شرایطی قرار گرفتید که حرف زدن هم برایتان مشکل شده نگران نباشید چون به زودی از همان چیزی که مدتها به دنبالش بودید شگفت زده خواهید شد.



تیر

اینکه تحت هر شرایطی از بخشی از مسئولیتهای خودتان غافل نمی‌شوید، یک روش متفاوت است که فقط مختص شماست و همین خصلت هاست که باعث متفاوت بودن زندگیتان خواهد شد! به شرط آنکه موانع باعث تغییر رویکردتان نشود و بتوانید برای بیان احساساتتان هم، از راههای خلاق‌تری کمک گرفته و از عواملی که مدام باعث ناراحتی‌تان می‌شود فاصله بگیرید.



مرداد

یکی از بهترین راههای آرامش در زندگی این است که خودمان پی در پی به نوع نگاهمان به زندگی و نتیجه‌های به دست آمده از آنها توجه کرده و آنها را مورد ارزیابی قرار دهیم، اما اگر همچنان عوامل مختلف منجر به تردیدمان می‌شوند، باید در این موضوع که از زندگی‌مان چه می‌خواهیم شک کنیم. پس اگر به دنبال رضایت هستید، رضایت را ایجاد کنید!



شهریور

خودتان خوب می‌دانید که آرامش شما، شادیهای بزرگتری را برای زندگی و اطرافیانتان به همراه خواهد آورد، اما اگر موضوعی نگران کننده مانع حرکت رو به جلویتان می‌شود، توصیه می‌کنم گاهی کوتاه بیایید و وقتی آرامتر شدید با نگاه راحت‌تری با این موضوع دست و پنجه نرم کنید، چون زندگی شما مملو از تجربه هاست و می‌تواند خاطرات خوشی را به همراه داشته باشد اگر بخواهید.



مهر

بر اساس اتفاق مهمی که در ذهنتان افتاده، این روزها بر خلاف ظاهر که با مشکلاتی روبرو هستید از درون شادی آرام و زیبایی را حس می‌کنید و این موضوع باعث بروز رفتارهای متفاوت شده است، اما توصیه می‌کنم خیلی خودتان را درگیر دودلی نکنید و سعی داشته باشید که طوری عمل کنید تا دیگران از حذف شما خودشان دچار خلع شوند!



آبان

به زودی در مسأله‌ای جدید و متفاوت از گذشته حضورتان به اثبات می‌رسد و منجر به آرامش خواهد شد، پس باید از همان ابتدا به گونه‌ای عمل کنید که در آینده متهم به تغییر رفتار نشوید و در این باره هم نباید به دنبال پیدا کردن راه حل از بیرون باشید و سعی کنید خودتان دست به کار شوید و با توکل به "حضرت دوست" به زندگی گرمی ببخشید.



آذر

در ارتباط با موضوعی که مدتها با آن درگیر بودید، با وجود اینکه درست عمل کردید و توانستید انرژی مثبت خودتان را به افکار منفی پیرامونتان اثبات کنید، باز هم دچار استرس شده‌اید و فکر می‌کنید نمی‌توانید شرایط را نادیده بگیرید. اما این به خودتان هم ثابت شده که به جای سرزنش بهتر است، طبق اولویت بندی، اول به خودتان و سپس به برنامه هایتان بیاندیشید چون راه درست را می‌دانید.



دی

با وجود اینکه کارهایتان سر و سامان گرفته‌اند و می‌توانید در اوج آرامش به موضوعی که ذهنتان را مشغول کرده بپردازید، باز هم رفتار و کلامتان با یکدیگر همسو نیست، در حالیکه خودتان بهتر می‌دانید که با این شیوه کار پیچیده‌تر و البته دشوارتر خواهد شد، پس تا زمان هست، سعی کنید با ایجاد آرامش اول خودتان و بعد دیگران را میهمان این لطف الهی کنید.



بهمن

حالا که دارید مسیر زندگیتان را به سمت نوک قله پیش می‌برید ممکن است موانع واضح‌تر و بیشتر به چشم بیاید حتی ممکن است از شدت خستگی عوامل دیگر را در این باره مقصر بدانید، اما از آنجا که می‌دانم به این سادگیها کوتاه نمی‌آیید توصیه می‌کنم بر اساس قانون تعادل در زندگیتان پیش بروید و با شفافیتی که در روحتان هست آرامش تحت کنترل را بر افکارتان حاکم سازید.



اسفند

به جای اینکه دیگران را مقصر بدانید، خودتان مسئولیت کارهایتان را بر عهده می‌گیرید و این خصلتی ارزشمند و منحصر به فرد است، اما اگر با وجود به کار بردن این شیوه باز هم در کارها با موانع روبرو شدید، توصیه می‌کنم عادتهای روزمره را کنار بگذارید و با تکیه بر احساسی پاک و لطیف که به تازگی تجربه کرده‌اید قدم بردارید و اجازه ندهید که گذر زمان باعث فراموشی قدردانی از الطاف الهی‌تان شود.

اگر ندانید که به کجا می‌روید، هر راهی شما را با خود خواهد برد

● توماس کارلایل

سهراب صفادار



۶. به دنبال گنج: باهیا - برزیل:

جوان برزیلی در حال جستجو در یکی از حفره‌های آبی زیبای برزیل است تا اشیای گمشده را پیدا کند. جستجو برای اشیا و اموالی که توسط گردشگران در این مکانها به جا مانده است، برای بعضی از افراد ساکن منطقه به شغل تبدیل شده و در ساعات روشنایی با رفتن به عمق آب، سعی می کنند اشیای گرانقیمت مانند انگشتر و سکه را بیابند و برای امرار معاش بفروشند.



۱. زشت و معروف: مادیرا - اسپانیا:

این مجسمه برنزی از فوتبالیست معروف کریستیانو رونالدو، سر تیتر جنجالی چندین روزنامه و وب سایت خبری ورزشی در سر تاسر دنیا بوده و دلیلش هم زشت بودن این مجسمه و شباهت اندک آن با چهره رونالدو است. امانوئل سانتوس که یک هنرمند تازه کار است و در فرودگاه مادیرا کار می کند اعلام کرد که انتقادات شدید و جهانی شدن این موضوع بسیار برایش ناراحت کننده بوده و دست به دست چرخیدن آن به حرفه‌اش لطمه وارد کرده است، حتی آرزو می کند که ای !کاش این مجسمه را نمی‌ساخت



۴. خورشید روی زمین: یولیش - آلمان:

مهندس مرکز ملی تحقیقات فضایی آلمان در حال نصب چندین چراغ زنون موج کوتاه در کنار یکدیگر است که جدیدترین پروژه این مرکز به شمار می‌رود. این چراغها بخشی از پروژه ساخت یک خورشید مصنوعی هستند که برای اهداف تحقیقاتی و امکان شبیه سازی نسبی برخی پدیده‌های خورشیدی انجام شده است.



۲. رنگ بازی: مومبایی - هند:

دختربچه‌ای از آب بازی با آبهای رنگی لذت می‌برد. جشنواره رنگ کشور هند که طرفداران و علاقه‌مندان جهانی دارد با شور و هیجان برگزار شد. در این جشن مردم با پاشیدن رنگهای مختلف به صورت پودر و آب به یکدیگر شادی می کنند



۵. رکورد برفی: وارس - فرانسه:

در تصویر اریک بارون را می‌بینید که با دوچرخه‌اش از ارتفاعات برفی کوهستان در وارس پایین می‌آید. او قصد داشت رکورد بیشترین سرعت دوچرخه سواری روی برف را بشکند و نام خود را در کتاب گینس ثبت کند و با این ایده جالب و البته خطرناک موفق شد رکورد جدیدی ثبت کند.



۳. خداحافظ اسطوره: سنت لوییس - آمریکا:

تعدادی از مردم برای ادای احترام به "چاک بری" در پای مجسمه او گل گذاشته‌اند. او یکی از آهنگسازان و نوازندگان کهنه کار مخصوصاً در ساز گیتار بود که کارهای خاص و زیبایش شهرتی جهانی به او داده بود و یکی از پدران موسیقی گیتار محسوب می‌شد. چاک بری چندی قبل در ۹۰ سالگی درگذشت.

گزارش

موبایل چه کسانی را بیکار کرد؟

بسیاری از بیکاری‌ها نتیجه پیشرفت علم و تکنولوژی هستند و همیشه افرادی بوده‌اند که قربانی این پیشرفت و از کار بیکار شده‌اند. حتی "علاف" ها هم روزی صاحب شغل بوده و حسابی کار و بارشان سکه بوده است و همان‌طور که از اسمشان معلوم است، افرادی بوده‌اند که در ایستگاه‌هایی به چهارپایان علوفه می‌دادند. با اختراع اتومبیل کم کم این علافان جای خود را به پمپ بنزین‌ها دادند و بیکار شدند. از آن روز به تمام آدمهای از کار بیکار شده "علاف" می گوییم! در هر مرحله‌ای از پیشرفت بشر عده‌ای از نیروی کار حذف می‌شوند و با رواج تلفن همراه و اینترنت هم عده‌ای بیکار، عده‌ای جایگزین و عده‌ای هم فرصت شغلی جدید برای خود دست و پا کرده‌اند. بد نیست اگر یادی بکنیم از تعدادی از مشاغلی که با ورود تلفن‌های همراه و اینترنت و اپلیکیشن‌های جدید، در حال انقراض هستند.

از "آژانس" سر کوچه تا اپلیکیشن‌های تاکسی یاب



تاکسی‌تلفنی‌ها را سالهای پیش باید فقط در آژانس‌هایی که معمولاً در هر محله‌ای یکی از آن‌ها بود، جست‌وجو می‌کردیم و مدتها برای گرفتن ماشین منتظر می‌ماندیم، اما بعدها با تاکسی‌تلفنی‌های موبایلی و سیستم هوشمند، این تاکسی‌ها سریعتر و ارزانتر شدند و دیگر نیاز به یک دکان برای آن نبود. حالا چند وقتی است که اپلیکیشن‌های تاکسی‌یاب روی دست این آژانس‌های موبایلی هم بلند شده‌اند و با استفاده از درآمد تبلیغات خود، به مشتریان خدماتی مثل سفر رایگان یا نصف قیمت ارائه می‌دهند و مسافر را به صورت دقیق در جریان مسیر مسافرت قرار می‌دهند و درنتیجه به رقیبی جدی برای آژانس‌های سنتی تبدیل شده‌اند.

وقتی "مشاوران املاک" بیکار می‌شوند



اپلیکیشن‌های جست‌وجو که مشتری و فروشنده را به یکدیگر لینک می‌کند، بلای جان مشاغل واسطه‌ای بخصوص مشاورین املاک شده است؛ تا جایی که رئیس اتحادیه مشاوران املاک صراحتاً گفته است یکی از اپلیکیشن‌ها که حسابی در کار آنها اختلال ایجاد کرده را خراب می‌کند تا به ۱۲ هزار نفر همکار خود کمک کند. این اپلیکیشن‌ها باعث شده‌اند که مردم بتوانند واسطه را دور بزنند و بدون پرداختن هزینه اضافه به خریدوفروش و کرایه خانه بپردازند. البته این جست‌وجوی اینترنتی به دلیل آن که نظارتی بر آن صورت نمی‌گیرد، ممکن است در برخی موقعیت‌ها مشکل‌زا هم بشوند برای همین عده‌ای هنوز ترجیح می‌دهند به‌صورت سنتی معاملات خود را انجام دهند.

"نیازمندی‌های روزنامه‌ها"



سالهاست که صفحه نیازمندی‌های روزنامه‌ها واسطه‌ای بین جویندگان شغل و کارفرماها هستند. حالا با اپلیکیشن‌های جست‌وجوهای اینترنتی، کم کم این نیازمندی‌ها از رونق می‌افتند. افراد با جست‌وجوی اینترنتی، از طرفی می‌توانند به‌صورت هوشمند دنبال شغل یا نیروی کار خود بگردند و درنتیجه هم در وقت خود صرفه‌جویی کرده و ساعتها در صفحات روزنامه اوقات نمی‌گذرانند، هم لازم نیست مسیری را تا دکه روزنامه‌فروشی طی کنند و هم اینکه بهای کمتری برای آن بپردازند.

"نشریات" کم تیراژ



فضای مجازی باعث شده مردم دیگر اخبار و اطلاعات را از این بستر دنبال کنند و همین باعث شده تیراژ روزنامه‌ها کم و کمتر شود. شبکه‌های پیام‌رسان موبایلی اخبار را سریع و کوتاه مخابره می‌کنند و افراد بدون هیچ زحمتی از داخل خانه می‌توانند از جزئیات اخبار مطلع شوند و حتی در این فضا می‌توانند فعالانه عمل کنند و خود موج خبری بسازند و علاوه بر خبر در جریان حاشیه‌های خبر هم قرار بگیرند. بسیاری از مردم حتی ترجیح می‌دهند اگر قرار است روزنامه بخوانند، آنرا به‌صورت پی‌دی‌اف برروی صفحات مجازی دنبال کنند تا بر روی دکه‌ها.

"گیم‌نت‌ها"ی شخصی در تلفنهای همراه!

گیم نت‌ها یکی از تفریحات دوست‌داشتنی کودکی نسل جوان امروز است و بچه‌ها حاضر بودند ساعتها وقت بگذارند تا به این گیم نت‌ها بروند و در کنار دوستانشان از فوتبال تا بازی‌های جنگی و زدوخوردی بازی کنند. درزمانی که اکثر خانواده‌ها رایانه خانگی نداشتند، رونق این گیم نت‌ها بیشتر و با کامپیوتر دار شدن آنها استقبال از آن کمتر شد. الان این گیم نت‌ها مشتری زیادی ندارند و بچه‌ها هم ترجیح می‌دهند با تبلت و تلفن همراه شخصی خودشان بازی کنند تا اینکه هزینه‌ای پرداخت کنند و به خود زحمت رفتن تا گیم‌نت‌ها را بدهند.



پایان انحصار "کافی‌نت‌ها"

شاید زمانی که اینترنت خانه‌ها دیال آپ بود را هنوز به خاطر بیاورید؛ اینترنتی که هم بسیار کند بود هم خط تلفن را اشغال می‌کرد؛ هم با صدای قیژقیژش همه اهالی خانه را از وصل شدن ما به اینترنت باخبر می‌کرد! برای همین کافی‌نت‌ها با اینترنت پرسرعت خود خیلی شگفت‌انگیز و رؤیایی بودند. بعد از اینکه افراد در خانه هم به اینترنت پرسرعت دسترسی پیدا کردند، از شلوغی این کافی‌نت‌ها کاسته شد و در چند سال اخیر که اینترنت تلفن همراه راه‌اندازی شده و هر فرد جداگانه و در گوشی موبایلش به اینترنت دسترسی دارد، تقریباً این کافی‌نت‌ها رو به انقراض می‌روند!

بیش از آنکه خزان از راه برسد، از هر بهار بهره‌مند شو • ویکتور هوگو

نقاشیهای شما





فاطمه زهرا مهر افشار از رامسر



سیده ژینا صحافی از تهران



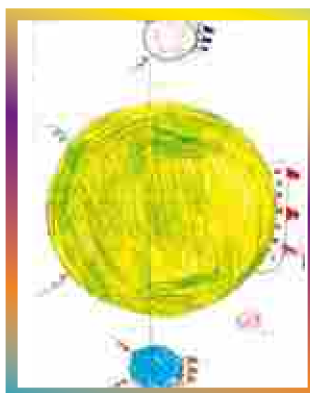
آراد عالیخانی ۷ ساله از تهران



سید محمد صدرا جباری



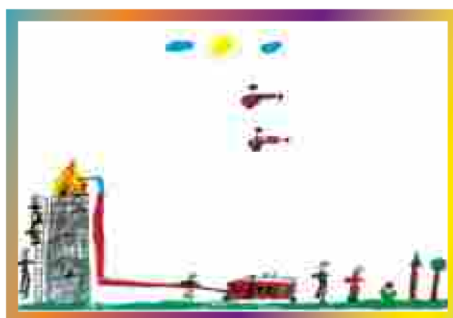
مهدیسا شریفی از تهران



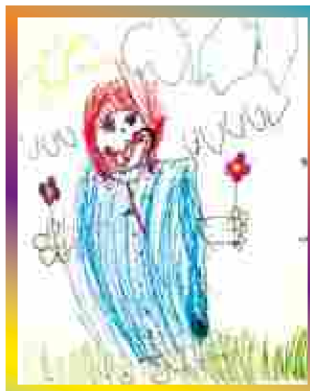
هستی حسن زاده ۵ ساله از آمل



نگین رفیعی



سید حسام حسن زاده میدانی ۶ ساله از بشرویه



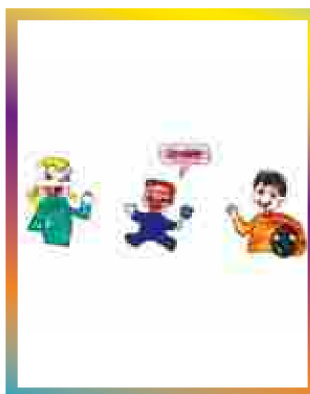
مه سیما اسماعیلی ۵ ساله از پردیس



نیایش اکبر تبار ۹ ساله از بابل



یلدا نوری ۹ ساله از قم



معصومه عابد از رشت